دفتر دوم

از یکهزار سال پیش تا امروز
که بزبان پارسی سخن گفته‌اند

تألیف :
علی اکبر - مشیر سلیمی

چاپ اول

تهران - بهمن ماه ۱۳۳۵

فهرست

دفتر دوم زنان سخنور از حرف (ف) تا حرف (ی)

دیباچه

چگونگی زندگانی و پیشرفت زنان جهان و ایران

چنانکه در دیباچه دفتر اول نوشتیم که در دفتر دوم از چگونگی زندگانی و پیشرفت زنان جهان بویژه زنان کشور ایران سخن خواهیم گفت ، اینک پیش از بکار بستن آن ، بچگونگی خوی ومنش خود زن میپردازیم که کیست و دیگر گونی راه و روش آن با مرد چیست ؟

زودتر ازهمه باید دانست که زن حساس تر از مرد است و بیشتر از او مهر میورزد . زن با اینهمه مهروعاطفه، سخت کینه‌جو و انتقام گیر میباشد . پزشکان بر آنند که تکوین عقل زن مانند تکوین عقل مرد است. آمار تیمارستانها نشان میدهد که آمار مردان دیوانه بر زنان فزونی دارد .

دانشمندان گویند که زن شجاعتر از مرد است ، چه مرد شجاعت خود را با گذشت زمان از دست میدهد ولی زنان باسختی کشیدن ورنج دیدن پس ازچندی شجاعتر ودلیرتر میشوند .

زن عادتاً نظرصائبی دارد ، گرچه اندکی دراظهار نظر کند است . زن برخلاف مرد بی اندازه شک و تردید دارد ، هرگز گذشت نمیکند ودارای وقت زیادی هم هست که در باره گفته‌ها و کارهای خود بیندیشد و راست ودروغ آنرا خود بشناسد .

حافظهٔ زن نیرومندتر ازحافظهٔ مرد و در آزمایشها دیده شده که از مرد بیشی جسته است. مرد در فن دروغگوئی وفریب دادن بپای زن نمیرسد ولی زن زیاد ازاین حربه یاتردستی استفاده نمیکند . برعکس مرد با وجود ضعف حیله و ندانستن راز های فریب دادن ، بسیار دروغ میگوید و همیشه کوشاست که فریب دهد و این صفت را برای سیاست ، خوب میداند !

زن برای سیاستمداری شایسته تر ازمرد است ، زیرا کمتر ازمرد در تشخیص خود خطا میکند ودوست حقیقی خود را خوب میشناسد . زن فرمانروائی و دستور دادن رادوست میدارد، درامریکا به آزمایش پیوسته که کارگران زن ومرد ، سرپرستی زن را برسرپرستی مرد برتری میدهند، زیرافرمانروائی وسرپرستی مرد باایرادها وتبعیضهای ناروا و دست اندازیهای دور از انصاف و داد آمیخته است .

زنان برخی ازقبیله‌های آفریقا کارمردانرا میکنند ومردان روزیخوار اویند و زنان

برمردان سرپرستی مینمایند چنانکه زن سراسر روز در بیشه‌ها کار میکند ومرد در اتاق آرایش باانتظار زن نشسته است .

همچنین زن در بکار بردن دست و پای خود تندتر وچالاکتر ازمرد است، نازکی انگشتان زن نه تنها اورا بکارهای دوزندگی ، ملیله دوزی وبرودری دوزی توانا میسازد بلکه درکارهای دیگر مانند ماشین نویسی ، منبت کاری ، ابریشم دوزی وهنرهای زیبای دیگر کمك میکند .

اینك بی مناسبت نمیداند که گفته‌های چندتن از بزرگان دانش وادب را نسبت بزنان برزبان آرد تا شناخت زن رابهتر روشن سازد :

زن تاج آفرینش است (هرودت) . همه تاجهای شاهان جهان در برابر تاج موهای زن که برتارك سرش میدرخشد ارزشی ندارند ، اما اگر زن ریاکار باشد چنانست که بادست خود این تاج راسرنگون سازد. (الیوث) . زن بهترین وآخرین تحفهٔ آسمانیست . (میلتون)

زن یگانه وجودی است که حقیقت عشق پاك را میشناسد (شیللر) . زن، توآنی که میخواهم دار و ندار خود را بپای تو نثار کنم (شکسپیر) . همه اندیشه های مرد بیك مهر زن نمیارزد (ولتر) . درزن هوش ودر مرد قریحه بیشتر است . آنچه را که زن باچشم دقت وبررسی مینگرد مرد بادیدهٔ تعقل واندیشه میبیند (روسو) .

زن فرشته‌ایست که در بچگی پرستارما ، درجوانی کام بخش ما ، ودر پیری تسلیت ده ماست . زن ، توای فرشتهٔ زمینی . تودلرباترین آفریدهٔ آسمانی، تو یکتا پرتوی هستی که میتوانی زندگی مارا روشن سازی (لامارتین) .

زن آفریده ایست که در او لطیفترین وصمیمی ترین فضیلت هارا میتوان پیدا کرد . (جونسون) . زن مخلوقیست که عمیقتر می بیند ومرد آفریده‌ایست که دورتر می بیند ، جهان برای مرد یك قلب است وقلب برای زن یك عالم است (گرایه) . هرکس بتواند زنی رااداره کند میتواند یك ملت را اداره کند (بالزاك) .

حالا ببینیم که زندگانی زنان وپیشرفت آنان درگذشته و حال چگونه بوده است ؟

داستان حقوق زنان درتاریخ بسیارجذاب وشنیدنی است . زیرا گاهی جنبه افراط وتفریط پیدامیکند . مثلا : زمانی زنان درشمار اشیاء بشمار میرفتند وزمانی دارای مزایا وشخصیت قابل توجهی میشدند که ازهرحیث شایستگی خودرا درپدیدآوردن سازمانها و بنگاههای بزرك نشان داده‌اند درحالیکه زمانی صورت درماندگانرا داشتند.

ناگفته نباید گذاشت که در برخی مورد ها مردان در استوار ساختن حقوق زنان گامهای بلندی برمیداشتند و زمانی خود زنان برای بدست آوردن حقوق خود کوشش میکردند .

زن درمصر

زن مصری درروزگار باستان دردارائی خود همه گونه حق تصرف داشته ومرد هم

میتوانسته زنان دیگری اختیار کند. درعین حال روابط عشق ومحبت درمصر باستانی با پاکترین ووالاترین احساسات همراه بوده وبدرجه‌ای میرسید که مرد زن خودرا خواهر وزن، شوهر خود را برادرمینامیده و احترام بپدر و مادر در میان مصریان از واجبات بوده است.

زنان مصری کوششهائی کرده‌اندکه با مردان در یك عرض باشند. عروسی یك پیمان دوطرفی بشمارمیرفت که حقوق‌وتکلیف هردورا تعیین میکرد ووظیفه‌هائی بردوش هرکدام میگذاشت وحتی رهائی (طلاق) برای زن در صورتیکه مرد نخواهد و زن بخواهد پیش بینی کرده بود. در گروه کشاورزان زن کارهای سنگینی ندارد. بپارچه بافی وخانه داری ورسیدگی بحسابهاوخرید وفروش میپردازد. اما مردان کارهای سنگین را انجام میدهند وهمین امر تقسیم کار،خود دلیلی برتساوی حقوق‌زن ومرد بشمارمیرود.

زن دریونان باستان

دریونان باستان بویژه نزد قوم (اسپارتیات) و (بوئسین) زنان ارزش جانوران را داشتند که خرید وفروش میشدند. پس از آنهم که پیشرفتهائی کردند تازه پدر حق داشت دخترخود را بهرکس که میخواهد بدهد وحتی حق مرگ و زندگی دختررا دارا بودواگرخانواده‌ای پدرخودرا ازدست‌میداد، مادرودیگران بایداز برادر بزرگترفرمانبری کنند زیرا بزرگی خانواده درانحصارمردان بود.

تمدن یونان باستان را بدرستی چند دانشمندبزرك پایه گزاری کردند وازآنگونهٔ پیش بیرون آوردند. اگر(گزنفون) حکیم هواخواه زنان بود (افلاطون) با نظریهٔاو سازگاری نداشت. (ارسطو) بدلیلهائی زنانرا پائین‌ترازمردان میدانست وبرآنسر بود که پرهیزگاری زن بالاترین چیزهاست که میتواند باو مقام ابدی بخشد و این تقوی ضروری است وضرورت آن اینست که زن پست‌تراز مرد باشد ولی در آینده که آزادی حقون بزنان داده شد میتوان گفت تا اندازه ای بشکل یك عادت این کار انجام پذیر گردید.

زن‌در رم باستان

در رم باستان شرایط زندگی زنان بستگی بزمانی داشت که درآن بسر میبردند وهمچنین وابسته بزندگانـی خانوادگی یا زناشوئی آنان بود. زنان در زندگی خود آزادیهای اصولی مانند توجه بفرهنگ را داشته و حتی در جدائی (طلاق) حق زن پا‌ـ برجای بود واین‌نظریات که (سیسرون) و(تاسیت) و(کاتن) از لحاظ حفظ اصول، زنان را پشتیبانی میکردند. سرانجام (سنك Sènéque) درسده‌ایکه میزیست آزادی زنان راگواهی کرد ولی افزود که‌زنان از نظرفلسفی کمتر ازمردان گنجایش دارند.

بزرگترین پیشرفت زنان

بزرگترین پیشرفتها برای آزادی زنان از سدهٔ دوازدهم در کشور های دریای سپید (مدیترانه) آغازگردید یعنی برای زنان حقوقی قائل شدند. زنان توانگران و

شاهزادگان درکارهای همگانی و فرهنگی زمان خودشان دست زدند . درایتالیا بویژه درشهر (پروانس) و (لانگدك) زنان شعر میسرودند بزبان لاتین سخن میگفتند و حتی چند تن ازآنان دردانشکده‌ها درس میدادند .

در سده چهاردهم زنان نامداری در دربار ملکه (ژان دوناپل) دیده میشوند که براستی مایه سرفرازی زمان خودشان بوده‌اند . (کریستین دوپیزان Christine de pisan) دختر پزشك وفلکی‌دان شارل پنجم پادشاه فرانسه شهرت فراوان درسایه اثرهای نمایان شعری و نثری خود بدست آورد و یکی از آثاراو بنام «کوی و پایگاه زنان» است که درآن از لزوم برابری زنان با مردان دم میزند.

درمیان زنان نامدارسدهٔ شانزدهم در ایتالیا (آنژل دوبرسیا Angêle de Brescia) و در فرانسه (مارگریت‌دوناوار Marguerite de Navarc) خواهر فرانسوای اول‌و(مارگریت دروالوا M . de . Valais) همسرهانری چهارم‌ودوشیزه (گورنای‌Gournay)دخترخواندهٔ (مونتن Montaigne) و نویسندهٔ قراردادتساوی حقوق‌زنان‌ومردان- درانگلستان‌ودراکس‌دوشاهزادهٔ‌نامی (الیزابت تودورE.Tudor) وماری استوارت درشمارزنان نامدارجهان بشمارمیروند .

یك سدهٔ دیگر درکشور فرانسه زنانی پیدا شدند که در سیاست نقش موثری را بازی کردند . برخی دیگر اثر شایانی روی ادبیات گذاشتند وجسنه گریخته گفتگوهائی درباره حقوق زنان پیش کشیدند . در حقوق فرانسه و انگلیس زنان بیوه یا شوهر نکرده حق داشتند بکار های قضائی مانند مردان دست بزنند اما پس از زناشوئی این حق را از دست میدادند . درانگلستان نام (ماری‌استل) مؤلف آثاری که برابری‌حقوق زنان ومردان رایادآور گشته دراجتماع باحترام برده میشد. پس ازاو(الیزابت‌مونتاگو) و(جناح‌مور) با نوشته‌ها وآثار خود قدرت اجتماعی زنان را نیرو بخشیدند وبانوئی بنام (ماری ولستنگرافت Mary Wollstanecraft) یکی ازآثارخود را درسال۱۷۹۲ میلادی درباره حقوق اقتصادی و شروط تساوی حقوق زنان ومردان دراجتماع وسیاست بویژه کارهای همگانی برشته نگارش درآورد .

در سدهٔ هجدهم در فرانسه پیشرفت شایانی ، این روش ننمود ولی اندیشه‌ها روشن‌ترشد . زیرا پس ازآن انقلاب کبیرفرانسه پدیدارگردید ودرانقلاب ۱۸۸۹ بود که زنان برای نشان دادن آرمانهای اجتماعی خود دست بکار شدند . جنبش زنان بوسیلهٔ (المپ دوگوژOlympe de Gouge) که اعلامیهٔ بسیار فصیحی در بارهٔ حقوق زنان پخش کرد آغاز گشت :

«زن ، آزاد بجهان میآید و مانند مردان حقوق مساوی باید داشته باشد و شرط سعادت ، همکاری زنان و مردان است . قوانین باید برای آنان مساوی باشند و زنان حق دارند بر کرسیهای خطابه وصفه های تماشاچیان بالا بروند.» متأسفانه این بانوی ارجمند در سال ۱۷۹۳ بوسیله گیوتین کشته شد .

درفرانسه هنگام جمهوری سوم نهضت زنان رو بفزونی گذاشت ودر ۱۸۸۰ زنان برای شرکت در انتخابات کوششها کردندو پیشنهادهائی داشتند . اما تا پایان این قرن هیچگونه نتیجهٔ مثبتی ازفعالیتهای‌خود نگرفتند. دراثراین کوششها در برخی از مجامع عمومی آزاد عضویت یابند.درهمین زمان درانگلستان بر پیشرفت زنان افزوده شدو یکی ازنویسندگان بزرك آنکشوریکی ازآثارخود را در بارهٔ دفاع حقوق زنان اختصاص‌داد واین کار تأثیر بسیاری برای جنبش حق طلبانه زنان داشت و همین نویسنده در مجلس شورای‌ملی انگلستان بسال۱۸٦۸ هنگام گفتگوی در باره قوانین انتخابات پیشنهادی داد که واژه «هرمردی» به «هر کسی» تبدیل شود ودراعلامیهٔ حقوق بشر که بسال ۱۹٤۸ تصویب گردید واژه «هر کسی» بکاررفت پیشنهاد پیش گفته پذیرفته نشد و با ۱۹٦ رأی دربرابر۸٦ رأی رد شد ولی کوشش زنان برای بدست آوردن حقوق خود آنقدر ادامه یافت تا سرانجام حق انتخاب را بدست آوردند .

سدهٔ بیستم پیروزی حقوق زنان را در بیشتر کشورها نشان میدهد . در انگلستان پیشرفت رأی خواهان در انتخابات بوسیلهٔ دوتن بنام (کریستابل پانکوریست) و (آنی کنی) کـه بسختی مبارزه میکردند ادامه داشت تا بسال ۱۹۰۷ که پیشرفتهای شایانی کردند ، زیرا پیاپی تبلیغ های دامنه داری میکردند و سخنرانی مینمودند . در مجلس شورای ملی به نخست وزیر بدگوئی کردند ، شیشه‌ها را شکستند وصندوق‌های نامه‌هارا ازمیان بردند وهنگامیکه بازداشت شدند اعتصاب غذا کردند تا سال ۱۹۱۸ که حق رأی دادن بزنانی که بیشتر از سی سال داشتند داده شد و این قانون در سال ۱۹۲۸ تکمیل گردید وقرار براین شد که زنان نیزمانند مردان درسن قانونی بتوانند رأی بدهند ، در فرانسه میان سالهای ۱۸۹۸ و۱۹۲۷ زنان شوهردارتوانستند حقوقی ازجمله نگاهداری ملیتی که دارند ،کارهای مربوط بدستمزدهایشان وامورقضائی برای خود بدست‌آورند وعضویت شورای مشترك کارفرمایان وکارگران را جهت حل اختلاف پیدا کنند . در جمهوری چهارم فرانسه کلیه حقوق‌ومزایائی که برای مردان شناخته شده بود برای‌زنان نیزشناخته شد چنانکه امروزهمه حقوق سیاسی ومدنی مربوط بمردان درباره زنان نیز بکار میرود .

درآمریکا نیزاندکی‌پس ازپایان‌جنك اول بین‌المللی،زنان حقوق‌سیاسی‌واجتماعی خود را بدست آوردند ودرقوانین اساسی آنرا حفظ کردند .

درمبارزه‌هائیکه زنان برای بدست آوردن حقوق خود کردند بیشتر باید پس از جنك اول بین‌الملل بآن اشاره کرد ، زیرا پیش از۱۹۱٤ تنها درچهار کشور استرالیا ، فنلاند ، زلاندجدید و نروژ،زنان حق رأی داشتند ولی درسال ۱۹۱۸ نزدیك ۱۳ کشور این حقوق را بزنان دادند .

میان سالهای۱۹۱۷و۱۹٤۵ نزدیك ۳٤ کشور ، حق‌رأی بزنان دادند و درچهار سال اول۱۹۱۷ تا۱۹۲۱ تنها در ۱۲ کشور این حقوق را بزنان داده بودند در سال ۱۹٤۹- از٥۹ کشور عضو سازمان ملل متحد، ٥۲ کشور ، حق رأی زنان را دادندولی

متأسفانه هنوز در برخی از کشورها حق رأی انحصار مردان است !

پس از سال ۱۹۴۶ سازمان ملل مبارزه های بسیاری برای حفظ حقوق زنان کردند و ازاینرو در ۶ نوامبر ۱۹۵۲ کشور لبنان نیزحق رای بزنان دادودرانتخابات، زنان بیشتر ازمردان رأی دادند یعنی ۳۹۵ هزار رأی زنان و ۳۸۵ هزار رأی مردان بود .

درنیم سدهٔ اخیر زنان نقش مهم ومؤثری درامورعمومی ، شئون اجتماعی وسایر شغلهای آزاد داشتند ، در برخی از کشورها پستهای مهمی در وزارتخانه ها وکارهای سیاسی بدست آوردند. باید گفت که زنان درهمه این کارهاوظیفه‌های خودرا بخوبی انجام دادند واکنون بیشتر کشورهای جهان حقوق اجتماعی زنانرا برسمیت شناخته و سازمان ملل کوشش دارد که ارزش زنانرا دراجتماع نگاهداشته وبدون توجه به: نژاد ،کلیه حقوقی را که برای مردان مقرراست برای آنان بپذیرد ودرفعالیتهای همگانی ازوجود زنان و شرکت ایشان برای پیشرفت بشریت استفاده نماید.

تا اینجا گفتگو از پیشرفتهای زنان دراروپا وآمریکا بود . اینك بجاست که نگاهی هم بقارهٔ آسیا شود و به بینیم در این بخش بزرك ازجهان ، زنان در چه حالی بوده اند ولی برای دوری ازدرازی سخن تنها بچگونگی زندگانی زنان ژاپن وهندوستان یعنی دو کشور بزرك آسیا و بعد عربستان وایران میپردازد :

زن در کشور آفتاب

زن ژاپونی تا ده سال پیش که آمریکائیان براین کشوردست یافتند هنوزمانند مادر بزرگهای خود، برکناراز فعالیت‌های اجتماعی ومحصوردر چهار دیواری خانه میزیست ، جامه (مکونو) میپوشید ،کارش خانه داری و پرستاری کودك بود ، میبایست بیشتر پسر بزاید، زیرا زائیدن دختر،شوهررا خشمناك میساخت ، طلاق دردست مرد بود وحق داشت که کودکانرا نیز بمادر ندهد .

زن ژاپونی حق شرکت درانتخابات وحتی حق سخنرانی دریك اجتماعی که مردان بودند نداشت . دخترتنها با پذیرش وراهنمائی پدربشوهرمیرفت ، زن شوهردار بدون اجازه شوهرحق دست زدن بهیچگونه هزینه‌ایرا ولو اینکه پولش را خود بدست آورده بود نداشت. پس‌ازمرك شوهرازارثیه سهمی باو تعلق نمیگرفت شوهرافزوده برزن رسمی وقانونی خود میتوانست چند زن دیگرازطبقهٔ (گابشاها)(۱) بگیرد .

درسال ۱۹۴۵ ژنرال مــاك آرتور فرمانده بزرك سپاه آمریکائی مقیم ژاپون ضمن وضع یکرشته قانونهای گوناگون برای دموکراسی کردن حکومت ژاپون، آزادی زنان وبرابری آنان را از لحاظ حقوق اجتماعی با مردان فراهم ساخت . از آن پس زن ژاپونی بتندی درراه پیشرفت خود گام برداشت وبفعالیتهای بزرك اجتماعی پرداخت.

درهای اداره‌ها وبنگاهها بروی آنان بازشد، دختران نیزمانند پسران دردانشگاهها

۱ـ گابشاها یك گونه روسپیان ژاپونی بودند که از کودکی برای این کار پرورش میبافتند .

بفرا گرفتن دانشهای عالی پرداخته و بسیاری از آموزشگاهها بشکل مختلط در آمد .
زنان در انتخابات سال ۱۹٤٦ دست‌زدند و ٤۹ تن نمایندهٔ زن بـه مجلس شورای ملـی راه یافت.

زن ژاپونی از آن زمان حق پیدا کرد که بدادگاه رود وطلاق بخواهد ، برخلاف گذشته میتواند دوباره شوهر کند و نگهداری کودکان نیز تا ده سالگی با مادران است اکنون ٤۱ درصد کارمندان دستگاههای دولتی و ملی از زنانند و مانند اروپائیان هم لباس میپوشند وزندگی میکنند .

زن در نیم قارهٔ هندوستان

تا ده سال پیش از اعلام استقلال و آزادی نیم قارهٔ هندوستان ، روزگار زنان بسیار اندوهناك بود ، زن هندی بی بهره از همه حقوق اجتماعی در بندهای گرانبار عقاید و رسوم جابرانهٔ کهن میزیست واز خود هیچ اراده واختیاری نداشت .

پدرومادر هندی چون دختری پیدا میکردند اشك حسرت میریختند وحتی برخی از قبیله‌ها مراسم سوگواری برپا میکردند ! همچو دختری که از روز نخست با تحقیر این و آن و بیزاری پدر و مادر روبرو میشد و در پهنه زندگی هر دم با دشواریها و رنجهای گوناگون برخورد کرده بود هرسال رنج و شکنجه تازه‌ای را میدید ، در چهار سالگی ویرا نامزد میکردند ودرشش هفت سالگی بخانه شوهر میرفت . شوهری که سی یاچهل سال با او اختلاف سن داشت و تازه این بیچاره دختر خوشبختی بشمار میرفت ، زیـرا بسیاری از دختران که بیشوهر میماندند از پدر و مادر سرکوفت میشنیدند و دیگران هم تحقیرشان میکردند ، بویژه در هندوستان برخلاف کشورهـای دیگر ، مردان بـرای خواستگاری بخانه دختر نمیروند بلکه پدرومادر دختر بخانه پسرمیروند ! تازه پیدا کردن شوهر که بظاهر توفیقی برای دختر بشمارمیرفت درحقیقت بر رنج و شکنجه اوپس از زناشوئی افزوده میگشت و شوهرش حق داشت مانند یك کنیز با او رفتار کند وهر بلائی که دلش میخواهد برسراو بیاورد ! همینکه شوهرمیمرد ، زن را نیز زنده با لاشه شوهر در آتش افکنده میسوزاندند . این وضع حالا در هندوستان دیگرگون گردیده و پیشرفتهای درخشانی در زندگی زنان هندوستان روی داده است . دختران هندی دوشادوش پسران درآموزشگاهها ودانشکده‌ها درس میخوانند. زنان مانند مردان دراداره‌ها وکارخانه‌ها کارمیکنند ، زناشوئی پیش ازحد بلوغ قانوناً ممنوع گردیده واگر کسی زنی را بالاشه شوهرش بسوزاند سخت بکیفر میرسد.

زن هندی‌حق شرکت درانتخابات وتعیین سرنوشت کشور را پیدا کرده نماینده انتخاب میکند ، هزاران دختر هنرمند هندی از نویسنده، سخنور، موسیقیدان ، هنرپیشهٔ تآتروسینما ودیگررشته‌ها دست بفعالیت‌های اجتماعی زده و این پیشرفتهای شایان نیز درپاکستان نتایج درخشانی ببارآورده است .

ناگفته نماند که زنان هند درراه آزادی کشورخود فداکاریها و کوششهای فراوان

ده ، اززندانی شدن و دیدن هر گونه رنج وسختی نهراسیده و بدین مناسبت مهاتما
ندی رهبر در گذشتهٔ هند گفته است که : «زنان و مردان همراهان یکدل و یاران یك
ك همدیگرند» بویژه میتوان گفت که زنان هند در پیشرفت تند کشورشان سهم بزرگی
رندودرهندوستان اینك زنانی هستند که والاترین پایه‌های دستگاه اجتماعی آن کشوررا
رند ودارای مسئولیتهای سنگینی میباشند. اززنان نامدار هند یکی بانو (ویجایالکشمی)
پس پیشین سازمان ملل متحد و کمیسر عالی هند در انگلستان ، دیگری بانو
اجکوماری آمریت کار) وزیر بهداری دولت مرکزی هند و نیز بانو (اعجاز رسول)
ایندهٔ مجلس هندوستان است .

زن درخاك عربستان

زنان ودختران درسرزمین عربستان جاهلیت روزگار بسیار بدی داشته‌اند دختران
دیدهٔ پدران وزنان در برابر شوهران آفریدهٔ ناتوان و بی بها و کالای درخور خرید و
فروش بوده‌اند . پدران ، دختران بیگناه را زنده بگور میکردند و سرانجام شماره
دان بر آنان بیشتر شده هرزن چند شوهرداشت و شناختن پدر نوزاد دشوار مینمود .
ین دختر کشی نشان میدهد که مرد همه کاره بوده و زن هیچگونه حقی نداشته است .
ازیان دختر داشتن را شوم و ننگ و گناهی میدانستند . پیمبر اسلام نه تنها زن را از
ین مرك اندوهناك رهائی بخشید بلکه باوحق زندگی همگانی واخلاقی داد تا آنجا
که در بیشتر حقوق با مرد برابر گردید .

آئین اسلام نظام خانواده را پایه نظام ملت وزن را پایه نظام خانواده دانسته ،
یشروی ووامانده‌گی عقلی وفکری اجتماعی ملت‌را در پیشروی ووامانده‌گی عقلی‌وفکری
ن شناخته‌و گفته است: زن ترازوی خانواده میباشد ، تباهی و بهبود زن،تباهی و بهبود
خانواده است . باور نمیتوان کرد خوئی خواه خوب یا بد درملتی باشد و نمونهٔ آن خوی
شت یا زیبا در درون خانواده‌ها یافت نشود . پس پیشرفت زنان پیشرفت جامعه است و
بهبود اخلاقی آنان مایه بهبود اخلاقی آن قوم خواهد بود .

زن نه تنها دردرون خانواده عامل مؤثری بشمار میرود بلکه میتوانند در گردش
چرخ زندگی وکارهای اجتماعی همکاری کنند . اگراینگونه نباشد باید گفت عقل‌وهوش
رهر شعوری که خداوند مانند مرد به زن داده است بیهوده میباشد . خداوند در قرآن
مجید میفرماید: ازنفوس‌شما برایتان جفت هائی آفریده‌ام . ایمردم بپرهیزید خدائی را
که شماوزنانتان رااز خمیره یگانه آفریده است(ومن آیاته ان خلق لکم انفسکم ازواجاً
یا ایهاالناس اتقواربکم‌الذی خلقکم‌من نفس واحده وخلق من زوجها). زن اگر پرورش
نیافت ورهبری نداشت استعداد وغریزه‌های‌خود را بکارهای بی بها وخرافی تباه‌خواهد
ساخت . زنان درآغازاسلام درمصالح عامه دست داشتند وبسیاری از آنان بخدمت دانش
وادب همت گماشتند . ام عطیه گوید: درهفت‌جنك با پیمبر بوده‌ام وبرای سپاهیان اسلام
خوراك می‌پختم وزخمیان را پرستاری میکردم ، آری زن مسلمان‌درآن روز،همان‌کاری

را میکرد که امروز زن فرنگی مینماید .

دیانت اسلام گرامی شمردن دختران را سفارش کرده و بوسه دادن پیامبر بردست فاطمه یا رکاب گرفتن او زنان را هنگام سوارشدن براسب و مانندهای آن برای این بوده که دختران و زنان را در دیدهٔ پدران و شوهران محترم سازد . در زناشوئی حقوق زن ومرد را مساوی شناخته ومقرر داشته است همچنانکه بر زنان است بشوهران نیکی کنند شوهران نیز باید همانگونه رفتار نمایند (ولهن مثل الذی علیهن بالمعروف و عاشروهن بالمعروف)

پیغمبر فرموده است: «خوشرفتاری کنید با زنان. ایمان کسی کاملتر ازدیگران است که خوشخوتر و به زن خوشرفتارتر باشد . چیزهای خودتان را برای زنانتان بخواهید و برای زنان بـه خیرو نیکی سفارش کنید» (اکمل المومنین ایماناً احسنهم خلقاً والطفهم باهله خیارکم لنسائکم استوصوا بالنساء خیراً)

همچنین از پیغمبر است که پدران هرچیزی میخرند و بخانه میبرند نخست باید به دختران بدهند . زن درخور احترام است . کسی اورا اهانت نمیکند مگر فرومایه و پست باشد(ما اکرم النساء الا کریم وما اهانهن الا لئیم)

باری ، آئین اسلام کشتن دختران ، زناشوئی با زن پدر ، فشار بـرزن را برای بخشیدن صداق خود منع کرده و به زن حق ارث از پدر ، شوهر ، برادر ، خواهر ، فرزند و خویشان دیگر را داده است . به پدر ومادر و دایه ، بویژه مادر بسیار توجه کرده (الجنة تحت اقدام الامهات) و برروی این پایه که (الولد سر ابیه) و (الشقی شقی فی بطن امه والسعید سعید فی بطن امه) بر آنسر است که فرزند خوی پدرومادر را بمیراث میبرد وهمه این سفارش‌ها برای آنست که فرزندان رشید و صالحی پرورش یابند ، خانواده‌ها وجامعه‌ها باهمکاری مرد و زن و بسط عدالت و آسایش درهمه‌جا قرین خوشبختی وسعادت شوند .

زن درایران باستان

زنان ایرانی در این زمان شخصیت اجتماعی و حق ورود در کار های حقوقی را نداشتند ومرد به تنهائی همه کاره بود. مرد میتوانست چند زن بگیرد مگر تهیدست باشد و بداشتن همان یکزن بر گزار کند ولی زناشوئی توانگران اندازه نداشت ، زن اصلی را شاهزن میگفتند وهمسران دیگر بیشتر از کنیزان زرخرید واسیران جنگی بودند . بر مرد بود که گذران شاهزن را درسراسر زندگی فراهم سازد. دختر وپسر شاهزن نیزهمین حال را داشتند . دختر دربر گزیدن شوهرحق چون وچرا نداشت و نمیتوانست بدلخواه هرمردیرا بدون رضایت پدربر گزیند وهمسر خویش نماید .

در ایران باستان حفظ نژاد و قومیت برای همه مردم واجب بـود . ایرانیان در نگاهداری نسب و شجرهٔ خانوادگی تعصب داشتند و نمیگذاشتند خون آنها بـا خون بیگانگان بیامیزد. پرورش دینی واخلاقی فرزندان بردوش مادر بود ، پس ازمرگ شوهر سرپرستی فرزندان را مادران یا نزدیکترین خویشان پدردارا میشد وحقوق پدر بردختر

ازرفتن او بخانه شوهرازمیان میرفت .

زن درایران پس ازاسلام

حدود زندگانی وفعالیت زنان ایرانی که درزمان ساسانیان محدود ومغشوش شده بر اثر مسلمان شدن ایرانیان در ۱٤ قرن پیش و بسط اصول برابری و آزادی و دری ودادگستری که آئین اسلام با خود آورده بود توسعه یافت و زن ایرانی تحت تعلیمات عالیه اسلام که تساوی حقوق اجتماعی و ازدواج زن و مرد را اعلام داشت دی بیشتری پیداکرد وتوانست با هوش واستعداد فراوانش بهمکاری با مردان پیش پیش همت گمارد ، دوشادوش شوهران بویژه در کارهای کشاورزی و صنایع دستی رده برخانه‌داری و پرستاری کودکان کار کند و براستی چنان در این راه پیش رفت و نجام کارهای همگانی ازخود شایستگی وشخصیت نشان داد که مورد گواهی و تحسین انه وآشنا قرارگرفت بویژه درفعالیت‌های پرورشی وهنری از مردان پیشی جست .

همچنین زنان ایرانی درکشورداری‌وفعالیتهای اجتماعی وسیاسی نیزشرکت جسته وجود عدم توافق روحی واخلاقی آنان با انجام چنین فعالیت‌هائیکه جنبه خشونت و ت گیری دارد وویژه مردان است بازبخوبی از عهده بر آمدند . ازجمله آنان سیده رفخرالدوله دیلمی است که پس ازدرگذشت شوهرش سالها برمرکزو باختر ایران انروائی میکرد ـ ملکه‌قراختائی‌پادشاه‌خاتون که‌چندین‌سال‌فرمانروای کرمان بودوچون سخنوری داشت سرگذشت او بتفصیل با نمونه‌ای ازاشعارش دردفتراول این تذکره ، (بنده‌پ) نوشته شده است . ملکه ترکان همسرئیل ارسلان‌بن اتسز خوارزمشاهی که ازمرك شوهرسالها حکومت میکرد ـ ملکه ترکان همسرسعدبن ابی بکرسعدزنگی پس ازمرك شوهرش باجلب موافقت دربار مغول فرزند خردسالش‌را بظاهر‌پادشاه س کرد ولی در واقع خود اوهمه‌کاره بود ـ ملکه سلجوقی دختر طغرل همسر اتابك ه مدتها در دفاع از تبریز ، سلطان جلال‌الدین ملکشاه راپشت دروازه‌های آنشهر گردان کرد ـ سلطان رضیه دخترشمس‌الدین التمش که با وجود داشتن چند برادر ، ش او را از لحاظ شایستگی بجانشینی خود برگزید .

ناگفته نباید گذاشت که پیش از اسلام هم در ایران باستان زنانی مانند هما و رمیدخت و پوراندخت وغیره پادشاهی کردند و نیززنان دیگری چون شیرزن گرد ید مرز دار ایران بوده در برابر تاخت وتاز تورانیان‌داددلاوری وسلحشوری داد.

همچنانکه مردان ایرانزمین با دست یافتن بر دستگاه حاکمهٔ اسلام ، مدتها چون کیان و برادران فضل ، زمام امور کشورهای اسلامی را در دربار هارون و مأمون ه‌های عباسی دردست داشتندو نه تنها ازجهت سیاسی وکشورداری وپایه‌گزاری‌تمدن می بلکه ازلحاظ علمی وادبی‌و هنری بزرگترین خدمت‌هارا بجهان اسلام نمودند و نمندان بزرگی مـانند ابن‌سینا علوم اسلامی را بوجود آوردند و بعد هم با وجود له دو سیست سالی ایران تحت سلطه وحکومت تازیان بود و زبان رسمی ایران لسان

عرب شد بازبان پارسی براثر همت مردان والاپایه‌ای‌مانندابوحفص‌سغدی وعباس‌مروزی وحنظله بادغیسی وفیروز مشرقی‌وابوسلیک گرگانی ومحمدبن‌وصیف وابوالمؤید بلخی‌و ابوالحسن شهید بلخی وردوکی ودقیقی وغیره زنده شد ، زنان ایرانی نیز در این راه سهمی دارند وکارهائی نمودند که ازجمله رابعه قزداری است که‌شرح حال واشعاراو در (بندر) دفتراول این تذکره آمده است .

پیش ازپرداختن بمعرفی زنان وتأثیرآنان‌درشعروادبیات فارسی،ناگفته نمیگذارد که زنان ایرانی دررشته‌های‌قضائی وحقوق‌نیزداد شایستگی دادند و بپایه والای‌اجتهاد یا باصطلاح امروزدکترای درحقوق رسیدند بانوفاطمة الفقیهه دختر دانشمند و فقیه بیماننسدهٔ ششم هجری‌علاءالدین محمد بن احمد سمرقندی مؤلف کتاب معروف تحفه الفقهاست که چندی درکاشان اقامت داشت وبعد با پدر و شوهرش علاءالدین ابوبکر کاشانی بحلب رفت . دیگری بانوآمنه بیگم دخترملا محمد تقی مجلسی وهمسرملا محمد صالح مازندرانی است در آغاز سدهٔ یازدهم هجری که همپایه علماء بزرک زمان خود بشمارمیرفت .

دررشته عرفان نیززنان ایرانی‌دست داشته‌اند که ازجمله ناموران این زنان‌عارف درگذشته فاطمه نیشابوری است که مورد ستایش بایزید بسطامی و ذوالنون مصری قرار گرفت و دیگری زبیده معروف بفرشته متخلص بجهان دختر فتحعلیشاه قاجار که سرگذشت وسروده های او دربند (ج) دفتراول این تذکره نوشته شده است . در زمان نزدیک‌هم پروین‌اعتصامی وبانونشاط (شمس)وغیره است که ازسرگذشت وتراویده‌های ایشان بتفصیل دراین تذکره یادشده وازنان سخنوردیگری‌هم که جنبه عرفانی‌داشته‌اند نیزاشاره گردیده است.

درهنرهای زیبا مانند نقاشی وخوشنویسی وموسیقی وابریشم دوزی وگلدوزی و مانندهای آنها زنان ایرانی داد استادی داده وپایه والای هنری ایشان را در هرقسمت میرسانند وباندازه‌ای زیاد هستند که ذکرشرح حال و آثار یکایک آنان بدرازا خواهد کشید وچون نمونه های بسیاری ازایشان دراین تذکره‌آمده است بهمین اندازه‌دراینجا برگزارمیشود .

اما دررشته شعروادب همانگونه که فردوسیها ادبیات فارسی‌را پایه‌گزاری کردند وسعدیها وحافظ ها بااستفاده از اختلاط زبان فارسی وتازی، فصاحت ادبیات فارسی را بسرحدکمال رسانیدند زنان ایرانی هم کوتاه نیامده در این راه نیز بامردان همکاری کردند وخوانندگان‌ارجمند بابررسی آثار رابعه ومهستی وپروین اعتصامی وزنان‌سخنور دیگر که دراین تذکره بتفصیل آمده است آگاهی یافته و گواهی خواهند فرمود که زن ایرانی نیزبسهم خود درادبیات فارسی تأثیر شایانی‌داشته ودرحالیکه از ترس ملانمایان وخرافاتیان برخلاف نص صریح دستور اسلامی که زن و مرد را بفراگرفتن علم و ادب سفارش کرده است (العلم فریضة علی کل مسلم ومسلمه) ازبازشدن آموزشگاههای زنانه

جلوگیری میکردند وزنان درچهار دیواری خانه زندانی بودند باز از کوشش و تلاش خویش درراه کسب دانش و گستردن آن فروگزاری نکردند .

زن درایران امروز

این محدودیت تاپایان زمان استبداد ادامه داشت ولی ازپنجاه سال پیش که ایران کشور مشروطه گردیدواصول دموکراسی درکشورماراه یافتوبویژه درهفدهم دی ماه ۱۳۱۴ بهمت شاهنشاهفقید رضا شاه کبیر،تساوی حقوق زن بامرد اعلام گردید وزنان رو بازشدند ، دراداره‌هاو بنگاههای دولتی وملی دست بکار گردیدند . جنبش بزرگی درجهان زنان پدیدار گردیدوزنان چنان پیشرفتی کردند که امروزنه‌تنها زنان سخنور بسیاری وجود دارند بلکه زنان دانشمند وهنرمند درهر رشته‌ای دیده میشود که دوشادوش مردان کار میکنند .

بالغ بر ۲۵ جمعیت زنان درایران تشکیل یافته که درفعالیتهای گوناگون اجتماعی و امور خیریه وعام‌المنفعه و بهداشتی و تربیتی وعلمی وهنری کوشش مینمایند وبرآنند که افزوده براینکه بزنان درشرکت انجمنها وشهرداریها حق رأی و عضویت داده‌شده در انتخابات پارلمانی هم مانند سایر کشورهای اسلامی و آسیائی چون ترکیه ، لبنان آندونزی ، هندوستان، چین ، ژاپون وغیره موجبات شرکت زنان را نیز فراهم سازند و هرساله هم ازطرف این جمعیت‌ها جشن باشکوهی بمناسبت روز تاریخی ۱۷ دی با حضور علیاحضرت ملکه ثریای پهلوی میگیرند . طبق گزارشی که در جشن ۱۷ دی‌سال جاری خوانده شد ٤٦ تن از زنان بپایهٔ استادی و دانشیاری و دبیری دانشگاه تهران سرفراز شده و نخستین آنان شادروان بانو دکترفاطمه سیاح بوده که دوکرسی استادی در دانشگاه داشت و از دانشگاههای روسیه وسوربون‌فرانسه سه دانشنامهٔ دکتراداشت و دربیشتر کنفرانسها ومجامع بین‌المللی زنان شرکت‌میکرد و امروز عدهٔ بالنسبه‌قابل توجهی زن هست که در رشته‌های ادبی وحقوق و تعلیم و تربیت دارای پایه دکترا و لیسانس میباشند .

همچنین یکهزار و سیصد تن دبیر و ۱۰٤۰۵ تن آموزگار زن در دبیرستانها و دبستانها ـ سی هزارتن دوشیزه در دبیرستانها و ٦۸۰ تن در دانشکاه تحصیل‌میکنند .

زنان‌ایرانی ازنظر قوانین درایران توفیق‌هائی یافته‌اند چنانکه درنخستین‌قانون انجمنهای شهر مصوب‌سال ۱۳۲۸ خورشیدی ونیز درانتخابات اتاق بازرگانی‌هیچگونه مانعی برای برگزیدن زنان در میان نیست . در قانونهای‌کار و بیمه هم برای زنان در برابر کار مساوی مزد مساوی پیش‌بینی شده است .

علی اکبر ـ مشیرسلیمی

فاطمه خراسانی

تذکره های عرفات وروزروشن مینویسندکه فاطمه ازمردم خراسان ، زنیست سخن سنج و نکته شناس و شعر های خوب دارد . از آن جمله اشعار زیر است :

آراسته باغ و عندلیبان سرمست — یاران همه ازنشاط گل باده پرست
اسباب فراغت همه‌درهم‌زده است — بشتاب که جزتوهرچه میباید هست

✡✡✡

ای از تو وفا و مهربانی نایاب — بی عیش تو لذت جوانی نایاب
وصل تو حیات جاودانی لیکن — یا بنده آب زندگانی نایاب

✡✡✡

تاریخ جهانگشای جوینی در جلد اول صفحه ۲۰۰ دورباعی بالا را از فاطمه خراسانی ضمن شرح حالی که ازاو نوشته است آورده ولی درفرد نخستین رباعی اول بجای عندلیبان (بلبلانی) ودر فرد چهارم رباعی دوم نیز بجای یا بنده (مانند) ذکر کرده واینك شرح حال فاطمه خانون :

« بوقت استخلاص موضعی که مشهد مقدس علی الرضا علیه افضل الصلوة و التحیه درآنجاست اورا به اسیری آوردند بقراقوروم (۱) افتاد ودر بازار آن دلاله بود درفنون ذکا وزیرکی دلالهٔ محتاله شاگردی اورا شایستی و بهروقت درعهددولت قاآن اورا در اردوی توراکینا خاتون (۲) آمد شدی بودی چون حال دیگرگون شد و امیرجنیقای (۳) پای ازمیان بیرون نهاد قربت اوزیادت گشت وتمکین اوبغایت

(۱) نام شهری که اوکتای قاآن ساخته است .
(۲) همسراوکتای قاآن .
(۳) مردی بودترساواز ناموران دستگاه اوکتای قاآن چون هنگام خانی کیوکخان دررسید بواسطه اینکه جنیقای مربی وی بود بپایه وزارت رسید .

انجامید چنانك محرم اسرار اندرونی و محل راز های نهانی شد ، ارکان از کار ها محروم شدند ، دست او در اوامر ونواهی گشاده شد و بزرگان اطراف بحمایت او توسل مینمودند خاصه بزرگان خراسان و جمعی از سادات مشهد مقدس نزدیك او رفتند که درزعم او آن بود که سلاله سادات کبار است و چون خانی بر کیوکخان قرارگرفت سمرقندئی بودمیگفتند علوی است شیره‌نام شرابی قداق (۱) اوفاطمه‌را غمز کرد که کوتان را سحر کرده است تا چنین معلوم شد چون کوتان بازگشت و رنجوری که داشت زیادت شد ایلچی بنزدیك برادر خود کیوکخان فرستاد که استیلای علت نتیجه سحر فاطمه است .

اگر حالتی حادث‌شود قصاص از اوطلبد . در عقب آن خبر پیغام وفات کوتای برسید وجنیقای تمکن یافته بود این سخن وپیغام را تازه گردانید وباستحضارفاطمه بنزدیك مادر ایلچی‌فرستاد مادربرفتن اورضا نداد بعلت آنك درمصاحبت خودمیآورم وبچند نوبت دیگرهر نوبت دفعی دیگر داد

ازاین سبب مزاج اوبامادر نیزبغایت بد شد و سمرکنت (۲) را بازگردانید تا اگردرفرستادن فاطمه تعویقی اندازد ودفعی گوید به تکلیف بیاورد . چون مجال‌عذر نماند فاطمه را بفرستاد واو نیزرحلت کرد در عقب بعدها که فاطمه را با او معارضه کردند روزها وشبها برهنه و بسته وتشنه وگرسنه داشتند و انواع تکالیف وتشدید و تعنیف وتهدید تقدیم میکردند تا عاقبت کار تصدیق افترای غمازهمازکرد وبتزویراو اعتراض آورد منافذ علوی وسفلی اوبردوختند ودرآب انداختند .

یکی را برآری و شاهی دهی　　　پس آنگه بدریا بماهی دهی

و هرکس که بدو تعلق داشت در معرض هلاکت افتاد و ایلچیان فرستادند بطلب جماعتی که ازمشهدآمده بودند و دعوی قرابت او میکردند و بسیاری زحمت مشاهده‌کردند آنسال بود که کیوکخان نیز بر عقب پدر روان شد . علی خواجه

---

(۱) قداق نوئین وزیر کیوکخان بن‌او کتای قاآن‌بن چنگیزخان‌است .

(۲) مقصودهمان سمرقندی علوی میباشدکه شیره نام بود .

ایمیلی(۱) شیره را بهمین تهمت متهم کرد که خواجه را سحرمیکند شیره نیز دربند وقیدافتاد وقریب دوسال محبوس بماند وازانواع مطالبه ومسئله از لذت زندگانی و عمرمأیوس شد وشیره چون بازشناخت وحقیقت بدانست که این عقوبات هذه بضاعتنا ردت الینا است دل خویش بر مرك خوش کردو تن برضای قضا وقدر در داد وبگناه ناکرده اقرار آورد او را نیز در آب انداختند وزنان و فرزندان ویرا بر شمشیر عرض دادند .

نیا را بکشت و خود ایدر نماند جهان نیز منشور او بر نخواند

(۱) پسر کیوکخان است ازاقول قایمش خاتون .

فاطمه سلطان خانم

این بانوی سخنور و با دانش و فرهنگ دختر حاج میرزا حسین نواده شادروان سید ابوالقاسم قایم مقام فراهانی وزیر دانشمند تاریخی ایران درزمان محمدشاه قاجار است که درششم رجب ۱۲۸۲ هجری پای بجهان هستی گذاشت و بسال ۱۳۰۰ همسری عموزادهٔ خود میرزا محمود پسر میرزا احمد را یافت .

درادبیات فارسی و تازی و تاریخ آیین سخنوری بپایه‌یی رسید که محمود میرزا گرد آورندهٔ کتاب (نقل مجلس) گوید بویژه درسرودن شعر فارسی میتوان آنرا مانند (خنساء) آن زن سخنور نامدار تازی دانست .

نامبرده درستایش کتاب (خیرات حسان) تألیف محمد حسنخان اعتمادالسلطنه که همزمان او بوده چکامه شیوائی ساخته است که بخوبی پایه دانش و بلندی اندیشه و پرمایگی او را میرساند . برادر بزرگترش میرزا محمد صادق پروانه نیز مرد دانشمندی بوده است . اینك چکامه فاطمه سلطان خانم :

چو آفتاب پدیدار شد اگر یکچند — نهفته بود هنر در زنان دانشمند

هنر خلیفه فرزند باشد انسان را — همی بباید کز زن بزاید این فرزند

بنات حوا اگر با کمال و معرفتند — سر سپهر در آرند بر بخم کمند

زنان مشابه روحند و نوع مردان جسم — زجان روشن باشد همیشه تن خرسند

ای آنکه طعنه‌زنی بر کمال و فضل زنان — بمال دیده که جهلت بسر خمار افکند

یکیست ناخن و چنگال شیر ماده و نر — یکیست لعل بدخشان بتاج و گردن بند

مگر نه حضرت صدیقه دخت پیغمبر — فکند بالش رفعت فراز چرخ بلند

مگر نه مریم با نفس خود مجاهده کرد — سپس مراورا باروح قدس شد پیوند

مگرنه آسیه شد درخشوع بیهمتا | مگرنه رابعه بد درخضوع بیمانند
مگرنه زبا خون جذیمه ریخت بخاك | مگرنه لیلی مجنون خودفکند به بند
اگر به تأنیث ازقدرمردمان میکاست | خدابه‌شمس نمیخوردُ دُر نبی سوگند
زنان فراخور مدحند و لایق تمجید | که امهات کمالند و مستحق پسند
بویژه شوی پرستان با خرد که شوند | بپیش شوهرخودهمچوشیر نربکمند
خداشناس ونصیحت پذیر وشوی پرست | خداازایشان خشنود و بزرگان خرسند
نه هرکه مقنعه بر سرفکند شد با نو | نه هرچه شیرین باشد بود شکر وقند
زنان با هنر الحق سزد که فخر کنند | ازاین صحیفه که شد خوشتر از صحیفه زند
نگاشت میرزا جلی (اعتمادالسلطنه) نغز | یکی رساله زمشك ختن بساده پرند
درو نگاشت تمامی زنان فاضله را | نمودنام زنان را چوطبع خویش بلند
تبارك‌الله از آنمهر بیهمال که تاخت | فراز گنبد گردون زفرط فضل سمند
بعقل ودانش مهتر زخواجه کندر | بفضل ودانش برتر زصاحب میمند
گهیکه خلقش آرد هوای فروردین | ز خاك لاله دهد گاه بهمن واسفند
ز نقطه رقمش بهر دفع عین کمال | خرد بسوزد در مجمر کمال سپند
دعاش گویم باری چنانکه‌ای باری | به دور دهرازو دورداردردو گزند

اندرز بدختر

بمن ده گوش را ایدختر من | یگانه دختر نیك اختر من
بکن پند مرا آویزه در گوش | مبادا گرددت روزی فراموش
اگر خواهی بیارائی رخت را | دهی زینت جمال‌فرخت را
بگو مشاطه عصمت بیاید | ز عفت بر تو آرایش نماید
بگیسو پیچ و خم ده از دقایق | بکش وسمه بأبرو از حقایق
بکش بر دیده‌ات سرمه ز آزرم | بنه بر عارضت گلگونه از شرم
بکنج لب بنه خال ادب را | مکن بیخود بخنده باز لب را
بصابون حیا دست و رخت شو | بزن آب ازکمال و عقل بررو

عزیز جان من زنهار زنهار مشو با مردم بی تربیت یار

❀❀❀❀

مطلع زیر نیز از این بانوی هنرمند در کتاب بهترین اشعار پژمان بچاپ رسیده است :

❀❀❀❀

رخ اگر مینمود یار مرا وه چه خوش بود روزگار مرا

فاطمه قوال

در کتاب بهترین اشعار پژمان بختیاری چند بیت زیر ازیك چامه بنام این زن نوشته شده ولی درباره شناخت وی چیزی نگاشته نشده است :

ساکن کنشتم کرد خوش نگاه می نوشی کعبه را ز یادم برد کافر سیه پوشی
ترك مست خونخواری ظالم جفا کاری یادکس مکن باری عاشقان فراموشی
طرفه حالتی دارم از بهار رخساری خوش فراغتی دارم در بهشت آغوشی

در کتاب سفینه فرخ تألیف گوینده نامدار این زمان خراسان آقای سید محمود فرخ که بتازگی چاپ شده است رباعی زیر از این زن سخنور درج گردیده :

آراسته باغ و بلبلانی سر مست یاران همه از نشاط گل باده بدست
اسباب فراغت همه در هم زده دست بشتاب که جز تو هرچه میباید هست

همین شعر را برخی از تذکرهٔ ها از آن فاطمه خراسانی نوشته‌اند . شاید این زن سخن سرا همان او باشد بویژه که درباره شناخت وسرگذشت و زادگاه او چیزی هم در این دوتذکره نوشته نشده است . باشد که بابررسیها ودانستنیهای بیشتری این پردهٔ ابهام ازمیان برداشته شود .

فانی (بدری تندری)

فانی

بانو بدری تندری که نام (فانی) را تخلص ساخته سالمه‌زایش او بسال ۱۲۸۵ خورشیدی درشهرتهران بوده واینك ۵۰سال دارد .

پدرفانی شادروان‌شیخ حسینعلی کاشفی دارای دانستنیهای دیرین (معلومات قدیمه) تازی وفارسی پیشه‌اش سیاست ودر رستاخیز آزادیخواهان برای برانداختن کاخ استبداد و گرفتن مشروطه ، هوا خواه شاد روان آیت‌الله بزرگ سید عبدالله بهبهانی بوده .

ما درفانی بنام مریم همشیره شادروان سیدعبدالله بهبهانی آیت‌الله پیش گفته و او نیز از دانستنیهای دیرین فارسی و تازی بهره‌ای داشته .

فانی در سال ۱۳۰۳ خورشیدی همسر شادروان محمود تندری قمی ملقب به (صمصام) گشت و صمصام نیزسخنوری زبردست بوده تخلص(شیوا) داشت . دیوان صمصام‌هنوزبچاپ نرسیده ولی‌بخشی‌از آن بنام (کتاب سیاه) شامل داستانی منظوم و چند چامه بنام (یادگار مجلس) که بسال ۱۳۰۷ درزندان تهران سروده در شهر قم چاپ شده است .

فانی را ازاین پیوند دوفرزند ببارآمد . یکی پروین تندری سی ودو ساله و دیگری پرویز سی‌ویکساله . صمصام چند سالی‌است درگذشته فانی بهمان‌پیشه‌ملك وخانه داری پرداخته وشوی دیگری دارد .

معلومات فانی دانستنیهای دیرین درحدود لیسانس ادبیات است .زبان فرانسه و اندکی زبان تازی را میداند . افزوده بر سخنوری زن هنرمندی است چه ازهمه هنرهای دستی سر رشته دارد . با نقاشی سیاه قلم آشناست و از فن موسیقی (تار) نیز بهره مند است .

این بانوی هنرمند دارای دو هزار بیت شعر است برخی از سروده هایش در
مجله گلهای رنگارنگ چاپ شده ولی دیوان اوهنوز بچاپ نرسیده کتابی بنام (مقام
ن درجهان) دردست نگارش دارد .

ازسبك عراقی ورئالیست پیروی مینماید آمال و آرزوهای ادبی واجتماعی او:
رتری یافتن ادبیات ایران درجهان و پیدا کردن نمایندگی زنان در بهارستان است

فانی بجز آذربایجان همه جای ایران را گردش کرده ، دو بار نیز بکشورهای
بگانه : سوریه ، عراق ، ترکیه ، یونان ، مصر ، یوگوسلاوی ، ایتالیا ، سوئیس ،
رانسه ، آلمان واتریش رفته اینك جایگزین تهران است .چند نمونه از تراویده هایش
رزیر نوشته میشود :

آزادی زنان

راینکشورچرا ناقص بود آزادی نسوان	اروپاگوی آزادی زنان بردند از میدان
ود از نورخورشید تمدن بهره و رگیتی	چرا درظلمت قرن توحش باقی است ایران
دعضو فلج زن تا یکی از راه نادانی	بکار خویشتن تاچندماند اینچنین حیران
رعلم وادب آموختن برمردوزن فرض است	نگردداز چه درایران حقوق مردوزن یکسان
ی آدم بمعنی گر بود اعضای یك پیکر	چرامردان بخود بالند ازتحقیرزن اینسان
ساس ضعف این کشورزجهل مادران باشد	کجا طفل هنرور پرورانند مادر نادان
زد گرعمر باقیمانده را ازجان ودل (فانی)	دهی ازدست یکسر در ره آزادی نسوان

مادروطن

یزید تا که درد وطن را دوا کنیم	خود را رها ز محنت و رنج و بلا کنیم
ن مادروطن که زمحنت بود مریض	درمان او سزد کـه زحکمت دوا کنیم
لت روا بود کـه شود یار میهنش	زیبد که جان خویش برایش فـدا کنیم
غان و آه تا بکی وقیل وقال چند	بر فکر هـای تازه قـرن ، اقتـدا کنیم
شیارگرشویم و بر آریم سرزخواب	بیدار چاره جسته و کمتـر خطا کنیم

ای زادگان کوروش وجمشید همتی | کاندیشه های تازه به مغز آشنا کنیم
خوی بد وطبیعت ما گرعوض شود | از در میان بحر تجدد شنا کنیم
باید کنیم جان بره مملکت نثار | شاید که قرض خویش ازاینره ادا کنیم
(فانی) امید هست کز اعمال خویشتن | این مادر عزیز وطن را رضا کنیم

صلح و جنك

سخن از صلح پراکنده زهرسو بفضاست | این چه غوغاست که ازصلح دروغی برپاست
پایه صلح جهان وحدت بین المللی است | ورنه تابغض و نفاقست کجا صلح وصفاست
تا در آفاق پراکنده بود تخم نفاق | پایه گمرهی و جهل چنین پا بر جاست
رخت بربسته دراین عصر محبت زجهان | حرص و آزاست که بر خلق جهان حکمرواست
همچو درّنده بشر خون بشر را ریزد | اف براینگونه تمدن که همه رنج و بلاست
تا جهان راه تمدن بغلط پیش گرفت | بدتر از عصر توحّش شده ورو بفناست
رادیو نطق (ترومن) بنماید تفسیر | زین سخن درهمه قاره گیتی غوغاست
لیك تا عدل نگردد بجهان پا برجای | باز هم فتنه بود جنگ بود صلح کجاست
(فانیا) نیست بجز جنگ بعالم هرچند | سخن از صلح پراکنده بهر سو بفضاست

اصلاح ملك

الا ای ملت ایران بیا وفکر فردا کن | برای خدمت میهن زجان خود را مهیا کن
زجان ودل نما تبجیل و تکریم از وطنخواهان | خیانت پیشگان ملك را امروز رسوا کن
عبادت نیست جز خدمت بخلق ای زاهد خوشبین | دراینره پا گذار و باخدای خویش سودا کن
شده پیچیده و درهم مدار چرخ ملك جم | بهاستادی خود سررشته از تدبیر پیدا کن
زین این پایه کج را بهمت واژگون گردان | یکی موزون بنا وز نقشه تدبیر بر پا کن
هشو تطمیع بیگانه برو نکن دشمن از خانه | وطن ازلوث خائن پاکتر از دور کسرا کن
زعجز و ناتوانی طرف هر گز بر نبندد کس | زجا برخیز و ازنیروی خود خود را توانا کن
نباید سخره دنیاشدن چون مردمی عاجز | بهمت کوش نام مرز و بوم خویش احیا کن
بدست بخردان کاردا نده کار کشور را | ز فکر روشن دانشوران حل معما کن

نظام ملك را در تحت نظم مرد دانانه زمام مملکت بر عهده شخص توانا کـن
رجال با سیاست را نما مسؤل کابینه وکیل پارلمان را از وطنخواهان دانا کن
ضاوت را بدست قاضیان پاکدامن ده وزاینروخادم وخائن ز یکدیگرمجزا کن
لاورناخدائی داری‌ازلطف خداوندی رها فرسوده کشتی رازدست خشم‌دریا کن
ض‌مگذارکاین کشور فتد‌در دست بیگانه مخواه ازدیگران اصلاح‌ملك‌ازخودتمنا کن
اهان‌گوش کن‌این گفته‌شیوای(فانیرا) الا ای ملت ایـران بـیا و فکر فردا کن

روان‌خسته

سته شد از رنج روزگار روانـم رفت زین تاب و توش و هـوش توانم
سکه دویدم به گیتی از پی دانـه دام بپـایـم فتـاد و دانـه بجـانـم
انه بجانم ز رنج وغصـه عیان شـد چـاره این دام و دانـه هیچ ندانم
ـرمت آغـاز بهیچ کـار ندارم بسکه ز انجام کار خود نگـرانم
بنوشتن مراست میل ونه خواندن خسته شده روح و بسته گشته دهـانم
غر و فرسوده همچو موی نگارم در هم و آشفته همچو زلف بتانم
نکه مرا سال پیش دیده گر امسال بـازبیند نـدانـدم کـه همانـم
ز دگـر پا نهـم بسوی اروپا تا ز خطـر جـان خویشتن برهـانم
کیه بحق دارم اوست تکیه گه من او بـود آگـه ز راز ودرد نهـانـم
کوه به بهمان نمیبرم کـه چنینم هـم بفـلان رو نمیکنم کـه چنانم
انی) اگر به‌شوم دو باره از این درد خدمت مردم کنم بدست و زبانم

در رثاء پروین اعتصامی

یخ نهفت اختر پروین اعتصام خورشید علم رفت وجهان گشت همچوشام
نیمه فروردین مه دانش افول کرد رخشنـده آسمـان ادب شد شب ظـلام
قضا بسینه پروین چوبر نشست بزم عروس شعر و هنر یافت اختتام
بر نمود پیرهن نیلگون افق غرّید چرخ و رفت سپهر از کفش زمام

هر دم سحاب گنبد خضرا به کوه و دشت / بارید اشك از غم پروین بصبح و شام

آوخ که استاد سخن سنج نکته دان / ناگه سکوت کرد و نگوید دگر کلام

آن بانوی ادیب چو در خاك آرمید / دیگر چگونه عالم نسوان کند قیام

درّ و گهر بود همه آن چامه های نغز / آنکو گهر شناس بود داند اغتنام

در سایه قریحه پروین عروس شعر / بگرفت جا به حجله اقبال و احتشام

پروین نبوغ و مفخر نسوان شرق بود / چون او نزاده مادر دوران باین مقام

گنجینه ادب که ز وی یادگار ماند / بادا مصون بلطف حق از دیده لئام

(فانی) چه غم خوری تو زفقدان آن ادیب / یکدل نه زین جریحه پذیرفته التیام

(پروین) یگانه اختر رخشان تابناك / پاینده است و زنده و جاوید و نیکنام

در رثاء همسرش صمصام تندری

الا یکه تاز سخن تندری / الا نغمه ساز وطن تندری

الا ای هنر پرور نامجو / الا همسر پاك و پاکیزه خو

اجل خیمه چون زد بدرگاه تو / بنالید چرخ از تف آه تو

فلك تند رو رعد آغاز کرد / همی زاری و گریه ها ساز کرد

بگفتا که رفت ازجهان تندری / چراغ هنر ، چشم دانشوری

بسر کرد افق چادر نیلگون / بدامان بیفشاند از دیده خون

بپوشید خورشید رخ در سحاب / فرو هشت مه بر رخ خود نقاب

شده جمله سیارگان سوکوار / ز هفت اختر و طارم نه حصار

چنین بود آئین چرخ بلند / گهی گرید و گه زند نوشخند

الا ای هشیوار با آبروی / الا مرد آزادهٔ راستگوی

الا ای خداوند فضل و هنر / الا بحر عرفان و کان گهر

الا ای سلحشور میدان جنگ / الا مانی نقش و تصویر و رنگ

الا اوستاد سخن سنج من / الا ای در و گوهر و گنج من

بیا نغمه خوش ز نو ساز کن / غزل را بطرزی نو آغاز کن

بکش نقشه از نو به نیروی هوش — بـدان وسعت کشور داریـوش
ز کلـك تـوانـا بینـداز تـیر — عدو را ز افلاك آور بزیر
کجائی که دیگر نگـوئی جواب — مگر تا ابد آرمیدی بخواب
کفن از چه شد بر تنت پیرهـن — سخن گوی ایشهریـار سخن
تـو خفتـی بـه آرامگـاه ابـد — ندانی که بر من چها میرود
چـو کرکی اجل بـردمحمود من — سیه شد دگر بخت مسعود من
چو پرواز کـرد آن نکو یار من — شده بوم غم یـار و دمساز من
همیدون شب و روز با حال زار — ز هجرت بگریم چو ابر بهـار
تو بودی مرا روز بـد دوستار — پس از تو زمانه مرا کرد خوار
رودهردم ازچشم من اشكوخون — کجـا غم رود از دل من بـرون

ز بعد توغم گشته با من‌قرین
فنا گشته (فانی) بحال حزین

فتاء النساء بیگم

تذکرة الخواتین درباره این زن مینویسد که یکی ازهمسران جهانگیرشهریار هندوستان بوده ذوقی داشته و شعر میگفته چند بیت زیر نمونه هائی از سروده‌های وی میباشد :

هنگام سحر دلبرمن جلوه گر آمد صد فتنه خوابیده محشر بسر آمد

☆☆☆

مکن تکرار ای دل هر زمان درس محبت را

مده بر هر دو عالم نشئه صهبای حیرت را

☆☆☆☆

من از فراق تو الماس غم بدل خوردم

تو دل شکستی و سودای وصل ما خوردی

فخری

خیرات حسان در باره این زن سخنور نوشته : شاهزاده خانمی سخندان بنام
فخری که گویا دختر فتحعلیشاه قاجار باشد ومحمود میرزا در تذکره نقل مجلس گوید
این بانوخواهر بزرگ شاهزاده فتح‌الله میرزا میباشد . زنی پاکدامن و زیبا وشیرین
سخن بوده . آئین شعروشاعری را از محمود میرزا آموخته وچند نمونه زیرز بده‌یی
ازتراویده های اوست :

محبت را بلا گویند یارب	کسی بی این بلا هرگز مبادا

✿✿✿

گفتا خیال وصل مرا کن ز دل برون	گفتم گذشتن‌ازسرجان کارمشکلی‌است

✿✿✿

چنین کاین نو جوانان جلوه دارند	بحسرت بایدم مردن به پیری

✿✿✿

نادی بخواب دیدهٔ وصلم که اگهی	در دیده‌ام فراق تو نگذاشت خواب را

✿✿✿

قامتت‌درچمن‌حسن درختی‌است‌بلند	که همه دلبری وعشوه و نازش ثمراست

✿✿✿

الفت‌مژگان‌چشمش رانگر بایکدگر	تا بدخت مست بینی خنجر خونریز را

✿✿✿

عشق بازآمدودرخانه دل منزل کرد	عقل منزل نتواند که دگر در دل کرد

مجمع محمود با تایید شرح بالا دوبیت زیررا افزوده دارد :

بهر چه دل بجگر گوشه مردم ندهم	اینهمه خانه خرابی بمن از دل باشد

✿✿✿

برسرهوای‌وصل توو‌برلب است‌جان	شادم به حشر هر که بدلخواه او بود

فخری خلعتبری

فخری

بانوفخرعظمی که به فخرعادل نامبردار گردیده نام خانوادگی اوعادل‌خلعتبری (ارغون) و ازبانوان دانشور و هنرمند امروز است که بسال ۱۲۷۹ خورشیدی در تهران تولد یافته پدرش شادروان مرتضی قلیخان (مکرم السلطنه) دارای پایه امیر تومانی و معلومات نظامی بوده در ادبیات وتاریخ و موسیقی نیزدست داشته زبانهای فرانسه و تازی و ترکی را میدانسته . مادرش‌بنام قمرخانم (عظمت السلطنه) آشنائی بزبانهای فرانسه و انگلیسی و تازی وترکی داشته فخری دبیر ادبیات فارسی‌وتاریخ و جغرافیا و زبانهای بیگانه و دارای چهل‌سال پیشینه خدمت در وزارت فرهنگ‌است

بانو فخر عادل نخست بآقای عباس خلیلی دارنده و نگارنده روزنامه اقدام چاپ تهران زناشوئی کرده دختری بنام (سیمین) از اودارد که سرگذشت وی دراین کتاب آمده است . پس از آن بهمسری آقای عادل خلعتبری دارنده روزنامه آینده ایران و پدیدآرنده وسرپرست کانون دانشوران درآمده ازاین پیوند دیگر دارای سه فرزند شده است .نام چهارفرزندش. سیمین ۲۷ساله . عادل‌نژاد متخلص به(غوغا) ۲۱ ساله ـ عادلدخت متخلص به(ترانه) ۲۱ ساله ـ عادلفر ۱۷ساله میباشد .

بانو فخر عادل به نقاشی و موسیقی ایرانی نیـز آشنائی دارد و تار مینوازد دوزندگی وگلدوزی را میداند . نگارشهائی بنام : (ازدواج اجباری) و (اوراق پریشان)و(سرگذشت یکزن)و(دختر نادان) و(پیمان شکسته) وهمچنین ترجمه ـ هائی ازکتابهای زبان‌بیگانه داراست که هنوزبچاپ نرسیده ولی ازدواج اجباری او در پاورگی روزنامه‌آینده ایران بسال ۱۳۱۰پخش‌شده است .

درپاسخ‌این‌پرسش که چه‌امید وآرزوی ادبی واجتماعی دارد؟گوید آرزومندم

که فرزندانم آموزش و پرورش بسیار نیکویی یافته دانش و هنر پیدا نمایند و برای میهن گرام و هم میهنان ارجمندم خدمتگزار سودمندی بار آیند.

این بانوی هنرمند که (فخری) را تخلص خود ساخته دارای چهارهزار بیت شعر است آئین پیشینیان وروش نورا باهم پیروی میکند. دیوانش هنوز زیور چاپ نیافته ولی پاره یی از تراوشهای منظوم اودر روزنامه‌ها و مجله‌ها منعکس شده است. اینك چند نمونه ازسخنان بیوسته و پراکندهٔ او:

مهر میهن

جان و تن باد فدای وطن من — آری بفدای وطنم جان و تن من
جان چیست زجان بهتر وشیرینتر وخوشتر — گر زانکه مرا هست فدای وطن من
امید که هر روز جوانتر شود از پیش — این کشور دیرینه و ملك کهن من
تا عشق وطن دررگ من درجریانست — گر قطره خونیست روان در بدن من
تا هست جهان باقی هر گز نشنوشی — جز واژه پاینده وطن از دهن من
ای مام وطن تا به ابد هیچ نباشد — جز زمزمه عشق تو زین پس سخن من
پروانه صفت عشق توسوزد پرو بالم — ای شمع رخت روشنی انجمن من
خواهم که پس ازمرگ من احباب بسازند — از پرچم ایران عزیزم کفن من
خواهم ز خدا (فخری) دلدادهٔ شیدا — پاینده و جاوید بماند وطن من

راه اصلاح

ملك را ازخون خائن لاله گون باید نمود — جاری ازهرسوی کشور جوی خون باید نمود
حشمت وفرّ کیان گر بایدت چون کاوه پاك — کشور جم را ز ضحاکان دون باید نمود
هر وکیلی راکه شد بازور وبازر انتخاب — ازدرون مجلس شوری برون باید نمود
هر بنائی راکه شد باجور وبیداد استوار — محو باید کرد ویکسر سر نگون باید نمود
تا بکی نسوان اسیر جهل ودرغفلت رجال — اکتساب دانش و علم و فنون باید نمود
محو باید کرد قومی راکه فاسد گشت خون — خون فاسد گشته را ازتن برون باید نمود
بر گذشته دسترس نبود مخور افسوس آن — فکر اصلاحات آینده کنون باید نمود

(فخریا)اصلاح این‌ویرانه‌راجزخون‌مدان کاررا اصلاح از سیلاب خون باید نمود

آرزوی من

سایه سرو چمنم آرزوست گردش دشت و دمنم آرزوست
بر لب جوئی دمی آسودگی از فلك دل شکنم آرزوست
تا رود از یاد حدیث غمم همدم شیرین سخنم آرزوست
سیم وزرم نیست ولی (فخریا) دلبر سیمین بدنم آرزوست

موی سیاه

گفتم به بتی که ای رخت همچون ماه کوته ز چه روی کردی آنموی سیاه
گفتا ز دراز دستی بلهوسان ترسیدم و زلف خویش کردم کوتاه

☆☆☆

چهر تو گر جلوه کند بی نقاب پرده برخ بر فکند آفتاب

اینك دو نمونه‌ازنوشته پراکنده یانثری او :

سرود رودخانه

ترجمه از اشعار الاویلکوکس شاعرهٔ انگلیسی (۱)

من آن رودخانه خروشان‌وغرّنده‌ام‌که ازدریای خدایان جاریم .
همان خدایانی‌که درراههای نامعلوم‌آینده سرنوشت مرا معین کرده‌اند .
من باهمه سرگردانی وطغیانم نمیتوانم مسیرخودرا تغییر بدهم زیرا اراده‌ای مافوق اراده من‌مرا هدایت میکنند .

---

(۱) بانوالا ویلکوکس ازسخنوران نامدارانگلستان است‌که ازسروده هایش‌در سرزمین باختربیشبازو بزرگداشت بیمانندی شده است . دفترتراویده های این بانو بنام (صدآوازشادی) نخست درسال ۱۹۱۲ فرنگی چاپ وپخش گردید وپس ازآن هرسال یکی دوچاپ تازه میشدکه تا امروز۱۴۷ بار بچاپ رسیده است . سرود رودخانه یکی ازسروده های نغزاوست .

من رودی هستم که شبانه‌روزدرجنب و جوش ومبارزه‌ام .
از سامگاه ، آنزمانی که مرغان نا پیدای شب در دل دشت ها با سکوت و غم مینالند .
تا بامداد ، آن هنگامیکه عروس خورشید بسر رخسارهٔ از تیـرگی گریخته کوهستانهای دور افتاده و بلند را بوسه مینوازد ، من براه خود ادامه میدهم .
تازه پس ازاینهمه رنج واستقامت ، درمییابم که باز بهمان نقطه اولیه‌رسیده‌ام وبازبهمان مبداء مجهول سرسائیده‌ام .
ای خدایانیکه ازپهنه ناپیدای‌آسمانها مرا هدایت میکنید لحظه‌ای درنگ .
تا بتوانم عطرشاعرانه شکوفه هائی راکه ازمیان‌آنها میگذرم با خودببرم با خود جواهرحمل کنم .
فهمیدید ؟ جواهر !
قطرات شفاف و درخشنده اشک محرومین را !
سرشک یتیمان را ؟
دانه های سرخ رنگ خون را ، خون دل‌آنکسانی را که مانندمن ، از بام تا شام در مسیر معلومی بخاطریك هدف مجهول ونامعلوم جان‌میکنند !
آری بگذارید این گوهر های تابناك را با خود باعماق آبهای بیکـران دریا ببرم .
یعنی ساده تر . بگذارید شقاوت وجنایت بشری را باخود بشویم .
ای خدایان .
بدانهنگام که ازفراز دره‌های خیال پرور از بستر گلهای دلپذیرو افسانه ساز و بالاخره از آغوش ریاحین معطر و جوان که برغمهای زندگی لبخند تمسخر میزنند میگذرم بگذارید من طغیان کنم .
مراآرام وخاموش هدایت کنید .
بگذارید من همینگونه سرگـردان و ناشکیب بفرمان شاه کـه از اعماق

روشنائی های آسمان جهانرا اداره میکنید براه خودادامه دهم .
من به‌پیمودن اینراه‌یکنواخت عادت دارم . عادت من از عشق من سر چشمه میگیرد وعشق مافوق همه چیزاست ، بگذارید . .
بگذارید ای خدایان ...

آهنگ شیپور

ترجمه از اشعار آلفرد دووین یی شاعر بزرك فرانسه (۱)

من آهنگ شیپوررا دوست دارم !
شب هنگام در ته جنگلها همراه وداع شکارچیان واشک معصومانه گوزنهای زیبا و عوعوی سگان ولگرد طنین آهنگهای رؤیاپرور شیپور ، سازنده خاطره های گریزپای جوانی من است .
هنگامیکه بادشمالی این آهنك‌را برك ببرك منتقل‌میکند ،
چه نیمه شبها که با اینصدا خندیدم وبا اینصدا گریستم ،
گوئی صدای مقدسی رامیشنیدم که پیام دلاوران کهن بود ،
اینکوههای سر بفلك برده ولاجوردی دیارهای مقدس آسمانی ،
ای سنگهای فراروناد (۲) وای آبشار هائیکه از برفهای جاودانی سرچشمه میگیرید ای چشمه‌ها وجویبارها وسیلهای کوه (پیرنه) که قله شما از برف مستور و دامنه شما ازچمنزارها رشك فرش‌زمردین است .
دراینجاست که باید نشست وآهنك ملایم وحزن‌انگیزشیپوررا شنید ،
اینجاست که مسافران خسته با قیافه هاي گرد آلود و پرغبار مینشینند و در

---

(۱) آلفرد دو ون یی سخنورو داستان نویس بزرك فرانسوی بسال ۱۷۹۷ در (لوش) زائیده شده وددروشهای کهن و نـو ادبیات فـرانسه بسیاردست داشته و پس‌از ٦٦ سال زندگانی درسال ۱۸٦۲ درگذشت وسروده بالااوراست .
(۲) قله‌ای از کوههای پیرنه .
(۳) دره ایست که ولاند سرداردلیرلشکر (شارلمانی) در آنجا کشته شده است .

حالیکه بجریان یکنواخت آبشار که سقوط میکند مینگرند ،به آواهای زنگوله‌های بره‌ها گوش میدهند و گوزنهای ماده را که بروی تخته سنگها میجهند تماشا میکنند وآهنك فنا ناپذیر بر آبشارها با غزلها و ترانه هـا آمیخته میشود که میگویند : ای روح دلیران! بازگردید ودر درّه (رونسوو) (۳) سایه (رلاند) دلیر وسردار رشید را میبینید که هنوز ازرنجهای پیکار تسلی نیافته‌است .

من آهنك شیپوررا دوست دارم .

فرخنده

آنچنانکه بانو افخم السادات سلطانی دیپلمه دارالمعلمات تهران در دیباچه رساله‌ای ازچکامه‌های مولودیه ومرثیه فرخنده ساوجی که دردی‌ماه ۱۳۰۷ خورشیدی با قطع کوچك در ۹۰ صفحه ازجانب بنگاه مطبوعاتی خاور در تهران چاپ شده راجع بسرگذشت و تعریف این زن سخنور نوشته است نامبرده از مردم ساوه است و هنوز حیات دارد ولی ازدوچشم کور است و همان نام (فرخنده) را تخلص خود ساخته است . برای مزید آگاهی خوانندگان سرگذشت پیش گفته را نقل مینماید :

« مشارالیها اهل ساوه متخلصه بفرخنده ازطائفه خلج میباشد (۱) بین این

---

(۱) طائفه خلج یکی ازطوائف ترکستان بوده ودرناسخ التواریخ در بدو ظهور افغان مینویسد که افغانان جماعتی ازمسلمین حدود شام بودند که در نتیجه بعضی شدائد هجرت نموده وبطائفه خلج وکماری پناهنده شدند ومکرر مورد حمله سلاطین هند شده وآن طائفه آنانرا پناه میدادند ونیزعده کثیری ازامراء آن طائفه درهند و ترکستان حکومت وسلطنت داشته مثل علاءالدین خلج وامیرحسین که مطابق تاریخ روضة الصفا و سرجان ملکم امیرتیمور گورکان که هوای جهانگردی درسر داشت پیشرفت ومقصد بزرك خودرا دراعتماد واتصال باامیرحسین خلج دانست و خواهر امیرحسین‌را تزویج نمود و بدین‌جهت درترکستان معروف میباشد بگورکان که درترکی بمعنی داماد است ودر نتیجه شهامت وشجاعت آن طائفه بمقاصد عالیه خود رسید وچون سوء ظنی از امیر حسین در تشریك سلطنت داشت لذا بوسائلی نقض عهد کرده اورا کشت وپس ازسپری شدن ایام امیرحسین از کثرت طائفه خلج خوف ووحشت نموده آنها را جبراً متفرق و تخته قاپو کرده هرتیره و خانواده را بیك ولایتی فرستاد . فقط طائفه قشقائی بطوریکه صاحب ناسخ التواریخ درذکرحال سهراب خلج تشریح میکند یك تیره ازآن طائفه بودند که تمکین برتخته قاپوشدن نکردند وازترکستان کوچیده در سواحل خلیج فارس نشیمن کردند و درترکستان معروف به خلج فراری شدند . فقط خانواده شخص امیرحسین را بساوه فرستاد ودرآنجاسکونت داد .

طائفه چنانکه تاریخ نشان میدهد مردمان بزرگ چه درفضل وبلاغت وچه درتهورو شجاعت یابعبارت دیگر خداوندان قلم و شمشیر هردو میزیستند وخدمات بزرگی نموده اند درحقیقت میتوانگفت که تنی چند درنتیجه مساعی وزحمات زیاد در عصر خود قدمهای برجسته برای استقلال مملکت برداشته و در رکاب سلاطین و امراء خدمات بسیارمفید کرده‌اند.»

« سرایندهٔاین قصائد نیز از جمله مخدراتـی استکه ذوق سرشاری درسرودن اشعارداشته وغالباً عمرعزیزخودرا مصروف گفتن اشعارو قصائد نغزو دلکش مینمایند. گرچه این اواخر از گردش سپهر غدارکه همیشه شیوه خود را اذیت و آزار طبقه ممتاز قرار داده شاعر ماازحلیه بصری عاری شده است ولی این پیش آمد خودوسیله بزرگی استکه ایشان بهترین انیس وجلیس‌خودرا استماع کتب ونوشته ها وسرودن اشعار وغزلیات قرار داده است. »

« مشارالیها صبیه مرحوم محمدکاظمخان و عیال مکرمه حضرت آقای سیف لشکر مقیم عبدالله آباد نزدیك شهر ساوه میباشند. از سن طفولیت دارای صفات ممتازه ومحاسن اخلاقی بوده هنوزهم بهترین نمونه قسمت‌های مذکور علاوه برجنبه ادبی وبلاغت بین‌الامثال والاقرانند. »

« بامطالعه اشعار وقصائد دلکش مخدره مذکور میتوان میزان و مرتبه ادبی وطبع سرشار مشارالیها را سنجید. شاعر ما دارای همه رقم قصائد وغزلیات ومراثی ومدایح است ولی دراین مختصرفقط بطبع قصائد ومراثی که انشاد نموده اند مبادرت گردیده امید آنکه باانتشار غزلیات وسایر اشعار دلکش مخدره نیز موفق شویم. »

اینك چند نمونه ازسروده های اودرزیر نوشته میشود:

آینهٔ حق نما

عـاشق بیچـاره غیر آه نـدارد ، سوخته خرمنش برك کاه ندارد

چشم فرو بسته از نعیم دو دنیا چز برخ دوست او نگاه ندارد

آینه حق نماست روی نکویت آینه را بین که تاب آن نــدارد
در سرکویت دلــم شده بگدائی روی مگـردان که او پناه ندارد
آن دل‌سنگت نکرده رحم به درویش چـون خبر از ذکر خانقاه ندارد
این دل (فرخنده) بین که درهمه عمر غیر ولای تـو تـکیه گـاه نـدارد

در منقبت علی بن ابیطالب (ع)

ای موی تو دامم شده وی خال تودانه عشق رخ تو بـرده دلـم را زمیانه
بریاد رخ خوب تو ای یار یگانه در میکده خوش روی نهادم شبانه
مست ازمی عشقت شده بی چنك و چغانه

گه روی بمقصود معابد بنهادیم گه بر در میخانه سرمست فتادیم
گه دست طلب بردرد ادار نهادیم دین ودل خود دررهت ازدست بدادیم
عاشق برخت گشته و فارغ ززمانه

درحشر شفیع همه مخلوق توئی تو برخلق خدا جنت موعود توئی تو
اندر حرم کعبه مولود توئی تـو در کـعبه و بتخانه تـوئی تو
بر تیر دو ابروت دلم گشته نشانه

ایخاك درت سجده گه عارف و عامـی از بهر غلامی تو مخلوق تمامی
حق برهمه موجود ترا داشت گرامی داریم بدرگاه تـو ایشاه سلامی
(فرخنده) شودشاد دل از وصل‌تو یا نه

در میلاد میمون امام زمان (ع)

امروز دگر عید شهنشاه جهان است انوار جمالش بهمه خلق عیان است
فرمان برحکمش همه کون‌ومکان‌است هم حجت یزدانی وهم میر زمان است
چشم و دل عشاق برویش نـگران است

شد نیمه شعبان و جهان گشت منور از مقدم شاهنشه دین میر مظفر
ساقی بده آن باده گلرنگ مکرر گوئی که فلك ریخته خود عودبه مجمر
یا بادبهشت است که امروز وزان است

شاهی که بود لعل لبش چشمه حیوان خود حضرت خضر ست بدان چشمه نگهبان
موسی کلیم است ورا چاکر دربان هست عیسی مریم بدرش جزو غلامان
صد حیف که ازدیدهٔ عشاق نهان است
تاکی به پس پرده ای ، نور الهی ما را نبود غیر ولای تو پناهی
ما گمشدگان را تو نمایندهٔ راهی از گوشه چشمت سوی عشاق نگاهی
بیتابی عشاق شها بر تو عیان است
ای حامی قرآن خداوند جهانبان هم نام رسول مدنی ختم امامان
ما منتظران راکه رسید است بلب جان در غیبت کبرای تو ایخسرو خوبان
عجل فرجه متصلم ورد زبان است
ای شاه جهان پرشده از کفر سراسر بربند کمر گیر بکف تیغ دو پیکر
بشکاف صف کافر زهم همچو غضنفر بادست یداللهی چون حیدر صفدر
اصلاح امورات جهان کار شهان است
هجران تو آنسان ملکا داشته تأثیر کزدوری تو اهل جهان گشته زجان سیر
با پنجه تقدیر که را قوّت تدبیر هرچند که هجران تو افلاك کند پیر
(فرخنده) بامید وصال توجوان است

در مدیحه و مرثیه شیدالشهداء

شبی گل گفت بابلبل بگلزار تو عاشق نیستی برروی دلدار
تو عاشق را ندانی حال چون است تنش لاغر دلش لبریز خون است
ز رخسارش ربوده عاشقی رنگ نهاده شیشه جان برلب سنگ
تو بهر عیش خود در گلستان ها زنی هردم هزاران داستانها
ازاین شاخه بآن شاخه نشینی که تا گلهای رنگارنگ بینی
جوابش داد بلبل با دوصد سوز که از عشق تو میسوزم شب و روز
تو گوئی نیستی عاشق به رویم نبستی جان و دل در تار مویم ؟
همه شب تا سحر بیدار باشم بخواری روی شاخ خار باشم

که شاید روی یار خویش بینم | گلی از گلستان او بـه چینم
ولی گو یا که رسم عشق این است | که اول مهر و در آخرش کین است
بعشق آنکو چه، من بدنام گردد | ز وصل یار خود ناکام گردد
تو هم فرخنده دل برعشق دادی | دل و جان در ره جانان نهادی
خوشا عشق وخوشا سوز و گدازش | نشستن های شب های درازش
هر آنکو عاشق است ازجان شود سیر | شود عقلش ز سر، کارش ز تدبیر
مرا تا عقل بود از عشق جستم | چه عشق آمد بشد عقلم ز دستم
خوش آن عشقی که آتش برفروزد | تن عاشق دل معشوقه سوزد
خوش آن عشقی که شاه دین بسر داشت | که دل از غیر یار خویش برداشت
بدشت کربلا آتش فکندند | خیام عشق را از بیخ کندند
که عشق این است دیگر عشق نبود | به از این عشق را سرمشق نبود
بیا (فرخنده) از این قصه بگذر | ربودی طاقت از زهرا و حیدر

ظهور حق

الا ای دلبر برده جمالت رونق از گلها | نهان تا کی بود آن لاله اندر زیر سنبلها
دل عشاق خون گردید ازهجر رخ ماهت | برافکن برقع از رخسار و بگشا عقده از دلها
هزاران دل گرفتارست اندر حلقه مویت | گره بگشا از گیسوی وحل کن جمله مشکلها
پریشان روزگارم از پریشان بودن زلفت | دل گم گشته خود جویم از آن زلف و کاکلها
گرفتاران کویت عاشقان پاکبازانند | چه میدانند قدر عشق توای عشق غافلها
حریفان سر کویت همه، مشتاق بر رویت | اسیر سنبل مویت چه مجنونها چه عاقلها
اگر وامانده ام از کاروان کوی تو اما | رسد هردم بگوش جانم آواز جلا جلها
چگونه میتوانم رهسپردن برسر کویت | مگر لطفت شود رهبر مرا در طی منزلها
چه بیم از هجر دارم چون حسینم هست کشتیبان | رساند عشق او ما را ز دریا ها بساحلها
چه غم باشد حریمی را که باشد پاسبانش حر | چه اندر ناقه عریان چه هود جها و محملها
شهید کربلا زنده بود تا دامن محشر | همیشه ذکر عشق او بود درشهر و محفلها

اگر منعش نمودند از فرات اندر چنان گوید | الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
بیاور جامی از کوثر بده برشیعیان یکسر | که ظاهر گشته حق و محو گردیده است باطلها
پرد مرغ دل(فرخنده) دائم برسر کویش | چو پروانه که جان سازد فدای شمع و مشعلها

ساقی نامه

بیا ساقی در این فصل زمستان | که بلبل کرده ترك باغ و بستان
بده زان می که تا جانها شود گرم | ز اندك خوردنش دلها شود نرم
بده ساقی از آن جامم بیاپی | که باقی مانده درجمشید و ازکی
که گر یك قطره ای نوشند موران | همه گردند چون سام نریمان
بیاور ساقیا آن جام گلرنگ | که بزداید زقلب عاشقان زنگ
بده ساقی تو می در باغ و گلشن | که گردد این دل غمدیده روشن
بیاور ساقیا زان آب حیوان | که بخشد قطره‌اش صدمرده راجان
بده برمن که افسرده است جانم | ز تن گوئی برون رفته روانم
بیاور ساقی آن رطل شبانه | بمن ده بادف و چنگ و چغانه
بیك جرعه دلم را شاد میکن | تو این ویرانه را آباد میکن
الا ای مقصد عشاق ساقی | زنور باده روشن کن چراغی
بیاور ساقی آن جام بلورین | ز مینا ریز بروی ماه و پروین
بمن ده تاکنی روشن دلم را | گشائی زو هزاران مشکلم را
بیاور ساقی آن جام درخشان | بکن لبریزش از لعل بدخشان
بیاد شه خوریم و خوش نشینیم | که دیدار بدخشانی بـه بینیم

ساقی نامه

الا ای مقصد عشاق ساقی | زنور باده روشن کن چراغی
بده بریاد روی شه بمستان | شرابی راکه از شب مانده باقی
خمار ما شکن بانیم جرعه | بیانگ چنگ و آواز عـراقی
تمام عارف وعامی بـرقصند | برای خوشدلی و خوش دماغی

هزاران حیف هجر شه نهادند چه لاله بردل عشاق داغی
کند (فرخنده) جان خود نثارش اگر یابد ز روی شه سراغی

قطعه (۱)

ای ذراری رسول کامگار که مکان بگزیده، اندر کوی یار
یک سلام ازمن رسانید ازکرم جمله بر آن آستان محترم
خدمت آن شافع روز جزا حضرت معصومه و اخت رضا
ثانی زهرا شفیع عاصیان روشنائی بخش جمله دیدگان
گوهر یکتای ختم مرسلین درةالتاج امام هفتمین
حق برای آندر با اعتبار کرده جبریل امین راپرده دار
بارگاه او گذشته از فلك خادم درگاه او به از ملك
با کمال و با جمال و با وقار جمله ازنسل رسول تاجدار
من یکی از خادمان آندرم هست خاك درگهش تاج سرم
لیك پایم بسته دست روزگار دور افتادم از آنشهر و دیار
گرشود لطف الهی شاملم بازاین بندگران را بگسلم
رهسپارم از نشیب و از فراز به آستان بوس بانوی حجاز
تا بگیرم همچوجان اندر برش بوسه بدهم برضریح انورش
تا کنم جان ودل خود را نثار جمله برآن گوهر والاتبار
باهوای عشق رویش زنده ام کمترین کلفتش (فرخنده) ام

رباعیات

عجب رازو نیازی داری ای عشق عجب سوزو گدازی داری ای عشق
بو درو زت سیه چون موی معشوق چه شبهای درازی داری ای عشق

✿ ✿ ✿

خوشا روز وصال روی جانان که دیدم روی آن خورشید تابان
دل ودین از کفم در یك نظر برد نهادم سر بپایش از دل و جان

---

(۱) بیکی ازخوانین محترم قم نوشته است .

فروغ فرخزاد

بانوفروغ‌فرخزاد که ازسخنوران امروزاند بسال ۱۳۱۲ خورشیدی در تهران زائیده شده پدرش سرکار سرهنگ فرخزاد است . فروغ دانش آموز بوده که جوانی بنام آقای پرویزشاپور کارمند وزارت دارائی فریفته اوشده بهمسری وی درآمد . از این پیوند پسری بنام (کامیاب) دارد . با وجود زناشوئی وپذیرش مسؤلیت خانه‌داری وپرستاری بچه بازدرس‌را دنبال کرده درهنرستان کمال‌الملك فن نقاشی را بیاموخت وهنر دوزندگی را نیزفرا گرفت .

سفری به اهوازرفت وشعر (یادگذشته) اویادگار آنجاست . نخستین سرودش درسن دوازه سالگی بوده وازآن پس دنبالش را نگرفت پس ازسه سال بازبسرودن شعر پرداخت و برای بار نخست شعری از او بنام (شعله رمیده) در نامه هفتگی روشنفکرچاپ تهران انتشار یافت .

فروغ دوبیتی بروش نومیسراید وهنر خودرا دراین میداندکه به (احساس) بیش از هرچیز اهمیت میدهد خود او میگوید :« واژه ها برای من در شمار قابهای زرین و زیبائی هستند که من پندار احساسم را درآنها می نشانم . زندگی دو روی بیشتر ندارد : حقیقت ومجاز . دامنه مجازهمیشه بی‌پایان ونامحدود است ، اما حقایق زندگی‌هیچگاه ازحدود معینی‌بیشی‌نمیجوید بدون آنکه اراده ما بتواندکوچکترین دست‌اندازی درماهیت آنها بنماید ؟ من ازحقیقت نمیترسم وپلاس عقل بردیوانگیهای بشرنمیپوشانم . من بند ازپای دلم برمیدارم و هرچه دردل دارم میگویم . خواهشم این‌است که همه مردم مانند من‌احساس کنند یادست‌کم بدانند من‌چه احساس کرده‌ام دراین باره بشعرگوید » :

فروغ فرخزاد

بلب مزن قفل خموشی | که در دل نغمه‌ای نا گفته دارم
ز پایم باز کن بند گران را | کزین سودا دلی آشفته دارم

☆☆☆

مرا می بخشد آن پروردگاری | که شاعر را دلی دیوانه داده

باز گوید: «زندگی یکنواخت برای شاعر آفریده نشده است. من از زندگی‌ئی که تکلیفم برای همیشه در آن روشن باشد بیزارم. بهمین دلیل اگر از فردای خود خبر داشته باشم میمیرم. از اینگذشته مگر شاعر میتواند لحظه‌ای تخیل خود را ترك کند؟ زندگی حقیقی من تخیل من است زندگی و دنیای مادی برای من زنگ تفریح است تفریحی که برای آسودن از خستگیها واشتغال برؤیاها و تخیلات خود گاهگاه بآن مینازیدم».

با این رویه‌ویژه ادبی یا هنری که او برای خود برگزیده است گوینده‌ای بی پروا شناخته شده زیرا آنچه را زیبا بداند و زیبا بشناسد آشکارا نمایان میسازد و سرود (گناه) او نمونه یی از این بی پروائی است. آرزوها و امید های او یکی اینست که محیط اجتماعی ما آنچنان درآید که زنان هم دوشا دوش مردان پیشرفت کنند. دیگر آنکه زنان نیز چون مردان خواسته‌هایشانرا در تراوشهای خود بنمایانند.

فروغ از استادان بزرك پیشین مولانا جلال الدین بلخی و خواجه حافظ شیرازی را بسیار دوست دارد و میگوید: «چامه‌های این سخن سرایان بنام وارجمند برای من شیرین ترین ترانه های آرام بخش زندگیست بویژه چامه‌های حافظ درحالیکه آدم را براوج بلندیهای پندار ومیان احلام دوردست پرواز میدهد یکباره بزیر میکشد تا توانائی وزیبائی اندیشه‌های خودرا باین زیروبمها بنمایاند وروان خواننده را نوازش دهد.»

فروغ به (بودلر) و(امیل زولا) و(آندره ژید) نویسندگان نامدار بیگانه پای بنداست و نوشته های آنانرا میپسندد. از سخنوران امروزی شعرهای فریدون توللی ونادرپور وسایه را دوست دارد. قطعه (شب چراغ) سهراب سپهری را که گویدمانند یك (سمفونی) لذت بخش است از این شمار با بهترین ترانه هائی میداند که تا امروز

دیده است یا سروده های زیر :

طفلی غمزده در بر من بیمار — با گونه های سرخ تب آلوده
با گیسوان در هم و آشفته — تا نیمه شب ز درد نیاسوده

✿✿✿

هر دم میان پنجه من لرزد — انگشت های لاغر و تبدارش
من ناله میکنم که خداوندا — جانم بگیر وکم بده آزارش

دلبستگی و مهر مادری خود را به یگانه پسرش آشکار میسازد. آهنگ دل اونسبت به تنهائی و دوستانش اینست که :

ز جمع آشنایان میگریزم — به کنجی میخزم آرام و خاموش
نگاهم غوطه ور در تیرگی ها — به آهنگ دل خود میدهم گوش

✿✿✿

کتابی، خلوتی، شعری، سکوتی — مرا لطف و نشان زندگانیست
چه غم گر در بهشتی ره ندارم — که در قلبم بهشت جاودانیست

نمونه‌هائی چند از تراویده های برگزیدهٔ او در زیر نوشته میشود. با آنکه بسرحد کمال نرسیده ولی تهی ازبیائی اندیشه ونازکی پندارنیست مضمون های‌نو دارد ورازهای درونی رانیز آشکارمیسازد خواننده درعین ترس‌ازاین بی‌پروائی‌پیش خود احساس لذت نموده خود را خوش میداند که از زبان دل او سخن گفته است.

فروغ‌درتابستان‌سال ۱۳۳٤خورشیدی نخستین گنجینه ترانه‌هایش رابنام(اسیر) منتشرساخت وحالاهم گویاکتاب دیگری رادردست چاپ‌دارد :

گناه

گنه کردم گناهی پر ز لذت — درآغوشی که گرم و آتشین بود
گنه کردم میان بازوانی — که داغ وکینه جوی وآهنین‌بود

✿✿✿

در آن خلوتگه تاریك و خاموش — نگه کردم بـه چشم پرز رازش

دلم در سینه، بی تابانه لرزید   ز خواهش های چشم پر نیازش

✲✲✲✲

در آن خلوتگه تاریك و خاموش   پریشان در کنار او نشستم
لبش بر روی لبهایم هوس ریخت   ز اندوه دل دیوانه رستم

✲✲✲✲

فرو خواندم بگوشش قصه عشق   (ترا میخواهم ای جانانهٔ من)
ترا میخواهم ای آغوش جان بخش   (ترا ای عاشق دیوانهٔ من)

✲

هوس در چشمهایش شعله افروخت   شراب سرخ در پیمانه رقصید
تن من در میان بستر نرم   بروی سینه‌اش مستانه لرزید

✲

گنه کردم گناهی پر ز لذت   کنار پیکری لرزان ومدهوش
خداوندا چه میدانم چه کردم   درآن خلوتگه تاریك وخاموش

عقده گشائی

بازشد دل بستهٔ زلف بتی پیمان گسل   کافری غارتگری آئین کش وایمان گسل
دوستانرا تار گیسویش پریشانی فزای   عاشقانرا تیغ ابرویش سروسامان گسل
غنچه او در تکلم حقهٔ گوهر فروش   لؤلوی اودر تبسم رشته مرجان گسل
لطف لفظش بینات عیسی مریم نمای   سحر چشمش موسی عمران گسل

فکر حکیمانه

چند در کنج قفس ناله و فریاد کنم   همتی کو که دل از دام غم آزاد کنم
ناله را ترك کنم ضعف بیکسو فکنم   تا مگر ملك کیان یکسره آباد کنم
بر زنم آتش دانش بدل تیرهٔ جهل   از یکی فکر حکیمانه که بنیاد کنم
علم علم برافرازم و در کشور جهل   شورشی بر پا چون کاوه حداد کنم
(فخریا)چشم امیدازدگران بیخبریست   چاره آنست که باسعی خود ایجاد کنم

موی آشفته

جانا دگر آشفتگی از موی که داری | آویخته دل در خم گیسوی که داری

خونین دلت از خنجر مژگان که باشد | مجروح دل از تیغ دو ابروی که داری

جز بر رخ خوبت نگهم سوی کسی نیست | ای سنگدل آخر نظری سوی که داری

ازقامت چون سرو تو بر پاست قیامت | خود پا بگل از قامت دلجوی که داری

بس دیده یعقوب که روشن شده از بوت | ای یوسف گل پیرهنم بوی کـه داری

بیمهری

زلف پرخم وچین را بر رخ ازچه افکندی | جمع یکجهان دلرا ناگهان پراکندی

دل ربودی از (فخری) باملاطفت اکنون | شاخ لطف ببریدی بیخ مهر بر کندی

زیور زن

از بهر حقوق خویش میکوش ای زن | بنمای ز عفت و شرف جـامه بتن

از علم و هنر وجود خود زینت کن | تا مرد نکو بپـروری در دامن

شعر واشك

برو خود را زچشم من نهان کن | برو دیگر مسوزان قلب زارم

ز من بگذر زمن بگذر بیندیش | که من با دیگری پیوند دارم

٭ ٭ ٭

ترا میخواهم و میلرزد آرام | درون سینه دل از بیقراری

ترا میخواهم و زین محبس تنك | نمییابم دگـر راه فـراری

٭ ٭ ٭

برو از من گریزان شو که دیگر | نـدارم قدرت پـرهیزگاری

برو .. مگذار اشك غم بریزد | ز چشـم کـودك امیـدواری

٭٭٭

برو دل بر نگار دیگری بند | تن زیبا رخی بفشار بـر تن

همه آغوش ها گرم است وسوزان | ولی نه از برای کودك من

٭ ✩ ٭

برو ای عشق من ، ای عشق ناکام — که من میمانم اینجا با دل ریش
بـرو بگذار لالائی بگـویم — برای کودك دردانهٔ خویش

بر گور لیلی

آخر گشوده شد زهم آنپرده‌های راز — آخر مرا شناختی ای چشم آشنا
دیگر چرا چو سایه گریزان شوم ز تو — من هستم آن عروس خیالات دیرپا

✩✩✩

چشم منست اینکه در وخیره مانده — لیلی که بود؟ قصه چشم سیاه چیست؟
در فکر این مباش که چشمان من چرا — چون چشمهای وحشی لیلی سیاه نیست

✩✩✩

در دیدگان لیلی اگر شب شکفته بود — چشم مرا نگر که درو جز گناه نیست
درهم فشار شانه عشق آفرین من — لیلی که بود؟ قصه‌چشم سیاه چیست؟

✩✩✩

لب تشنه تا بکی ، بسرابی عبث روی — برگرد این لبان من اینجام بوسه‌ها
تن خسته زیر تیغ دو دندان من بمیر — گوراست گور ساکت و آرام بوسها

✩✩✩

آری چرا نگویمت ای چشم آشنا؟ — من هستم آنعروس خیالات دیر پا
من هستم آن زنیکه سبك پا نهاده است — بر گور سرد خامش (لیلی) بیوفا

دیو شب

لای لای ای پسر کوچك من — خواب شو خواب که شب آمده است
چشم برهم بنه کان دیو سیاه — خون به دل ، خنده به لب آمده است

✩ ✩ ✩

سر به دامان من خسته گذار — گوش کن بانگ قدمهایش را
کمر نارون پیر شکست — تا که بگذاشت بر آن پایش را

☆☆☆

آه ... بگذار که بر پنجره‌ها
پرده ها را بکشم سرتاسر
بادو صد چشم پر از آتش وخون
میکشد دمبدم از پنجره سر

☆☆☆

از شرار نفسش بود که سوخت
مرد چوبان به‌دل و بشت‌خموش
وای... آرام که‌این زنگی مست
پشت در داده بحرف ما گوش

☆☆☆

یادم آید که چو طفلی شیطان
مادر خسته خود را آزرد
دیو شب از دل تاریکی ها
بی خبر آمد و طفلك را بُرد

☆☆☆

شیشه پنجره ها میلرزد
تا که او نعره زنان میآید
بانك سرداده که(کو آن کودك)
گوش کن ... پنجه بدو میآید

☆ ☆

نه برو دور شو ای بد طینت
دور شو از رخ تو بیزارم
کی توانی بربائیش ز من
تا که من در براو بیدارم

☆ ☆

نا گهان خامشی خانه شکست
دیو شب بانك بر آورد که.. آه
بس کن ایزن که نترسم از تو
دامنت زنگ گناهست. ..گناه

☆☆☆

دیوم اما تو ز من دیوتری
مادر و دامن ننك آلوده ؟
آه .. بردار سرش از دامن
طفلك پاك کجا آسوده .

☆☆☆

بانك میمیرد و از وحشت درد
میتپد این دل چون آهن من
میکنم ناله که (کامی) (۱)(کامی)
وای بردار سر از دامن من

---

(۱) مراداز کامی(کامیاب) است که پسر او باشد .

یادگذشته(۱)

شهری است در کنار آن‌شط پرخروش　　با نخلهای درهم و شب های پرز نور
شهری‌است در کنار آن شط وقلب من　　آنجا . . اسیر پنجه یکمرد پرغرور

☆ ☆ ☆

شهری‌است‌در کناره آن‌شط که‌سالهاست　　آغوش خود بروی من واو گشوده است
بر ماسه های ساحل ودرسایه های نخل　　او بوسه ها زچشم و لب من ربوده است

☆☆☆

آن ماه .. دیده است که من نرم کرده‌ام　　با جادوی محبت خود قلب سنك او
آن ماه ... دیده است لرزنده‌اشك شوق　　در آندو چشم وحشی بیگانه رنك او

☆ ☆☆

ما رفته ایم در دل شبهای ماهتاب　　با قایقی بسینه امواج بیکران
در آن سکوت وحشی‌وزیبای نیمه شب　　بر بزم ما شکفته نگاه ستارگان

☆☆☆

بردامنم غنوده چو طفلی و من ز مهر　　بوسیده ام دو دیده در خواب رفته را
درکام موج دامنم افتاده است و او　　بیرون کشیده دامن در آب رفته را . . .

☆ ☆ ☆

اکنون منم که دردل‌این‌خلوت وسکوت　　ایشهر پرخروش ! ترا یاد میکنم
دل بسته ام به او و تو او را عریز دار　　من باخیال او دل خود شاد میکنم

سرود پیکار

تنها تومانده یی ای زن ایرانی　　در بند ظلم و نکبت و بدبختی
خواهی اگر که پاره شود این بند　　دستی برن به دامن سرسختی

☆☆☆

تسلیم حرف زور مشو هرگز　　باوعده‌های خوش‌منشین ازپای

---

(۱) یادگاری‌است ازسفرخوزستان شاعر.

سیلی بشو، زنفرت وخشم ودرد — سنك گران ظلم بکن ازجای

☆ ☆ ☆

آغوش گرم توست که پرورده — این مردپرزنخوت وشوکت را
لبخند شاد توست که می‌بخشد — برقلب او حرارت و قوّت را

☆ ☆ ☆

آنکس که آفریدهٔ دست‌توست — رجحان و برتریش ترا ننك است
ای زن بخود بجنب که دنیائی — درانتظار و باتو هماهنك است

☆ ☆ ☆

زین‌بندگی وخواری و بدبختی — خفتن بگور تیره ترا خوشتر
کومرد پرغرور... بگو باید — زین پس بدر که تو باید سر

☆ . ☆

کومرد پرغرور.. بگو برخیزد — کاینجا زنی بجنك تو میخیزد
حرفش حق‌است‌ودرره‌حق‌هرگز — از روی ضعف اشك نمیریزد

☆ . ☆

حرفش‌حق‌است واسلحه‌اش‌هم‌حق — فریاد خشم و درد به لبهایش
بامرد پرغرور بگو: آن زن — زین‌دایره برون نکشد پایش

☆ ☆ ☆

اهواز - ۱۹ دی ۱۳۳۳

راز من

هیچ جز حسرت نباشد کار من — بخت بد.. بیگانه ای شد یار من
بیگنه زنجیر برپایم زدند — وای از این زندان وحشت بارمن

☆ . ☆

وای‌ازاین‌چشمی‌که میکاود نهان — روز وشب در چشم من رازمرا
کوش بردر می نهد تا بشنود — شاید آن گمگشته آواز مرا

...

گاه میپرسد که اندوهت زچیست — فکرت آخر ازچه رو آشفته است؟
بی جهت پنهان مکن این راز را — درد گنگی در نگاهت خفته است

☆ ☆ ☆

گاه مینالد بنزد دیگران — (کودکر آن دختر دیروز نیست)
(آن «فروغ» چابك وخندان من) — (این زن افسرده مرموز نیست)

☆ ☆ ☆

گاه میکوشد که با جادوی عشق — ره به قلبم برده افسونم کند
گاه میخواهد که با فریاد خشم — زین حصار راز بیرونم کند

☆ ☆ ☆

گاه میگوید که ..کو.. آخرچه شد — آن نگاه مست و افسونکار تو
دیگر آن لبخند شادی بخش و گرم — نیست پیدا برلب تبدار تو

☆ ☆ ☆

من پریشان دیده میدوزم براو — بیصدا نالم که... (اینست آنچه هست)
خود نمیدانم که اندوهم ز چیست — زیر لب گویم که. (خوش رفتم زدست)

☆ ☆ ☆

همزبانی نیست تا برگویمش — راز این اندوه وحشتبار خویش
بیگمان هرگز کسی چون من نکرد — خویشتن را مایه آزار خویش

☆ ☆ ☆

ازمنست این غم که برجان منست — دیگراین خود کرده راتدبیر نیست
پای در زنجیر و مینالم که هیچ — الفتم با حلقه زنجیر نیست

☆ ☆ ☆

آه ... اینست آنچه میجستی بشوق — راز من راز زنی دیوانه خو
راز موجودی که در فکرش نبود — درمن ای سودای نام و آبرو

☆ ☆ ☆

وازموجودی که دیگر هیچ نیست | جز وجودی نفرت آور بهر تو
آه .. اینست آنچه رنجم میدهد | ورنه .. کی ترسم زخشم و قهر تو

اهواز ـ اسفند ۱۳۳۳

بیمار

طفلی غنوده در برمن بیمار | تا نیمه شب زرنج نیاسوده
با گیسوان درهم آشفته | باگونه های سرخ تب آلوده

☆ ☆ ☆

هردم میان پنجه من ارزد | آن پنجه های لاغر و تبدارش
من ناله میکنم که خداوندا | جانم بگیر وکم بده آزارش

☆ ☆ ☆

گاهی میان وحشت و تنهائی | پرسم زخود که چیست سرانجامش
اشکم بروی گونه فرو ریزد | چون بشنوم زناله خود نامش

☆ ☆ ☆

ای اختران که غرق تماشائید | این کودك منست که بیماراست
شب تاسحر نخفتم و می بینید | این دیده منست که بیدار است

• ☆ •

یاد آیدم که بوسه طلب میکرد | با خنده های کوته مستانه
یا می نشست بانگهی بیتاب | در انتظار خوردن صبحانه

☆☆☆

گاهی رسد بگوش من آوایش | (ماما)... زفرط تعب ارزان
بینم درون بستر مغشوشی | طفلی میان آتش تب ارزان

☆☆☆

شب خامش است ودربرمن نالد | او خسته جان ز شدت بیماری

براضطراب و وحشت من خندد — زنگ ضربه های ساعت دیواری

انتظار

بکنج این اطاق نیمه تاریك — خدایا باز تنها مانده ام من
پریشان ازغمی جانکاه وسوزان — میان بستری افکنده ام من

☆☆☆

بیاد آن نگاه گرم و جانبخش — نگاه خسته ام افتاده بردر
که شایدکس ازو آرد پیامی — ویا شاید زدر باز آید آخر

☆☆☆

بأمیدی که در خلوتگه من — به پیچد باز آهنگ صدایش
بگوشم نغمه شادی سراید — بخوانم رازها در نغمه هایش

☆☆☆

بأمیدی که شاید بار دیگر — به بینم چشم های شوخ ومستش
بأمیدی که نوشم از لبش می — ویا جامی دگر گیرم ز دستش
بأمیدی ... بأمیدی که شاید — شود دل زینهمه امید خالی
نگاه خسته ام افتاده بردر — چه امیدی. چه امید محالی.

۲۵ تیر ۱۳۳۳

ناآشنا

بازهم قلبی بپایم اوفتاد — بازهم چشمی برویم خیره شد
بازهم در انتهای یك نبرد — عشق من برقلب سردی چیره شد

☆☆☆

دردوچشمی دیده میدوزم بناز — خود نمیدانم چه میجویم دراو؟
عاشقی دیوانه میخواهم که زود — بگذرد از جاه و مال و آبرو

☆☆☆

او شراب بوسه میخواهد زمن — من چه گویم قلب پرامید را؟

او بفکر لذت و غافل که من | طالبم آن لذت جاوید را

☆☆☆

من صفای عشق میخواهم از او | تافدا سازم وجود خویش را
او تنی خواهد بسان کوره گرم | تابرد یکدم زدل تشویش را

☆☆☆

او بمن میگوید ای آغوش گرم | مست نازم کن که من دیوانه ام
من باو میگویم ای ناآشنا | بگذرازمن ۰۰من ترا بیگانه‌ام

☆☆☆

آه ازاین دل آه از این جام امید | عاقبت بشکست و کس رازش نخواند
چنگ شد در دست هر بیگانه‌ای | ایدریغا کس به آوازش نخواند

دیدار تلخ

به زمین میزنی و میشکنی | عـاقبت شیشه امیـدی را
سخت مغروری ومیسازی سرد | در دلی ۰۰ آتش جاویدی را

☆☆☆

دید مست وای چه‌دیداری .. وای | این چه دیدار دل‌آزاری بود ؟
بیگمان برده ای از یاد آن عهد | که مرا باتو سروکاری بود

☆☆☆

دیدمت وای چه دیداری . وای | نه نگاهی ۰۰ نه لب پرنوشی
نـه شرار نـفس مـلتهبی | نـه فشار بدن و آغوشی

☆☆☆

این چه عشقی‌است که دردل‌دارم ؟ | من از این عشق چه حاصل دارم ؟
میگریزی ز من و در طلبت | بازهم کوشش باطـل دارم .

☆☆☆

بازهم لبهای عطش کردهٔ من | لب سوزان تـرا میجویـد

میتپد قلبم و با هر تپشی　　قصه عشق ترا میگوید

✿✿✿

بخت اگر از تو جدایم کرده　　میگشایم گره از بخت چه باك
ترسم این عشق سرانجام مرا　　بکشاند بسرا پرده خاك

✿✿✿

خلوت خامش و محزون مرا　　توپراز خاطره کردی . . ایمرد
شعر من شعله احساس منست　　تو مرا شاعره کردی ای مرد

✿✿✿

آتش عشق به چشمت یکدم　　جلوه ای کرد و سرابی گردید
تامرا واله و دیوانه نمود　　نقش افتاده برآبی گردید

✿✿✿

در دلم آرزوئی بود که مرد　　لب جان بخش ترا بوسیدن
بوسه جان داد بروی لب من　　دیدمت . . لیك دریغ از دیدن

✿✿✿

سینه‌ای تاکه برآن سربنهم　　دامنی تاکه برآن ریزم اشک
آه ...ای آنکه غم عشقت نیست　　میبرم برتو و برقلبت رشک

✿✿✿

به زمین میزنی و میشکنی　　عاقبت شیشه امیدی را
سخت مغروری ومیسازی سرد　　در دلی . . . آتش جاویدی را

پائیز

برچهرهٔ طبیعت افسونکار　　من بسته ام دوچشم پراز غم را
تانگرد دو دیدهٔ بیمارم　　این جلوه های حسرت وماتم را

✿✿✿

پائیز . . . ای مسافر خاك آلود　　دردامنت چه چیز نهان داری ؟

جز برگهای مرده و خشکیده   دیگرچه ثروتی بجهان داری ؟

☆ . ☆

جزغم چه میدهد به دل شاعر   غمگین غروب تیره وخاموشت ؟
جز سردی وملال چه میبخشد   برجان درد من آغوشت ؟!

☆☆☆☆

بردامن سکوت غم افزایت   اندوه خفته میدهد آرام
این یادعشق‌اوست که میرقصد   در پرده های مبهم پندارم

☆☆☆☆

پائیز ... ای سرودخیال‌انگیز   پائیز ... ای ترانه محنت بار
پائیز ... ای تبسم افسرده   برچهرهٔ طبیعت افسونکار

شراب خون

نیست‌یاری تابگویم رازخویش   ناله پنهان کرده‌ام درسازخویش
چنگ‌اندوهم.. خدارازخمه‌ای   زخمه‌ای تا سرکنم آواز خویش

☆☆☆☆

برلبانم قفل خاموشی زدم   باکلیدی از صفا بازش کنید
کودك دل رنجه دست جفاست   باسر انگشت وفا نازش کنید

☆☆☆☆

پرکن این پیمانه را ای‌همنفس   پرکن این پیمانه را ازخون او
مست مستم کن که‌قدرت‌باشدم   تا بگویم قصه افسون او

☆☆☆☆

رنگ‌چشمش راچه میپرسی‌زمن؟   رنگ چشمش کی مرا پابند کرد ؟
آتشی‌کز دیدگانش سرکشید   این دل دیوانه را دربند کرد

☆☆☆☆

از لبانش کی نشان دارم بجان ؟   جز شرار بوسه های آتشین

بر تنم کی ماند از او یادگار — جز فشار بـازوان آهنین

☆☆☆

من چه‌میدانم سرانگشتش چه کرد — در میان خرمن گیسوی من ؟
آنقدر دانم که این آشفتگی — زانسبب افتاده اندر موی من .

☆☆☆

شعله‌ای شد بر دل و جانم گرفت — همچو رهزن ره بر ایمانم گرفت
کام دادم ، کام دادم ، کام دل — چونکه کامش دادم آنسانم گرفت

☆☆☆

کام دادم ، کام دادم ، کام دل — در خموشی های یك شام سیاه
عاقبت بی آنکه بتوانم گریخت — بر سرم بارید آن ابـر گناه

☆☆☆

مست بودم ، مست عشق و مست ناز — مردی آمد قلب سنگم را ربود
بسکه رنجم داد و لذت دادمش — ترك او کردم . . چه‌میدانم که بود؟

☆☆☆

مستیم از سر پرید ای همنفس — بار دیگر پر کن این پیمانه را
خون بده، خون دل آن‌خودپرست — تا بپایان آرم این افسانه را

بخواهرم

تقدیم بهمه زنانیکه آرزوی آزادی را میکشند :

خیز از جا پـی آزادی خویش — خواهر من . . ز چه رو خاموشی
خیز از جای که باید زین پس — خون مردان ستمگر نوشی

☆☆☆

کن طلب حق خود ای خواهر من — از کسانیکه ضعیفت خواندند
از کسانیکه بصد حیله و فن — گوشه خانه ترا بنشاندند

☆☆☆

تا بکی در حرم شهوت مرد — مایه عشرت و لذت بودن .
باتکی همچو کنیزی بدبخت — سر مغرور بپایش سودن .

☆☆☆

تا بکی در ره یك لقمهٔ نان — صیغه حاجی صد ساله شدن
هووی دوم و سوم دیدن — تا بکی ظلم و ستم . خواهرمن؟

☆☆☆

باید این ناله خشم آلودت — بیگمان نعره و فریاد شود
باید این بند گران پاره کنی — تا ترا زندگی آزاد شود

☆☆☆

خیز از جای و بکن ریشه ظلم — راحتی بخش دل پر خون را
جهد کن جهد . که برغیر دهی — بهر آزادی خود . . قانون را

برای یك شاعر

نغمه هایت با دل من آشناست — ای نگاه خسته دیر آشنا
بردوچشمم خیره شو تابنگری — شعله های سر کش مهر و وفا

☆☆☆

بردوچشمم خیره شوتا بگسلم — بند های عفت و فرزانگی
مست ومدهوش ازشراب آن نگاه — بهر آغوشت کنم دیوانگی

☆☆☆

بردو چشمم خیره شوتاشعله وار — لب بر آن لبهای خاموشت نهم
بوسمت دیوانه ومست وخراب — چهره بر چهر و بناگوشت نهم

☆☆☆

در میان بازوانت بیدریغ — جسم سوزان مرا پنهان نما
از تمنای نگاهی پر عطش — پیکر داغ مرا لرزان نما

☆☆☆

شاعر من ! شاعر دیر آشنا — نغمه هایت با دل من آشناست
چنگ در گیسوی افشانم بزن — قلب من دیوانه مهر و وفاست

☆☆☆

عشق من افسانه هر محفلی است — بیخبر هستی از این دیوانگی
آه اگر دستم بدامانت رسد — داد دل گیرم از این بیگانگی

☆☆☆

شاعر من ! بر دو چشمم خیره شو — خیره شو بر این دو چشم پر شرر
تا گشائی پرده های راز را — خیره شو ، شاعر من ! خیره تر . .

وداع

میروم خسته و افسرده و زار — سوی منزلگه ویرانهٔ خویش
بخدا میبرم از شهر شما — دل افسرده و دیوانه خویش

☆☆☆

میبرم تا که در آن نقطه دور — شستشویم دهم از رنگ نگاه
شستشویم دهد از لکه عشق — زینهمه خواهش بیجا و تباه

☆☆☆

میبرم تا ز تو دورش سازم — ز تو . . ای جلوهٔ امید محال
میبرم زنده بگورش سازم — تا دگر پر نکشد بهر وصال

☆☆☆

ناله میلرزد و میرقصد اشك — آه . . بگذار که بگریزم من
از تو . ای چشمه جوشان گناه — بهتر است اینکه بپرهیزم من

☆☆☆

بخدا غنچه شادی بودم — دست عشق آمد و از شاخم چید
شعله آه شدم صد افسوس — که لبم باز بر آن لب نرسید

✡✡✡

عاقبت قید سفر پایم بست — میروم . . خنده بلب خونین دل
میروم از سر من دست بکش — ای امید عبث بی حاصل . . . !

دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت — ای دختر بهار حسد میبرم بتو
عطر و گل و ترانه و سر مستی ترا — با هر چه طالبی بخدا میخرم ز تو

✡✡✡✡

بر شاخ لخت و عور درختی شکوفه‌ای — با ناز میگشود دو چشمان بسته را
مرغی میان سبزه ز هم باز مینمود — آن بالهای کوچك وزیبا و خسته را

✡✡✡✡

خورشید خنده کرد وزانوار خنده‌اش — برچهر روز ، روشنی دلکشی دوید
موجی سبك خزید و نسیمی بگوش او — رازی سرود موج ببزمی ازاو رسید

✡✡✡✡

خندید باغبان که سر انجام شد بهار — دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
دختر شنید و گفت چه حاصل ازاین بهار — ای بس بهارها که بهاری نداشتم .

✡✡✡✡

خورشید تشنه کام در اعماق آسمان — گوئی میان مجمری ازخون نشسته بود
میرفت روزچون شبحی مات و بیصدا — دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

شکوفهٔ اندوه

من با لبان سرد نسیم صبح — سر میکنم ترانه برای تو
من آن ستاره‌ام که میآویزم — هر شب به آسمان سرای تو

✡✡✡

ما را ز هم جدا نتواند کرد — اندام کوهها . . . تن صحراها
من آن کبوترم که به تنهائی — پر میکشم به پهنه دریا ها

***

شادم که همچوشاخه خشکی باز　　در شعله های قهر تو میسوزم
گوئی هنوز آن تن تبدارم　　کز آفتاب شهر تو میسوزم

***

در من چگونه یاد تو میمیرد　　یاد تو . یاد عشق نخستین‌است
یادتو .. آن خزان دل‌انگیزیست　　کورا هزار جلوه رنگین است

***

بگذار زاهدان سیه دامن　　رسوای کوی و انجمنم خوانند
نام مرا به ننگ بیالایند　　اینان که آفریدهٔ شیطانند

***

اما من آن شکوفه اندوهم　　کز شاخه های یاد تو میرویم
هر شب ترا بگوشه تنهائی　　در یاد آشنای تو میجویم

۱۳ اسفند ۱۳۳٤

شعر ها

ای شعرهای من .
ای شعله های سرکش قلبی پراز محن
ای نـاله های زار .
ای جلوه‌های روشن یك روح بیقرار .
ای خنده های شوق .
ای اشکهای صبر .
ای نغمه های شوم
ای صحنه های درد .
آن همنشین گمشده را جستجو کنید　　وز عشقهای رفته باو گفتگو کنید

فروغ میردامادی

دو قطعه زیر از این بانوی سخنور درنامـه هفتگی دنیای جدید چاپ تهران خوانده شدکه بمناسبت روانی وزیبائی آنها در این تذکره نقل گردید وحیف بود که حق او تضییع شود ولی برای تکمیل حق ادای مطلب سزاوار است کـه این بانوی محترم شرح حال و عکس خود را با چند نمونه از اقسام شعرهای دیگرخویش برای چاپ دوم بفرستند :

عید من

یاد او در دلم آتش زد و نیست — آشنائی که کند یاد مرا
رفت و چشمم برهش خیره بماند — تا کند با خبری شاد مـرا

☆☆☆

گفـتم ار بـاز نبیـنم رویش — یاد او نیـز رود از دل مـن
چه خطا بود که مهرش ز ازل — بسرشتند در آب و گل من

☆☆☆

خواستم شعر سُرایم کـه دمـی — شوم آسوده از این آتش وسوز
دیدم افسوس که آنشعر و غزل — جلوه‌ای از اثر اوست هنوز

☆☆☆

زندگی گشته مـرا زنـدانی — بس کن ای چرخ دگرجوروستم
آخر از گردش روز و شب تو — شد نصیبم چه ؟ بجز ماتم و غم

☆☆☆

حاصلم چیست ز سال و مه نو — یا چه بینم ز بهار وزخزان ؟

عید من بود و بهارم چو برفت کاش ریزد بهم اینسال و زمان

☆☆☆

در ببندید بروی همـه کس که مرا بی رخ او عیدی نیست
آنکسی را که دلی افسرده است در دلش آتش امیدی نیست

گریه مستانه

از حریم کوی تو ایدوست گر بیگانه‌ام میروم اما چه سازم با دل دیوانه‌ام
شمع بزم افروز اغیاری توای نامهربان من هنوزت باهمه جوروجفا پروانه‌ام
بلبلی آواره‌ام کز جور و بیداد خزان رفته از دستم گل وپاشیده‌ازهم‌لانه‌ام
گر بهشیاری بنالم‌من‌زهجرانت‌خطاست ساقیا جامی که‌من محتاج یك پیمانه‌ام
خون‌دل‌خوردم که‌پوشم‌راز‌پنهانم‌زخلق شد عیان راز درون از گریه مستانه‌ام
طعنه‌ام براین‌دل‌شوریده کمزن‌چون‌هنوز با غم تو آشنا وز دیگران بیگانه‌ام
قدر عشقم گر نمیدانی دلم را باز ده تا نهان سازم درون سینه ویرانه‌ام

بهار گذشته

یاد ایامی که با او روزگار من گذشت در کنار آن گل زیبا بهار من گذشت
دولتی خوش بود ایام وصالش ایدریغ آن همای بخت آسان از کنار من گذشت
محفل‌خاموش‌ماراشمع‌روشن‌بودورفت باکه گویم بعدازاوچون‌شام‌تار از من گذشت
او قـرار این دل آشفته دیوانـه بود رحمتی ایدوستان کزدل قرارمن گذشت
نشمرم از عمر جز آندم که بوداودربرم آنچه ازاین روز وشام بیشمارمن گذشت
سالها درسینه پنهان داشتم عشقش ولی شعله‌ای‌افروخت کز کف‌اختیار‌من گذشت

باز گشت

خبرم داد که باز از سر لطف پی دلداری من میآید
آنکه غمها بدل از اودارم خود بغمخواری من‌میآید
رنج آن بی خبریها که‌گذشت همه را اینخبر ازیادم
آنهمه جوروجفائی که نمود ناگهان ازدل‌ناشادم برد

مژده آمدنم داد مرا شور و شادابی پیشین بخشید
بار دیگر بدل خاموشم نور امید و محبت تابید
صورت آراستم و پوشید جامه سرخ که دلخواهش بود
شد فراموش همه غم که مرا بدل از دوری جانکاهش بود
شاد و سرمست پریشان کردم موی زرین بسر و شانه خویش
تا کنم دلبری و عشوه گری باز در خلوت جانانه خویش
ناگه افتاد نگاهم بیکی رشته مو که سپیدش دیدم
یادگار غم او بود ولی از چه امروز پدیدش دیدم ؟
گفتم افسوس که روزی آنشوخ بر سر مهر و وفا آمد باز
که مرا عمر و جوانی همه رفت در پریشانی با سوز و گداز
نیك غم نیست گر از کف دادم نقد دلخواه جوانی برهش
هست جانی که چو بازش بینم کنم امروز نثار نگهش

فصیحه

چنانکه تذکرهٔ روز روشن نوشته اینزن بنام جمیله خانم با تخلص «فصیحه» از زنان خوش سیمای یزد بوده که درزمان شاه عباس بزرك به اصفهان آمده مردی ترك حبیب الله نام ویرا بزنی گرفته پس از چندی ویرا گذارده زمان پادشاهی اکبرشاه بهندوستان رفته سرمایه بسیاری در آنجا بهمرسانیده وصبح گلشن گوید که ازگردش در هندوستان سیرشده بمیهن خویش بازگشته وابیات زیر ازجمله سرودههای اوست:

دیگرنه زغم نه ازجنون خواهم خفت | نی از دل غمدیده بخون خواهم خفت
زینگونه به بست نرگست خواب مرا | درگور بحیرتم که چون خواهم خفت

☆•☆

روزی که بخوان وصل مهمان گشتم | شرمنده ز انتظار هجران گشتم
زان چشمه حیوان که کشیدم آبی | از زندگی خویش پشیمان گشتم

☆•☆

کتاب خیرات حسان با اشاره بسیار مختصری از او بیت زیر را نیز از وی نوشته است:

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما | آنهم خلید در جگر لخت لخت ما

قرةالعین

تاریخ ادبیات‌ایران ادواردبراون ، ریحانة‌الادب ، درّ منثور ، تذکرةالخواتین ، ظهورحق، المآثروالاثار،[1] بیاد یکصدمین سال شهادت قرةالعین، تاریخ یزد ، کواکب، نقطة‌الکاف ، فتنه باب‌چاپ دانشمند محترم آقای‌عبدالحسین‌نوائی، کتاب‌موادتحقیق در مذهب بابیه که نگارنده دیده و بررسی کرده هرکدام داستانها وسرگذشت های بلند وکوتاهی درباره قرةالعین نوشته‌اند منتهی بابیان و بهائیان ویرا زنی بسیار پاکدامن و بزرگ نشان داده اند .

بهرگونه ، این زن که هم نویسنده ، هم سخنران و هم مجتهد بوده داستانی شگفت انگیز وزندگانی افسانه‌آمیزی دارد ودر نام او نیز مانند سرگذشتش اختلاف است . برخی ویرا زرین ،گروهی فاطمه،کنیه اش ام‌سلمه ولقبش را ذکیه نوشته‌اند. چون نام مادر پدریش فاطمه بوده از اینرو اورا بهمان نام ام‌سلمه خوانده اند .

این زن داستانی بسال ۱۲۳۳ هجری قمری در یك خانوادهٔ روحانی نامداری بجهان آمده پدرش ملاصالح برغانی‌است که بادوبرادر خود ملامحمد تقی وملامحمد علی دارای درجه اجتهاد و در سراسر ایران معروف و از زمان فتحعلیشاه قاجار در قزوین جایگزین شده و حاج محمد تقی برادر بزرگتر مقام امام جمعه را در قزوین داشته است . هموست که باشیخ احمد احسائی پایه گزار فرقه شیخی ها برسر بعث اموات که بابدن عنصری یاجسد جوهری است درافتاده و چون احسائی میگفت این بعث بالاشه هورقلیائیست حاج محمد تقی فقیه نامدار برغانی اندیشه ویرا وارونهٔ گفته خدا دانسته کافرش خوانده ومردم را از دیدار او برکنار میداشت .

از آن پس دشمنی میان اوو پیشوایان شیخی درگرفته سر انجام بکشته شدن

قرة العین

او بسن هشتاد سالگی در سال ۱۲٦۳ هجری کشید و در آرامگاه شاهـزاده حسین قزوین بخاك سپرده شد. پسر بزرگش ملامحمد که همسر قرةالعین بود بجای پدر امام جمعه شد واو نیز همان رویه پدر را پیش گرفت . ملاصالح برادردیگر برغانی هرچند در کار کیش و آئین اسلام متعصب بود باشیخیان مانند برادرش دشمنی نداشت واز این گیر و دار دوری میجست. پایان زندگانیش را در کربلا با گوشه گیری گذرانیده روزی در آرامگاه شهریار جانبازان حسین بن علی (ع) پس ازبجای آوردن نماز و زیارت ایستاده بود ناگهان بیفتاد ، ویرا بردوش کشیده بخانه اش بردند در آنجا بپدرنگ‌درگذشت مگر ملامحمد علی برادرکوچکتر نزد شیخ احمد احسائـی بشاگردی رفت وبهوا خواهی ازاو به دعوت و تبلیغ پرداخت درهمچو خانواده ای بودکه فاطمه یعنی قرةالعین دختر ملاصالح پابجهان هستی گذاشت .

گویند فاطمه بی اندازه هوشمند بـود حافظه بسیار نیرومندی داشت با این توانائی حافظه در درس وبحث و فراگرفتن مقدمات علوم اسلامی پیشرفت شایانی کرد بویژه درخاندانی روحانی واهل بحث وفحص پدید آمده بود .

ملامحمد تقی وبرادرانش درهمسایگی خود دو آموزشگاه یکی برای طلاب ودیگری برای کسان خود داشتند . در آموزشگاه ویژهٔ خانواده همیشه میان عموها وفرزندان ایشان و برادران باهمدیگر مباحثه وگفتگو درمیان بود . فـاطمه دراین جرّ و بحث‌ها انباز واز کودکی بااصطلاحات واحادیث واخبار خو گرفت وورزیده و آموخته گشت . این پیشرفت شایان او مایه شگفتی همسایگان، مردمانی زود باور شده برخی اززنان برای نیازمندیهای مذهبی وفقهی خود از او کمك میگرفتند .

ملامحمد تقی که برادر زادهٔ خودرا هم دارای معلومات دینی و هم چهره زیبا میدید برای ملامحمد پسر خود خواستگاری کرد و فاطمه بخانه شوی رفت . از او سه فرزند آورد دو پسر و یك دختر . پسران یکی بشیخ اسمعیل و دیـگری بشیخ ابراهیم نامبردار شدند .

فاطمه را عموی کوچکش ملا محمد علی که به شیخیان گرویده بود بطریقه

آنان آشنا ساخت و اوسخت پای بند گردیده باسید کاظم رشتی رهبر شیخیان و شاگرد شیخ احمد احسائی بمکاتبه پرداخت سید ازروی نامه ها و پرسشهای فاطمه باشگفتی احاطه وتبحر این زن را در مسائل دینی دریافت وویرا برای تشویق ورسم زمان ،(قرةالعین) نام گذاشت .

بررسیها و کنجکاوی های دنباله دارقرةالعین در نوشته های شیخی ها پس از چندی زندگی اورا دیگرگون ساخت و آنچنان گشت که زندگانی پاك وساده زناشوئی را بدور انداخت زیرا دیگر باعقاید شوهر وطرز استدلال و قیاسهای پدر شوهر یا عموی بزرگتر خویش روی سازگاری نداشت وهر آن کارشان از گفتگو به کشمکش وزد وخورد میکشید وسرانجام بجائی رسید که قرةالعین باداشتن سه فرزند ازخانه شوهر و زندگی زناشوئی دست کشید وبخانه پدررفت . خویشانش برآنشدند که وی بکربلا رود شاید سیروگشت ویرا از این پیشه وسرگرمی جنون آمیز بازدارد .

قرةالعین هم بهوای دیدار سید بویژه خواهرش مرضیه نیز با شوهر خود میرزا محمد علی پسر حاج میرزا عبدالوهاب امام جمعه پیشین رهسپار همانجا بود براه افتاد وبکربلا که رسید سید مرده بود زنش ویرا پذیرفت واین شاگرد درخانه استاد خود حاج سید کاظم رشتی جای گرفت ودرس وبحث سیدرا دنبال کرد.

گویند در آن روزگار نیمی از شاگردان سید بامید دیدار مردی با باصطلاح خود (شمس حقیقت) گردا گرد ایران بتکاپو افتادند . ملاحسین بشرویه یکی از آنان بودکه پس ازده چله نشینی وریاضت ها درمسجدکوفه بسوی اصفهان و فارس شتافته قرةالعین بدو نوشت که هرگاه شاهد مقصود را دریافت ویرا فراموش نکند و اوهم خواهش ویرا پذیرفت .

ملا حسین در شیراز سید باب را دید و باورگروید . نامه قرةالعین را بدونشان داد باب هم قرةالعین را در اشعار حروف حی یعنی هجده تن نخستین نوشت و ملا حسین چگونگی رادرنامه ای برای قرةالعین نگاشت .

رسیدن این نامه وهمچنین آمدن ملامحمد علی بسطامی مبلغ سید علی محمد

باب یکباره بساط قرةالعین را که ماده‌اش برای آشوب آماده بود دیگرگون ساخت از آن پس آشکارا به تبلیغ ادعای باب پرداخت. این پیش آمد مسلمانان کربلا را برانگیخت وخانه سید رشتی راکه جایگاه قرةالعین بود سنگباران کردند. سرانجام استاندار عراق برای جلوگیری ازشورش سخت وکشت و کشتار، قرةالعین را ازکربلا دور ساخت و ببغدادش گسیل داشت

قرةالعین در بغداد بخانه شیخ محمد شبل رفت و چون در اینجا هم بدعوت و تبلیغ پرداخت استاندار ویرا بماندن در خانه محمود افندی آلوسی وادار ساخت. اوهم ناگزیر با مادر و خواهر ملاحسین و همراهانش بدانخانه رفت ودر سرپیچی از آئین اسلام ازسید باب هم بیشی جست بدستاویزی که مردم باب و پیروانش را دشنام میدادند از روی آئین شیخیان که هرکس (شیعه کامل و رکن رابع راسب کند) کافرشمرده است دستور داد پیروان ازبازاریان چیزی نخرند و نخورند. از آن پس هم به‌پیروی‌از(رساله فروع باب)که انتشاریافت خودرا ازمطهرات (پاکسرهاء)مظهر حضرت فاطمه زهرا دانسته گفت آنچه میخرند بیاورند تااو نگاه کند و پاك شود. دیگر آنکه دربغداد هرچند برابر مردم پس‌پرده گفتگو میکرد ولی درمیان پیروان ویژه باروی‌باز به‌جرو بحث میپرداخت برخی روبازی اورا پسندیده وچون‌دلیل‌های اورا قانع کننده نمیدانستند برآنشدند که ازسیدباب بپرسند. نامه ای بهمراه یکی از نزدیکان سید رشتی برای باب بشیراز فرستادند ولی درماکو بدست اورسید وازآنجا پاسخ نوشت

این نامه ببغداد رسید پیروان درکاظمیه گرد آمده آنرا بخواندند چون سید باب قرةالعین را (عالمه وطاهره) وپیروان را مردمی‌سست دانسته بود برخی‌ازپیروان روی برتافتند ولی جایگاه قرةالعین نزد دیگر پیروان بالارفت.

ادامه بحث و تبلیغ طاهره یاقرةالعین و بمباهله ومجادله کشیدن علمای‌سنی و شیعه در بغداد بآنجاکشید که سرو صدای مردم وعلما را در آورده بفرمان پادشاه عثمانی ویرا از خاك عراق بایران روانه ساختند. پیروان و شاگردان وی برخی تا

مرز وگروهی تاکرمانشاه و همدان اورا بدرقه کردند براثر توقف چهل روزهٔ اودر کرمانشاه بادعوت وتبلیغ طریقه باب ازیکسو وجلوگیری علماء ازانتشار عقاید وی از دیگر سو آشوب وهیاهوئی برپاگشت .

خویشان قرةالعین بکمك گماشتگان صفر علیخان سرتیپ،شبانه قرةالعین را ازکرمانشاه بهمدان بردند . در این شهر هم باز سروصدا و زد و خورد درگرفت در اینجا هم برادرانش او را بقزوین رساندند ولی پیروانش را نیمی ببازگشت و نیم دیگر را بماندن درهمدان فرمان داد تنها چند تنی باا وبقزوین آمدند .

بابازگشت قرةالعین بقزوین جنب وجوشی برخاست برخی فریفته‌اش گشته کار اوسخت بالاگرفت . حاج محمد تقی فقیه متدین ومجتهد بزرگ قزوین چون یارای بدنامی برادر زاده و نیز اهانت بدیانت اسلام را نداشت وشیخ احمد احسائی و سید کاظم رشتی و سید علی محمد باب را مایه این آشوبها میدانست برسرمنبر بـآنان میتاخت وایشان را هدف سب و لعن میساخت . آنچه بزبان کتاب خـدا و احادیث بربرادر زاده‌اش مصاحبه کرد وخواست که بخانه شوهرش ملامحمد بازگردد قرةالعین زیر بار نرفت وسخنش این بودکه چون توشیعیان کامل یعنی شیخ احمد وسید کاظم وسید باب را لعن کرده ای کافر و از آنجاکه من طاهره ام میان ما سازش و آشتی نخواهد شد .

روزی مردم یکی ازپیروان تازه‌رسیدهٔ باب رابقزوین کتك زده نزدملا آوردندملا هم اورا فلك کرد . این پیش آمد کینه بابیان تند رو را بسختی برانگیخت وبرآنشدند که ویرا بکشند . پانزده روزی گذشت روزی سحرگاهان هنگامیکه ملامحمد تقی برسرسجاده نشسته میان نماز ونیاز بود شیخ صالح نامی شیرازی ازپیروان سرسخت شیخی وباب ملارا باسرنیزه زخمی کرد و زخم سخت دیگری بردهانش زدکه زبانش بشکافت وپس از دو روز رنجوری و تشنگی دلخراش درگذشت .

این کارناروای قرةالعین مردم آنشهرراکه برهبربزرگوار دینی خوددلبستگی فراوان داشتند سخت برانگیخت و اندوهناك و رنجیده ساخت ملا را شهید ثالث

خواندند وازحکومت خواستند که کشندگانرا سخت بکیفررسانند. متهمان بازداشت شدند. سید صالح شیرازی بکشتن ملاافرار کرد تامگرهمراهانش راازمرگ برهانند .

پس از بازجوئی ها و پرسشها شش تن متهم را بتهران فرستادند حاج اسدالله پیرمرد از رنج راه در رسیدن بمرکز جان سپرد شیخ صالح عرب را به ملا محمد فرزند برغانی شهید سپردند که سر بریده شد ، کشندهٔ ملا ، سید صالح فرار کرد . سه تن دیگر را ملامحمد میخواست که کیفردهد ولی ناصرالدین شاه نپذیرفت و قرار گشت ملامحمد آنسه تن را بقزوین برده دور مزارپدرش بگرداند و آزاد کنند.

ملامحمد آنانرا بقزوین برده بلوائی شد دوتن از آنانرا مردم بنام ملا ابراهیم محلاتی وشیخ طاهر بکشتند . ملامحمد بااینهمه آرام نمیگرفت ومیخواست قرةالعین بکیفررسد. قرة العین که درخانه فرماندار بازداشت بود نامه‌ای برای میرزا حسینعلی پسر میرزا بزرگ نوری فرستاد و یاری خواست . اینمرد و برادرش میرزا یحیی صبح ازل ازنخستین گروندگان باب بودند .

چون رهائی قرةالعین و آمدن او بتهران برای بابیان بسیارضرورت داشت بویژه که دراندیشه برپاساختن (انجمن همگانی بدشت) وبنیاد بدعت های نوینی بودند که بایستی با بودن قرة العین یکی از پایه گزاران آن انجام گیرد از اینرو میرزا حسینعلی نوری ، میرزا هادی از طایفه فرهادی قزوین را بیاری قرة العین فرستاد . میرزا هادی باکمك زنان خانواده خود قرةالعین را از خانه فرماندار قزوین ربوده نهانی بیراهه باقلی نام نوکر به اندرمان ، نزدیکی ری آورد میرزا حسینعلی شبانه بآنجا آمده قرةالعین راهمراه برادر خود موسی بخانه‌ایکه برای او آماده‌شده بود فرستاد .

پس ازچند روزسران دستهٔ باب بخراسان رفته در بدشت هفت کیلومتری شاهرود جایگزین شدند . ملامحمد علی قدوس ملقب به‌علیّ اعلی هم‌ازخراسان سررسیده دو اردویکی بسرپرستی او ودیگری بسرپرستی قرةالعین و میرزا حسینعلی نوری برپا گردید .

هدف این انجمن برای دوچیز بود : یکی رهانیدن باب اززندان‌ماکو،دیگر تعیین تکلیف بابیان باکیش اسلام، سرانجام رأی‌سران بابیان در بدشت این شد که به پیشنهاد قرةالعین پیروان ازهرجا بماکو رهسپار واز شاه بخواهند که باب‌را رها سازد و اگر شاه نپذیرفت بسر بازخانه ماکو و نگهبانان بتازند و باب رااززندان‌در آورند چنانکه دولت سخت گرفت و تاب ایستادگی نداشتند آنگاه ناگزیر بخاك روس پناهند شوند . در باره بند دوم که قرة العین میخواست آنچه اسلام آورده هنگام پدید آمدن باب منسوخ است و خواسته‌اش این بود که قید و بندها را پاره وآزاد زندگی کند کار آسانی نبود و بهر گونه میگفت از آنجائیکه باب قائم است قائم حق دارد درآئین و کیشها دست برد . چون‌قائم هنوز کتاب خودرا نیاورده پس زمان فترت است و همه تکلیف‌ها ازگردن مردم افتاده است .

چیزی که برای آنان دشوارمیآمد راه عملی یابکار بستن هدفهای سران‌بابیان بود که آنرا هم قرة العین گره گشائی کرده پیشنهاد داد و پذیرفته و آنچنان شد که قرةالعین روزیرا که بابیان‌بازبرای شنیدن سخنانش گرد آمده بودند خود را به بهترین طرز و جامه‌ای آراسته از پشت پرده دادسخن میداد و بخوبی شنوندگان را برای انجام نقشه های خودشان‌میفریفت ناگاه بأشاره او پرده را بیکسو زدنـد و قرة العین مانند زنان پریروی افسانه‌ای پدیدار گردید برخی دستان خود را بچهره گرفته گروهی فرار کردند تنها چندتن بماندند که آنان خیره دیده بدو دوخته بودند قرةالعین برای آنکه آنانرا بیشترشیفته وفریفته سازدگامی چندبرداشت وچون بیهوده انگاشت ملاحسینعلی‌عبای خودرا بدوش اوانداخت واز آنجایش بدربرد .

ازپیروان کسانیکه هوشیار بودند آن فرقه را گذاشتند وکناره گرفتند کسان دیگر نزد قدوس رفته کاری که شده‌بودببدی یادکردند . قدوس باسخنان دوپهلو یکی بنعل ویکی بمیخ بنابمواضعه قبلی خودشان دردل آنان شك وشبهه انداخت تاروزی که دوجوان از یاران وفادار قرةالعین در محضردرس معمولی قدرس آمده بقدوس گفتند که بدگوئی شما ازقرةالعین بیجاست باید نزد اوآئی وبمباحثه پردازی آنکه

چیره گشت دیگری باید ازاو پیروی کند و اگر نیائی ما نمیرویم مگرما را بکشید . قدوس ازبابیان رأی خواست و آنان بیخبرازهمه جا برای آنکه خونی نریزد مباحثه را برخونریزی برتری داده بنزد قرة العین رفت . قرةالعین بسخنرانی پرداخت وگفت : ازروی خبرها وحدیث ها مهدی باید حقایق را بمردم بیاموزد ودر برابر او آئینها و کیشهای پیمبران پیشین بی ارزش است . همگان بدون دریافتن چگونگی که این صحنه ها ساختگی و ازروی نقشه است بفرمانبرداری سر نهاده و بدقت او را پذیرفتند .

گویند پس از آن زن و مرد بیکدیگر افتادند وافسانه باغ اپیکوررنگ حقیقت بخود گرفت چنانکه داستان نویس پابرجای بابیان حاج میرزا جانی درکتاب نقطة الکاف نتوانسته آنرا ندیده بگیرد. سرانجام مردم بدشت ازدیدن چنان زشتکاری بتنگ آمده شبانه بر آنان بشوریدند وبابیان ناچار پس از۲۲ روزازبدشت برفتند .

این پیش آمد در همه جا بپیچید و آنان در مازندران بهرشهر ودیه‌ای که میرفتندآنانرا برسوائی بیرون میکردند . درهزار جریب میان قدوس از یکسو و قرةالعین ومیرزا حسینعلی ازدیگرسو جدائی افتاد اولی ببار فروش ، دسته دومی به بندرگز وبهشهر ونوررفتند . در همانروزها گمراهان دیگراین فرقه زمینه‌خونریزی شیخ طبرسی را بپا کردند وهنگامهٔ سهمناکی را درشوال۱۲٦٤تا جمادی‌الثانی۱۲٦۵ پدید آوردند . قرةالعین بر آنشد که به دژبرود ولی سربازان دولتی که پیرامون دژ راگرفته بودند قرةالعین را بچنگ آورده یا بقولی مردم اورا بدست آورده به تهران فرستادند ودرخانه مردی بنام میرزا محمودخان کلانتر بازداشت کردند

با اینکه‌قرةالعین در بالاخانه جای داشت وبانردبان آمد ورفت میکرد باز آرام نمی‌نشست وبابابیان ارتباط داشت. قرة العین درهمین خانه بسر میبرد تا زمانیکه بناصرالدینشاه تیراندازی شد . فرمان شاه ودستور دولت بنابود کردن بابیان داده شد واین کار یکسال پس ازنشستن ناصر الدینشاه بتخت شهریاری بود . شاه ازآنجا که کشتن زنی را خوش نداشت حاج ملاعلی کنی وحاج ملامحمد اندرمانی را فرستاد

که قرةالعین را نصیحت کنند و اورا از گمراهی بدر آورند ولی او باز همان سخنان خود را پیش کشیده وازرویه خود دست بر نداشت . ناچار نیمه شبی گماشتگان دولتی ویرا ازخانه کلانتر بباغ ایلخانی که اکنون جایگاه کتابخانه بانك ملی است برده و فراشهای عزیز خان سردار کل که مأمور تعقیب و کشتن بابیان بود دستمالی بگردن قرة العین بسته و آنقدر کشیدند تا اورا کشته بچاهی انداخته و سر آنرا با خاك و سنگ پر کردند .

روزنامه هفتگی آژنگ چاپ تهران درشماره ۱۰۴ مورخ دوشنبه ۱۸ دیماه ۱۳۳۴ خود درباره قرةالعین شرحی بمضمون زیر نوشته که چون نقل آن بی مناسبت نبود عیناً دراینجا نقل میشود :

« زرین تاج خانم دختر ملا صالح قزوینی برغانی از علمای اخباری در حدود سال ۱۲۳۰ متولد گردیده است . مقدمات صرف و نحو را فراگرفت ، چون بحد رشد رسید به ملامحمد امام جمعه شوهر کرد وازاو صاحب سه فرزند گشت . چون به روش اخباریه سیر همیکرد کم کم باب مکاتبه باسید کاظم رشتی باز نمود وسید در رسایل جوابیه خود ویرا قرةالعین مینامید یعنی عنوان جواب مراسلات را (یا قـرةالعین) مرقوم میداشت وبدین مناسبت بقرةالعین معروف گردید تا آنجا که به باب گروید واز طرف سید با به (طاهر) ملقب شد .»

« قرةالعین درسنه ۱۲۵۹ عازم عتبات شد ، او نیز مانند سایر شاگردان سیدرشتی درجستجوی حق یار کن رابع شیعه کامل بود وچون به ملاحسین بشرویه رسید از اودرخواست کرد چنانکه به حق رسید ویرا آگاه سازد و ملاحسین هم چون بباب گروید . قرة العین را هم آگاه ساخت واو هم پس از تحقیق درحـال آثار باب بـاو گروید . »

« قرة العین زنی فاضل وبا ذوق بود وشعر نیکو میسرود . پس از ایمان بباب چون دیگر تکلیفی برای خود نمیشناخت تا بنا باعتقاد بابیان شرع جدید ظاهر گردد دست ازشوهروفرزند بشست ودرراه باب بیسروپا گردید .»

«قرة العین یکی از مبلغان مؤثر طریقهٔ باب بود ، وجود اووفصاحت و بلاغت و شیفتگی اووبالاخره انائیت او درایران یکصد واند سال پیش‌خودامری غریب ودر پیشرفت کار باب فوق‌العاده اثر داشت .»

«قرةالعین زنی است که درایران ظلمانی صد و اند سال‌پیش‌رفع حجاب کرد با ملا محمد قدوس دریك کجاوه نشست با علماء ورجال ببحث پرداخت و اغلب از این صحنه‌پیروز بیرون شد .»

« مورخین بیطرف اقدام متهورانه قرة العین را در رفع حجاب و ظهورش را درجلسات رجال ستوده‌اند . اشعار زیادی فعلا دردست است که به قرة العین نسبت میدهند ولی اغلب آنها اثر شعرای دیگر است ولی‌تردیدی نیست که خود قرةالعین‌نیز اشعار شیوائی دارد و بسیاری از آنها را کسانی که با شعر فارسی سرو کار دارند میشناسند . »

« قرةالعین درراه باب گرفتار حبس وتبعید وسرگردانی ومصائب بسیار گردید وتمام این بلیات را باچهره باز ورخ خندان قبول کرد .»

« قرةالعین پس ازجنگ قلعه طبرسی گرفتار ودرتهران محبوس شد . در سال ۱۲۶۸هجری قمری که بابیان‌درتهران به ناصر الدینشاه سوء قصدکردند گرفتار و در خانه محمود خان کلانترمحبوس گردید . بالاخره بنا بدستورناصرالدینشاه اوراشبانه ازمحبس بیرون آورده درباغ ایلخان (محل فعلی بانك ملی) خفه‌کرده جسدش را در چاهی انداختند .»

«آلوسی مفتی بغداد درباره قرةالعین میگوید :»

« مانند‌اواحدی ازرجال درفضل و کمال ندیده‌ام میرزا مهدی‌خان زعیم الدوله که کتاب (مفتاح باب لابواب) را در رد بابیه نوشته هنگامیکه قلمش بـر سرنام قرة العین میرسد از تجلیل و ستایش‌خودداری نمیکند و قریب بمضامین مفتی بغداد ویرا میستاید . »

«کسانیکه بر بابیت و بهائیت ردیه نوشته‌اندشرکت قرةالعین را درقتل‌عمویش

مسلم میدانند و نسبت‌های دیگری نیز باین زن که درهر حال زنی فوق العاده بوده و به سید باب هم براستی ایمان داشته داده‌اند که من بعلت نقص اطلاعات خود دراین زمینه از اظهار نظر معذورم ، همچنانکه قضاوت در باره کلیه حوادث تاریخی این کتاب را بعهده خوانندگان گذاشته‌ام قضاوت درباره این زن را که در فضل و کمال وذوق سرشار و شیفتگیش مطلقاً تردید نیست بخود خوانندگان واگزارمیکنم .»

نامه خواندنیها چاپ تهران درشماره ۷۸ سال ۱۵ خود نقل ازروزنامه (لوتی) چاپ تهران بقلم آقای غلامحسین لاچینی نوشته است که : « درست خاطرم نیست در سال ۱۳۰۳ یا ۱۳۰٤ خورشیدی اعلیحضرت فقید رضاشاه پهلوی دستورفرمودندمحل مناسبی برای تأسیس باشگاه افسران خریداری شود . پس ازجستجوی زیاد باغی با ساختمان مجلل واقع درخیابان فردوسی کوچه میرشکار (ساختمان فعلی باشگاه بانك ملی) پیداشد وبرای همین منظور خریداری گردید . ازجانب خزانه داری کل قشون باینجانب که در آن موقع افسرخزانه داری بودم مأموریت داده شدکه باغ را تحویل گرفته مرمت‌لازم بنمایم درهمین ضمن‌روزی اعلیحضرت فقید برای‌دیدن باغ‌تشریف فرما شدند ، پس از بازدید محل و سرکشی بعمارت آن دستور فرمودند . حوض بیضی شکلی جلوی ساختمان احداث شود . همانروز اعتبار کافی از مالیه قشون دریافت ومشغول حفرحوضی شدم هنوز گودی حوض به دو متر نرسیده بودکه عمله ها خبر دادند . این محل‌قبرستانی‌است. وقتی بازدید و کاوش کردم‌معلوم شد که آثار دوقبر بیشتر نیست و فقط استخوانهای متلاشی شدهٔ دو نفر در آنجا دیده میشود . معذلك عمل خاکبرداری را متوقف‌کرده خدمت تیمسار جهانبانی (سپهبد امان‌الله جهانبانی) امروز رئیس ستاد ارتش وقت شرفیاب و مراتب را گزارش دادم . تیمساردستور فرمودندکه استخوانها راجمع آوری کرده دریك گونی ریخته برای‌دفن بقبرستان عمومی بفرستم و ساختمان حوض‌را دنبال‌کنم . هنوز از ستاد ارتش خارج نشده بودم که در محوطه ستاد با سرکار سرهنگ شجاع‌الله خان علائی (سرلشکر بازنشسته امروز) رئیس مالیه قشون برخوردم صحبت‌کنان از محوطه ستاد ارتش

خارج شدیم . آقای علائی درضمن صحبت گفتند ، شنیدم استخوان دوجنازه در محل باشگاه پیدا شده جواب دادم بلی وحالا طبق دستور باید آنها را برای دفن بقبرستان عمومی ارسال دارم . ایشان گفتند خـواهش میکنم استخوانها را برای دفن دراختیار من بگذارید . منهم پذیرفتم وقرارشد ایشان آقای میرزا احمد خان یزدانی نامی را نزد اینجانب بفرستند تااستخوانها را تحویل او بدهم. پس‌از آن خدا حافظی کرده بباغ باشگاه رفتم . عمله ها استخوانها را درگونی ریخته حاضر کردند ساعتی بعد آقای یزدانی باحال تأثر وتألم شدید آمدند ، پس‌ازگریه زیاد بااحترام خاصی گونی را در کالسکه ای که همراه داشتند گذاشتند وبردند . پس‌ازرفتن ایشان و اتمام کار روزانه ازباغ خارج شدم وتصمیم گرفتم پرده ازاین معما بردارم اتفاقاً موفق هم شدم به ایـن ترتیب که بایکی دونفرازافسران همقطار خودم که میدانستم دارای چه مذهبی‌هستند قضیه استخوانها را مطرح کردم بالاخره پس ازگفت وشنود بسیار آقایان اقرارکردند که باغ مزبور همان باغ کلانتر است که در اوایل سلطنت نـاصرالدینشاه کلانتر بـا باصطلاح امروز رئیس شهربانی بود و درخارج ازتهران واقع شده و استخوان هاهم متعلق به قرةالعین معروف ویکی ازخواجه سرایان اندرون ناصرالدینشاه است که به قرةالعین گرویده طبق دستور ناصرالدینشاه هردو را شبانه تحویل کلانتر داده اند و اوهم آنهارا درباغ خود مقتول ودفن کرده است . پـرسیدم : استخوانها راکجا دفـن کردید ؟ جواب دادند : درمنزل یکی از احباب کـه خارج ازدروازه یوسف آباد است دفن کردیم که زیارتگاه احباب گردد . با این ترتیب احباب باقیماندهٔ جنازه قرةالعین را بدست آوردند ودرمکان فعلی دفن کردند .کم‌کم اراضی اطراف آنجاراکه سابقاً قیمتی نداشت خریداری ومحل فعلی (حظیرةالقدس) راکه ازاینجهت مورد توجه وتکریم آنهاست بوجود آوردند »

آنچنانکه کتاب ظهورالحق نوشته قـرةالعین بسال ١٢٦٤ در سن ٣٦ سالگی کشته شده است آثاری که ازاوبجای مانده نوشته های پراکنده وسخنان پیوسته ـ ایست ازشعرها و مناجات و مکتوبهای فارسی و تازی که برخی درکتاب ظهورالحق

بخطخود اوچاپ شده خط خوش وانشاء سلیس ودرجه احاطه او را در زبان تازی و همچنین معلومات ادبی ودینی وفقه وغیره میرساند . اینك اشعار اوراکه به (طاهره) متخلص است واز منابع مختلف بدست آمده دراینجا مینگارد ، چنانکه خوانندگان می بینند ازلحاظ ادبی رنگ تازه ومتکبرانه ای دارد :

چکامه (۱)

جذبات شوقك الجمت ، بسلاسل الغم والبلا
همه عاشقان شکسته دل ، که دهند جان بره بلا

اگر آنصنم ز سرستم ، پی کشتنم بنهد قدم
لقد استقام بسیفه ، فلقد رضیت بما رضی

سحر آن نگار ستمگرم ، قدمی نهاد به بسترم
فاذا رایت جماله ، طلع الصباح کانما

لمعات وجهك اشرقت ، و شعاع طلعتك اعتلی
زچه روالست بربکم ، نزنی بزن که بلی بلی

بجواب طبل الست تو ، زولاچو کوس بلازدند
همه خیمه زد بدر دلم سپه غم و حشم بلا

من وعشق آن مه خوبرو که چو شد صلای بلا برو
بنشاط قهقهه شد فرو ، که انا الشهید بکربلا

نه چوزلف غالیه بازاو ، نه چه‌چشم فتنه‌شعاراو
شده نافهٔ همه ختن ، شده کافری بهمه ختا

تو که غافل ازمی وشاهدی، پی مردعا بدوزاهدی
چکنم که کافر جاحدی ، ز خلوص نیت اصفیا

بمراد زلف معلقی ، پی اسب و زین مفرقی
همه عمر کافر مطلقی ، ز فقیر فارغ بینوا

---

(۱) این چکامه که از تذکرة الخواتین و چند بیت آن از کتاب ظهور الحق گرفته شده رساله بهائیگری سید احمدکسروی انتساب این شعر را بصحبت لاری رد کرده است .

تو و تخت و تاج سکندری، من و رسم راه قلندری
اگر آن خوشست تو درخوری و گر این بداست مرا سزا
بگذر ز منزل ما و من، بگزین بملك فنا وطن
فاذا فعلت بمثل ذا، فلقد بلغت بما تشاء
چو شنید ناله مرك من، پی ساز من شد و برك من
فمشیٔ الیّ مهر ولاً، وبکی علیّ مجلجلا
چه شود که آتش حیرتی، ز نیم بقلهٔ طور دل
فسککته و دککته، متدککا، متزلزلا
پی خوان دعوت عشق او، همه شب ز خیل کرو بیان
رسد این صفیر مهیمنی، که گروه غمزده الصّلا
تو که فلس ماهی حیرتی، چه زنی ز بحر وجود دم
بنشین چو (طاهره) دمبدم، بشنو خروش نهنگ لا
هله ایگروه اما میان، بکشید ولوله را میان
که ظهور دلبر ماعیان شده و فاش، ظاهر و برملا
گرتان بود طمع بقا، ورتان بود هوس لقا
زوجود مطلق مطلقا، بر آن صنم بشوند لا

چکامه (۱)

طلعات قدس بشارتی که ظهور حق شده برملا
بزن ایصبا تو بمحضرش، بگروه زنده دلان صلا
هله ایطوایف منتظر ز عنایت شه مقتدر
همه مفتخر شده مشتهر متبسهیا متجللا
شده طلعت صمدی عیان که بپا کنند علم بیان
که ز وهم و کمال جهانیان جبروت اقدسش اعتلا
بتموج آمده آن یمی که بکربلاش بخرمی
متظهر است بهردمی دو هزار وادی کربلا
صمدم ز عالم سرمدم، احدم ز طبع لاحدم
پی اهل افتده آمدم، و هم الیّ لمقبلا

(۱) این چکامه نیز از تذکرة الخواتین نقل شده است.

منم آن ظهور مهیمنی ، آن منیت بی منی
منم آن سفینه ایمنی و لقد ظهرت و قد علا
هله ایگروه عمائیان بزنید هلهله ولا
که جمال دلبرهائیان شده فاش وظاهرو برملا
بزنید نغمه زهرطرف که زوجه طلعت ما عرف
رفع القناع و قد کشف ظلم اللیال قد انجلا
طیر العماء تلفلفت و بسك النشاء تصعضعت
ورق البهاء قدفدفت رکزوالیه مهر ولا
نوران نور زشهر ها طیران طور شهر لها
ظهران روح زشهریا ولقدعلا وقد انجلا
دوهزار احمد مصطفی ، زبروق آنشه باصفا
شده مختفی شده در خفا ، متزملا متدثرا
کسی ارنکرد اطاعتش نگرفت حبل ولایتش
کندش بعید زساحتش دهد زقهر بباد لا

قطعه (۱)

گر بتو افتدم نظر، چهره بچهره،رو برو — شرح دهم غم ترا نکته بنکته ، مو بمو
از پی دیدن رخت ، همچو صبا فتاده‌ام — کوچه بکوچه، در بدر،خانه بخانه کو بکو
دردل‌خویش(طاهره)، گشت‌و ندید‌جز وفا — صفحه بصفحه، لا بلا، پرده بپرده، تو بتو

قطعات آینده گرفته‌شدهٔ از کتاب ظهورالحق است :

ای خفته رسید یار برخیز — از خود بنشان غبار برخیز
هین برسرمهر و لطف آمد — ای عاسق زار یار برخیز
آمد برتو طبیب غمخوار — ای خسته دل نزار برخیز
ای آنکه خمار یار داری — آمد مه غمگسار برخیز
ای آنکه به هجر مبتلائی — هان مردن وصل یار برخیز
ای آنکه خزان فسرده کردت — اینك آمد بهار برخیز
هان سال نووحیات تازه‌است — ای مرده لاش یار برخیز

---

(۱) این قطعه از کتاب گلچین جهانبانی گرفته شده است .

قطعه

ایعاشقان ایعاشقان ، شدآشکارا وجه حق
رفع حجب گردید هان ، از قدرت رب‌الفلق

خیزید کاینجم باپها ، ظاهر شده وجه خدا
بنگر بصدلطف‌وصفا،آنروی روشن چون شفق

یعنی زخلاق زمان ، شد اینجهان خرم چنان
روز قیام است ایمهان ، معدوم شد لیل غسق

آمد زمان راستی ، کژی شد اندر کاستی
آنشد که‌آن میخواستی ، ازعدل‌و قانون و نسق

شد ازمیان جوروستم، هنگام لطف‌است‌و کرم
ایدون بجای هرستم ، شد جانشین قوت ورمق

علم حقیقی شد عیان ، جهل شد معدوم از میان
برگو بشیخ اندرزمان، برخیزو برهم زن ورق

بودارچه‌عمری‌واژگون،وضع‌جهان‌ازچندوچون
هان؟شیر آمد جای خون ، باید بگردانی طبق

گرچه بأنظار ملل ، ظاهر شده شاه دول
لکن بلطف لم یزل ، برهاند از ایشان علق

قطعه

هان صبح هدی فرمود ، آغاز تنفس
روشن‌همه عالم شد، زآفاق وزانفس

دیگر ننشیند شیخ ، برمسند تزویر
دیگر نشود مسجد ، دکان تقدس

ببریده شود رشته تحت‌الحنك ازدم
نه شیخ بجا ماند ، نه زرق و تدلس

آزاد شود دنیا ز اوهام و خرافات
آسوده شود خلق، زتخییل‌وتوسوس

محکوم‌شودظلم، ببازوی مساوات
معدوم شود جهل ، زنیروی تفرس

گسترده شود درهمه جافرش‌عدالت
افشانده شود درهمه جا. تخم تونس

مرفوع‌شود حکم‌خلاف ازهمه‌آفاق
تبدیل شود اصل تباین به تجانس

یا ندیمی قم فان الدیك صاح
غن لی بیتا و ناول کاس راح

دست اعبر عن حبیبی لحظة | هل الیه نظرة منی تباح
بذل روحی فی هنواه هین | تحمد القوم السری عند الصباح
قاتلتنی لحظه من غیر سیف | اسکرتنی عینه من دون راح
قد کفتنی نظرة منی الیه | من بهائی فی عذاة فی رواح
هام قلبی فی هواه کیف هام | راح روحی فی نقاه این راح
لم یفارقنی خیال منه قط | لم یزل هو فی فؤادی لایراح
ان یشاء یحرق فؤ اری فی النوی | او یشاء یقتلی له قتلی مباح

قطعه

در وصل تو میزنند احباب | افتح یا مفتح الابواب
چه شود گر بر توره یا بند | کم یقوا ناظرین خلف الباب
تا کی از حضرت تو صبر وشکیب | طال تطوا فهم و راه حجاب
در پس پرده تا بکی حسرت | ار هم نظرة بلا جلباب
از تو غیر از تو مدعائی نیست | مالدیهم سوا لقاك ثواب
سکرو فی هوای ثم صحوا | ما لهم من لدی سواك مثاب
از سبب ها گذشته اند و حجب | خرقو الحجب و ارتقو الاسباب
بنما آفتاب را بی ابر | بگشا از جمال خویش نقاب
تا بمانند عاقلان حیران | خشک مغزان شوند اولو الالباب
با خود آیند بیخودان هوا | هوشیاران شوند مست وخراب
بنده و خواجه در هم آویزند | لاعبید یری ولا ارباب

قطعه

بخیالت ای نکورو بمدام باشد ایندل | بجمالت ای نکوخو، بکلام باشد ایندل
چه نموده ای بأفسون، بدل حزین پر خون | که مسلسل از نظاره، بهبام باشد ایندل
بجمال حسن رویت، بتتار مشك مویت | بحصار بزم کویت ، بمرام باشد ایندل

چه بخوانیش به محضر، بریش بعزّ منظر — بجلال وشوکت وفر، بنظام باشد ایندل
چه بجذب روی مهوش شده‌ام غریق آتش — نشود دگر که سرخوش بغمام باشد ایندل
به تلطف وتکرم، به تعطف و ترحم — بربا زما توّهم، که همام باشد ایندل
چه ز ماسوی برانی، زخودش بخود رسانی — زبلاء خودچشانی، بدوام باشد ایندل
ز دلم شراره بارد، که نسب زنار دارد — زچه روثمر نیارد، که بکام باشد ایندل

قطعه

ای صبا بگو از من آنعزیز هائی را — اینچنین روا باشد طلعت بهائی را
ابر لطف آن محبوب رشحه رشحه میبارد — بر هیا کل مطروح محو سرّ هائی را
نسمهٔ عراقیش میوزد بسی روحا — زنده مینمایند او هیکل سوائی را
باب رکن غرّبیش شد مفتح ابواب — لطف اوشده سائل اهل فتح طائی را
با بیان توریه جملگی برون آئید — از حجاب های عز بنگرید فائی را
طلعت مبین ناگه طالع از حجاب عز — مشنو ایعزیز من نطق لن ترانی را

قطعه

چشم مستش کرد عالم را خراب — هر که دید افتاده اندر پیچ و تاب
گردش چشم وی اندر هر نظر — میربایند جملهٔ اهل لباب
گر چه آید زین دل مجنون محض — کو زده در خیمه لیلی قباب
خیمه آتش نشینان پر شرر — آتش یا شعله زد در هر حجاب
گر نباشد نار موسی در ظهور — از چه گل محوند و اندر اضطراب
خواهم از ساقی به جامم طفحهٔ — تا بگویم با تو سرّ ما اجاب
هان نگر بر ما بعین باصره — تا به بینی وجه حق را بی نقاب
آمد از شطر عمائی در نزول — با تجلی رخی چون آفتاب

مظهر کبریا (۱)

در ره عشقت ای صنم، شیفته بلا منم — چند مغایرت کنی، با غمت آشنا منم

---

(۱) این قطعه وقطعه های دیگر آینده از کتاب قرةالعین (بیاد یکصد مین سال شهادت او آورده شده است)

پرده بروی بستهٔ ، زلف بهم شکستهٔ ازهمه خلق رستهٔ ، ازهمگان جدامنم

شیر توئی شکر توئی، شاخه توئی ثمر توئی شمس توئی قمر توئی ، ذره منم هبا منم

نور توئی تتق توئی ، ماه توئی افق توئی خوان مراقتق توئی، شاخه هندوا منم

نخل توئی رطب توئی، لعبت نوش لب توئی خواجه با ادب توئی ، بنده بیحیا منم

من زیم تو نیم نم، نی زکم وز بیش هم چون بتو متصل شدم ،بیحد وانتها منم

شاهد شوخ دلبرا ، گفت بسوی من بیا رسته زکبر و از ریا ، مظهر کبریا منم

(طاهره) خاکپای تو ،مست می لقای تو

منتظر عطای تو ، معترف خطا منم

دین من

اگر بباد دهم زلف عنبر آسا را اسیر خویش کنم آهوان صحرا را

وگر بنرگس شهلای خویش سرمه کشم بروز تیره نشانم تمام دنیا را

برای دیدن رویم سپهر هر دم صبح برون بر آورد آئینه مطلا را

گزار من بکلیسا اگر فتد روزی بدین خویش برم دختران ترسارا

سرنوشت من

ای بسر زلف تو سودای من وز غم هجران تو غوغای من

لعل لبت شهد مصفای من عشق تو بگرفت سرا پای من

من شده تو آمده بر جای من

گر چه بسی رنج غمت برده‌ام جام پیاپی ز بلا خورده‌ام

سوخته جانم اگر افسرده‌ام زنده دلم گر چه ز غم مرده‌ام

چون لب تو هست مسیحای من

گنج منم بانی مخزن توئی سیم منم صاحب معدن توئی

دانه منم صاحب خرمن توئی هیکل من چیست اگر من توئی

گر تو منی چیست هیولای من

من شدم از مهر تو چون ذره پست — وز قدح باده عشق تو مست
تا بسر زلف تو داریم دست — تا تو منی من شده‌ام خودپرست
سجده گه من شده اعضای من

دل اگر از تست چرا خون کنی — ور ز تو نبود ز چه مجنون کنی
دمبدم این سوز دل افزون کنی — تا خودیم را همه بیرون کنی
جای کنی در دل شیدای من

آتش عشقت چو برافروخت دود — سوخت مرا مایه هر هست و بود
کفر و مسلمانیم ازمن زدود — تا بخم ابرویت آرم سجود
فرق نه از کعبه کلیسای من

کلك ازل تا بورق زد رقم — گشت هم آغوش چو لوح وقلم
نامده خلقی بوجود از عدم — بر تن آدم چو دمیدند دم
مهر تو بد در دل شیدای من

دست قضا چون گل آدم سرشت — مهر تو در مزرعه سینه کشت
عشق توگردید مرا سرنوشت — فارغم اکنون ز جحیم و بهشت
نیست بغیر از تو تمنای من

باقیم از یاد خود و فانیم — جرعه کش بادهٔ ربانیم
سوختهٔ وادی حیرانیم — سالك صحرای پریشانیم
تا چه رسد بر دل رسوای من

بر در دل تا ارنی گو شدم — جلوه کنان بر سر آن کو شدم
هر طرفی گرم هیاهو شدم — او همگی من شد و من او شدم
من دل و او گشت دلارای من

کعبهٔ من خاك سر کوی تو — مشعله افروز جهان روی تو
سلسله جان خم گیسوی تو — قبله دل طاق دو ابروی تو
زلف تو در دیر چلیپای من

شیفتهٔ حضرت اعلا[1] ستم عاشق دیدار دلاراستم
راهروی وادی سودا ستم از همه بگذشته ترا خواستم
پر شده از عشق تو اعضای من

تا کی و کی پند نیوشی کنم چند نهان بلبله پوشی کنم
چند ز هجر تو خموشی کنم پیش کسان زهد فروشی کنم
تا که شود راغب کالای من

خرقه و سجاده بدور افکنم باده بمینای بلور افکنم
شعشعه در وادی طور افکنم بام و در از عشق بشور افکنم
بر در میخانه بود جای من

عشق علم کوفت بویرانه ام داد صلا بر در جانانه ام
باده حق ریخت به پیمانه‌ام از خود وعالم همه بیگانه ام
حق طلبد همت والای من

ساقی می خانه بزم الست ریخت بهرجام چو صهباز دست
ذره صفت شد همه ذرات پست باده ز ما مست شد و گشت هست
از اثر نشئه صهبای من

عشق بهر لحظه ندا میکند بر همه موجود صدا میکند
هر که هوای ره ما میکند گـه حذر از موج بلا میکند
پا ننهد بر لب دریای من

هندوی نوبت زن بام توام طایر سر گشته بدام توام
مرغ شب آویز بشام توام محور خود زنده بنام توام
گشته ز من درد من ومای من

---

(۱) دراصطلاح با بیان از لقب‌های ویژه سید باب است.

مثنوی (۱)

بیا ساقی ای شاه‌باز فتوح / ایاغی کرم کن ز صهبای روح
یکی جام می باز سازم کرم / که سوزد سرا پای من تا قدم
بیا ساقیا ده یکی جام می / که از دل رود جمله غمهای دی
حیاتی ز نو بخش بر مردگان / ایاغی کرم کن بمه افسردگان
سمندر صفت چون درین آتشم / کرم ساز ساقی می بی غشم
ز روی مه افکن در ایندم نقاب / در آذر درو ده توجام شراب
زجام ظهور تو سرشار کن / بجانم تجلی از آن یار کن
چو موسی کنم منصعق خود زنور / نماندك این کوه تن همچو طور
بسوزان وجودم همه سربسر / که از دو جهانم نباشد خبر
باین غم نشین ساقیا می بیار / پریشان ندارم چو زلف نگار
زصهبای دوشین خمارم دگر / زجام دگر برتو شوشم زسر
بزلف تو ساقی چو دل بسته ام / ز قید دو عالم همه رسته ام
مرا از ازل مذهب و دین نبود / بجز فهم تو هیچ آئین نبود
بعهد ازل می نمایم قرار / ز ایمان کنم حب تو اختیار
چو حب ترا کرده باشم قبول / ده جامی از می ندارم ملول
کرم ساز جام میم دمبدم / که مستغرقم من بدریای غم
نسازد کفایت مرا جام می / مرا برتو ساقی سربحر وی
که تا اندر آن بحر غوص آورم / فناگشته از خویشتن بگذرم
زعمان دل بشکنم این صدف / من آن گوهر جان بیارم بکف
بیا ساقیا شد جهان نوبهار / زمین چون زمرد شد ازسبزه‌زار

---

(۱) این ابیات را قرةالعین در بشارت طلوع صبح ازل سروده و پرفسور ادوارد براون خاورشناس انگلیسی در کتاب (مواد تحقیق درمذهب بابیه) درج وقسمتی ازاصل خط اورا نیز گراور کرده است.

بهاراست بشکفته شد گلستان بساطی بیفکن تو در بوستان

مغنی نوازد نی و چنگ و رود بعشاق دلخسته آرد سرود

برون شو تو ساقی از این پیرهن قمیص بهشتی در آور بتن

عبیر از سر گیسوی حوریان بسوزان تو در مجمر زرفشان

باهل جنان بار عشرت گشا برضوانیان خود تجلی نما

تو از بهر خدمت زخلد برین بگو حور و غلمان شود درزمین

برقص طرب گلرخان سربسر دو اینبزم تابان شود چون قمر

شود زهره چرخ در مه بری عیان بنگری ماه با مشتری

بساطی بیفکن تو اندر زمین که گوید فلك دو فلك آفرین

بخلق جهان ساقیا ده نوید که شد شام غم صبح عشرت رسید

بغمدیدگان ده توجام صفا بعشاق دلخسته برزن صلا

که عین ظهور ازل آمده جمال خدائی هویدا شده

باین مژده گر جانفشانم رواست ازاین مژده خوشوقت رب علاست

زحق جلوه گر آمده نور او سراسر جهانی شده طور او

یکی جام می دردهم این زمان که در مدح این شه گشایم زبان

قبولش اگر نیست این مدحتم چه سازم که گردیده است عادتم

ز دور ازل منتم این فتاد مرا دایه از حب او شیر داد

شها من بوصفت چسازم بیان ثنا خوان تو خلق کو و مکان

توئی آنکه خلاق این عالمی خدایا تو قیوم و هم قائمی

شدم منفعل خوانمت من خدا خدا ها شد از بندگانت بپا

اناالله زنان بندگان تواند خداها کنان چاکران تواند

بامر تو شد جمله ذرات خلق توئی نقطه اول هاسبق

چو نور جمال تو آمد عیان ثمر خواندت از لطف رب بیان

مراد از شجر نیست غیر از ثمر شجر از ثمر میشود جلوه گر

بیان از تو تکمیل گردیده شد | همه سر پنهان حق دیده شد
نبود اروجودت نبودی بیان | نماندی در عالم زایمان نشان
زتو مرتفع امر حق آمده | جلال خدا ها هویدا شده
تو مقصود دین هرزمان بودهٔ | تجـلی بهر دور فـرمودهٔ
نه ختمی که آخر بدانم ترا | نه بدوی که اول بخوانم ترا
درعالم خودآن اول وآخری | بذرات عالم تو جلوه گری
بهر قوم گردیده ای رهنما | پرستش نمـایند ایشان تـرا
به اسمی ز اسماء تو ساجدند | برت جملگی خاضع و خاشعند
منور زنورت کلیس و حرم | توئی مظهر ذات وجه قدم
کجا من کجا وصفت ای محترم | عدم چون کند وصف ذات قدم
همه شرك محض است توحید من | منزه تو هستی زتحمید من
اگر مشرك کافرم از توام | اگر خاطی قاصرم از توام
خطا آمده شیوه بندگان | شده لطف عفو ازخداوندگان
یکی جام ازلطف سازم کرم | که سوزد همه کفرم ای محترم
زجام محبت کرم کن میم | فنایم اگر بخش خود هستیم

☆✡☆

ای زاشراق جمال المقتدر | سوختی احجاب قدسی سربسر
دیگر ای رب قدیر یابها | بس نمانده قدر ذر ذری بجا
از حجابات سرادقهای مجد | از مقامات مسترهای حد
یاالها سوختم ای کردگار | از شراریات زبانی نضار
یاالها هیچ نبود غیر او | اوست وجه‌الله حق بی گفتگو
یاربم دریاب ازاحسان وجود | تامشرف آیم از جذب الوجود
یا جمیل و یا عزیز و یابهاء | اشرف اللوح من من النار البداء
سوختم ای کردگار مقتدر | از شراریات افکیات شر

پاك بنما یا حبیب العارفین قلب را از آنچه نافی بالیقین
تا مرفع آیم اندر بسط عدل وارهم ازشأن غیریات هزل
یا الها غیر تو نبود مرا جز توام نبود نصیر از ماسوا
یا الها حق آن شاهنشهان متکی برمسند احسان عیان
جملگی بگرشته‌ازاقیاد هست مست‌وسرخوش‌ازمنادی‌الست
دیدن بگذشتنی بگذاشتند آنچه را بایستشان برداشتند
یا الها همت اعلایشان آفرین برهمت والایشان
غیر وجه پاکت ای رب ودود جملهٔ عالم فنای حرف بود
زارتفاع همت وقدر بیان در ترفع تابساط لامکان
بس‌مکین‌درصدرانماط‌الرفیع جملهٔ ذرات از ایشان بدیع
یا الها از تفضلهای تو یافتند این قدرت ابهای تو
لیك یارب بایدم غفر خدین نزد آن‌ذری کزایشان شد بعین
زانکه ایشان‌اسبقندواشرفند ذی وجود امنعند و ارفعند
یاالها خود بایشان داشتی داشتی و داشتی و داشتی
کردهٔ ایشان مقام لامثال برده ایشان الی بیت‌الجلال
بردی‌ازایشان شئون‌خوددادهٔ آنچه‌را خود بوده او راکردهٔ
یا الها در منزه بایدم زکر تقدیسی زایشان شایدم
شایدم لطفت نماید دستگیر وارهم از این شئونات حقیر
هیچ راازمن بگیری ایحبیب هستی‌محض‌آوری‌بیرون‌زجیب
یاالها حق این شاهنشهان وارهم من از شئونات خسان
یا الـه‌الـحق رب‌العالمین یا حبیب‌الصدق خیرالغافرین

ترجیع بند

بود سوی توام راز نهانی که زانم هست عیش‌وکامرانی
شدم چون آشنای یارجانی ببزم خالی از بیگانه تو

ای ماهرویم ایمشك مویم

یارم توئی تو ایشهریارم

بعرش جان چوتو جانانهٔ بود — که قهراز عارضت افسانهٔ بود

بزیر دام زلفت دانهٔ بود — بدامم درفکند آن دانه تو

درمحفل خود بارم ده ای یار

پیش رقیبان منما تو خارم

فراق رویت‌ای‌سلطان خوبان — چوزلفت کرده عالم‌را پریشان

بهر بزمی در آیم همچوطفلان — که شاید بشنوم افسانه تو

گر برلب آری یکبار نامم

در خاك پایت صد جان فشانم

زدرد عشقت ایماه حبیبان — رمیدند از مداوایم طبیبان

خوش آمدم که‌علی‌رغم‌رقیبان — شرابی نوشم از پیمانه تو

اید لستانم جز تو ندارم

جانم نثارت ای تاجدارم

منم ای سرو قد دیوانه تو — ازآن دونرگس مستانه تو

شدم ازعارض جذبانهٔ تو — اسیر عشق جاویدانهٔ تو

مُردم بکویت در آرزویت

جزوصل رویت قصدی ندارم

زعشقت گربسوزد استخوانم — بجز نام ترا برلب نرانم

بپای آنکسی صدجان فشانم — که یکبارم برد برخانه تو

گاه از وصالت شادم نمائی

گاه از فراغت سازی نزارم

چنان‌گرم ازمیت ای دلستانم — که دلسرد از بهشت جاودانم

من آن مرغ رمیده زآشیانم — که نشناسم بجزکاشانه تو

باز آ به پیشم ببین قلب ریش
تاکی گزاری در انتظارم

شده هر موی زلفت یك کمندم   که برعشق توکرده پای بندم
شدم ای دلبر بالا بلندم   هلاك از غمزهٔ فتانه تو

قد بلندت سرو روانم
زلف کمندت مشك تتارم

چنان زابر بقا بارید گوهر   که افتاد از نظر ها سنبل تر
ندارد قدر آنجا مشك عنبر   که باشد سنبل ریحانه تو

چون پادشاهی گاهی نگاهی
براین اسیرت ای شهسوارم(۱)

عید آمد

عید آمد عید آمد این عید مبارك باد   مبعوث جدید آمد این عید مبارك باد
شد عیدی خداوندی باشید بخرسندی   کزچرخ نوید آمد این عید مبارك باد
این عید سعید آمد از خلد پدید آمد   ایام وحید آمد این عید مبارك باد
هان طرز دگر سازم این عید سعید آمد   انوار خداوندی از پرده پدید آمد
ای عید مبارك پی ها نحن هیئالك   خلقی بوجودت حی ها نحن هیئالك
وه وه طربست امروز سرعجبست امروز   دل درطلب است امروز ها نحن هیئالك
خلقی بنوا از نو جمعی به بها از تو   وین فر و ضیا از تو ها نحن هیئالك
ایذات تولا من شیئی یکسان بتو موت وحی   ظلمت بظهورت طی ها نحن هیئالك
مستم ز می خامت دارم طرب از نامت   آسوده در ایامت ها نحن هیئالك
طوبی لك طوبی لك جان از تو برون از شك   برشو بنوا اینك ها نحن هیئالك

---

(۱) ازشیوه نوینی که درساختن این منظومه ازحیث یکسان نبودن وزن ابیات باهم بکار برده وهم طرح نوی که درسرودن چامه (عید آمد عید آمد) ریخته معلوم میشود پیدایش تحولی درشعرفارسی راهم مدنظر داشته است .

برخیزو طرب داشو سر سلسلهٔ باشو — بیرون زمن و ما شو ها نحن هیئالك
مهمان سرخوانت جمعی زدل و جانت — جبریل مگس رانت ها نحن هیئالك
برگو بطرب هر دم با نغمه زیر و بم — درمان ز توشد در دم ها نحن هیئالك

ای (قره) بگوهر دم با قلب تهی ازغم
کز طلعت شه خرم ها نحن هیئالك

یا حی یا قیوم

قرة العینم بیا اندر نوا — با نوا های نوای نینوا
تا ربائی جملهٔ ذرات نور — ریزی ازاشراق‌وجهی‌تازطور
جان من برخیزبا شور وشرر — درنگر با چشم ساقی درنگر
کو فتاده جملهٔ ذرانیان — در صعید وعدهٔ اماصعقیان
خیز از جانور چشم انظرم — یاب ایشان را بجذب اقدرم
تا بکی در قعر باسی طرحیه — تا بکی مانی توسر خافیه

☆ • ☆

باخته جان بولایش همه شاهد باشید — ایستاده بوفایش همه شاهد باشید
روز اول که رسیدم بمقام ازلی — محو بنموده سوایش همه شاهد باشید
دورها کوزده این چرخ مدور درچین — ایستادم بوفایش همه شاهد باشید
نیست مقصود مرا غیر رضایش بالله — آمدم عین رضایش همه شاهد باشید
(قرة العین) نگر یا نظر پاك صفی — کیست منظور بهایش همه شاهد باشید
خواهم ازفضل خداوندی قیوم قدیم — ریزدم خون به بهایش همه شاهد باشید
رنجهائی که کشیدم ز مرور ایام — دررہ قرب ولایش همه شاهد باشید
نبودم ذرهٔ از پاك ز كل مفقود — ازمن ازفضل وعطایش همه شاهدباشید

خواهم از مدح برون آوردم از ابداع
تا کنم جان بفدایش همه شاهد باشید

☆☆☆

بدیار عشق تو مانده‌ام ز کسی ندبده عنایتی　　　بفریبیم بنما نظر تو که پادشاه ولایتی(۱)

☆☆☆

شمس ابهی جلوه گر گردید وجان عاشقان　　　درهوای طلعتش چون ذره رقصان آمده(۲)

---

(۱)و(۲) این دو بیت از جمله ابیات دو چکامه ایست که قرة العین در ردیف (یتی) و (آمده) سروده و از قرار نوشتهٔ کتاب ظهور الحق گویا هر دو قصیدهٔ مطولی است و در کربلا هنگام ظهور سید باب گفته است.

قدسیه لایق

قطعهٔ (ارزش صفر) که درزیر نوشته میشود ازبانوئی بنام قدسیهٔلایق دریکی ازنامه‌های چاپ‌تهران بنظر رسید که بمناسبت تازگی مضمون و شیوائی آن در چاپ نخستین این دفتر آورده شد . برای آنکه حق ایشان بیشتر رعایت گردد بر خود اوست که شعر های دیگری با شرح حال و عکسی بفرستند تا در چاپ دوم تذکره نوشته شود :

ارزش صفر

من آن‌صفرم که هیچ‌ارزش ندارم ولی سر خیل میلیون و هزارم

(الف) از نیروی من الف گردد فزاید اعتبارش اعتبارم

جهان تا هست و تا باقیست ارقام نگاهد ذره ای از اقتدارم

ولی با اینهمه تعظیم و تکریم همان صفرم که هیچ ارزش ندارم

قمر آریان

بانوی با ذوق و دانشمند خانم قمر آریان که از مردم خراسان است بسال ۱۳۰۱ خورشیدی در شهر مشهد زائیده شده اینك ۳۳ سال دارد بشوهر رفته ولی هنوز فرزندی پیدا نکرده است .

بانوی نامبرده دارای پایه دکترای ادبیات از دانشگاه تهران است و پیشه او دبیری است و در اداره کل هنرهای زیبا کارمیکند . بزبانهای فرانسه‌وانگلیسی و تازی آشنائی دارد .

پدرش آقای عبدالوهاب دارای دانشهای دیرینه ونوو با رفتن بروسیه زبان روسی راهم میداند مادرش جلاله‌نام و پیشه پدر اوبازرگانی است .

این بانوی سخنور گرچه در پیروی ازسبکهای گذشته بی قید است ولی شیوه عراقی سخنوران بزرگی مانند سعدی وحافظ را دوست دارد . تاکنون سه هزار بیت شعرسروده واندیشه چاپ دیوان خودرا ندارد بدین آرزوست که درایران‌امروز هم نویسندگان و گویندگان بزرگی مانند نویسندگان و سخن سرایان نامدار کشورهای دیگر بدید آیند .

از نوشته ها و یادگارهای ادبی دیگر ایشان : رساله‌ای درباره تحول غزل در ادبیات‌فارسی ـ رساله‌ای دربـاره شمس تبریزی ـ رساله‌ای درباره زن در قرآن و مجموعه داستانهای کوتاه میباشد که این داستانها را از نویسندگان بیگانه بفارسی ترجمه کرده است . اینك چند نمونه ازسروده‌های ایشان یادداشت میشود :

راز نهانی

باز ای ماه بمن راز نهانی گوئی — ماجرا های دل انگیز جوانی گوئی

بارها رفته‌سخن‌زانچه‌میان‌من‌وتست — باز از آنچیز که من دانم و دانی گوئی

در سرا پرده‌ات ایماه چها میگذرد
که رخ والهٔات اینگونه بمامینگرد

وه که درظلمت شب بازچه زیبائی تو　　جلوه گاه دل ماتمزدهٔ مائی تو
تشنه جام ازل هستی در کام وجود　　رمز و ایمانی از آن عالم بالائی تو

اینچه‌رازی‌است درانوارتو گردیده نهان
که پر ابهام نموده است سراپای جهان

اشکها ریخته دردامنت ای اخترعشق　　داستانهاست در اوراق توای دفترعشق
رخ‌ماهت‌زچه‌اینگونه‌خیال‌انگیزاست　　ازچه گسترده‌ای ازاوج فلك شهپرعشق

هست ای شبرو بیباك كجا مقصد تو
کیست معبود تو و هست کجا معبد تو

مگر آنجاکه‌توئی‌چهرهٔ‌دلداری‌هست؟　　یا ستمگر بتی‌وعهد شکن یاری‌هست ؟
مگر آنجابودازحسرت‌وحرمان‌اثری　　یا ترا با دل خودکام سروکاری هست؟

ورنه‌بادلشدگان چیست که دمسازی تو
با همه زیر و بم هستی ما سازی تو

بهر ما جلوه دهی چهرهٔ جانانه ما　　با همه دلشدگان گوئی افسانه ما
شاید ای مه توهم ازباده ما سرمستی　　یا که مخموری از نشئه پیمانه ما

آری ای مشعل عشاق تو هم شیدائی
زین سبب جلوه گه سوز وگداز مائی

قمر (قاجار)

این بانو از زنان نامدارقاجار ودر اندرون شاهزادهٔ علیشاه ظل‌السلطان بوده دونمونه زیرازسروده های اوست که درخیرات حسان نوشته شده است :

نمیدانم چرا پیش رقیبان   سخن پرسند از عاشق ، حبیبان

☆☆☆

اندر سر کوی تو بسی منتظرانند   شاید از لطف تو از خانه در آئی

☆☆☆

مرغ پر ریخته در دام توام ایصیاد   چند سنگم بزنی قوت پروازم نیست

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملك مینویسد : (قمرصلبا به عموئی حسینقلیخان میرسد . بعد ازرحلت ایشان این درست ذات را بخدمات ظل السلطان نامزد فرمودند . درآن سر کاربه‌امرمعروف مشغول و این ابیات از نتایج طبع اوست که ثبت شد . دو بیت دیگر علاوه بر سه بیت بالا دارد که همانها در زیر آورده میشود :

نمیگویم مکن با من تو بیداد   ز بیداد تو دل شاد است ما را

☆ ☆ ☆

گر کشی ور مرا به بخشائی   روی از بندگی نمی تابم
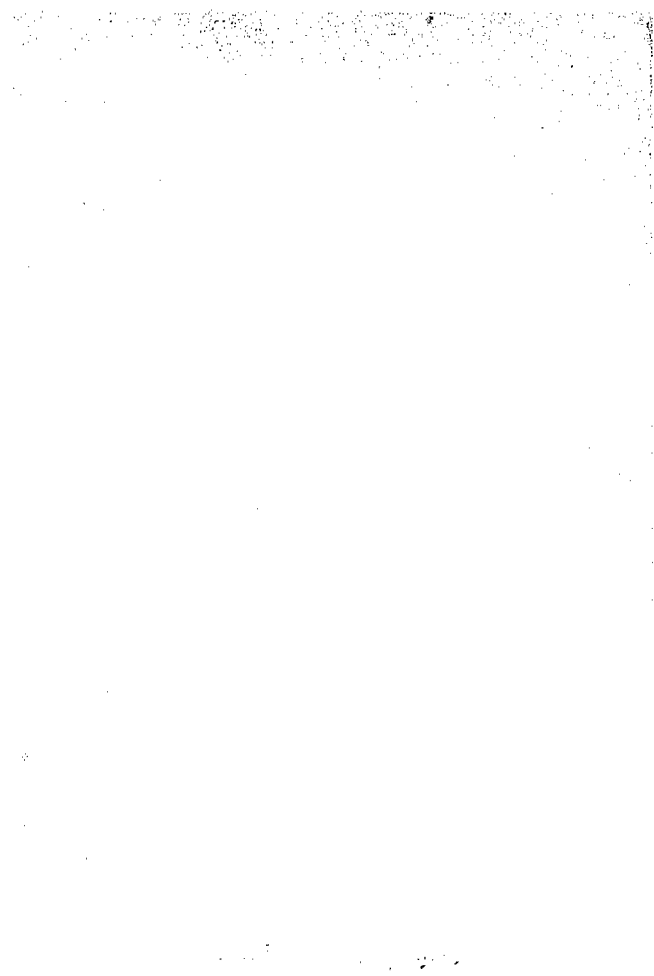
کسمائی (شمس جہان)

کسمائی

بانوشمس جهان کسمائی بسال۱۲۶۲ خورشیدی در یزد بجهان آمده ، اینک جایگزین تهران است و بکارخانه داری و مطالعه میپردازد . پدرش خلیل پیشه‌اش بازرگان ومادرش همایون‌نام‌دارد . این بانوی سخنوردارای دانشهای دیرینه و آشنای بزبانهای روسی وترکی‌است . بیشتردرگردش بوده‌وافزوده برشهرهای‌ایران‌بهمه‌جای خاك شوروی ونیز کشور عراق رفته شوهری داشته‌که درگذشته و از او دارای یکتا دختری است‌که زناشوئی کرده است . آرزوی این سخنورسالخورده نخست پیشرفت ادب وپس از آن ترقی ایران است دارای پانصدبیت شعرمنتخب‌واوراق پراکنده‌ای‌از نثرمیباشد . چهارنمونه ازسروده‌های اودراینجا نوشته میشود .

اشرف مخلوق

من اگراشرف مخلوق زنوع بشرم — پس چرا همچو بهائم بهستم بار برم

آدمم گر بحقیقت زچه بیچاره شدم — پیش انظار اجانب خجل وبیهنرم

فرق‌مابین‌من وحضرت‌انسان‌اینست — اوست بینا وشناوا ،همه‌من کور و کرم

وطنم روی‌زمین‌است نه‌درجوف‌قمر — زیر پایم همه زر ، عجز بهمسایه برم !

درجهان‌ملت‌ایران به‌اصالت‌مشهور — بهمین نقطه بود فکر و امید ونظرم

عمل

ما که پروردهٔ شرقیم وز سر چشمه نور — ازچه درظلمت جهل‌وزتمدن شده دور

غرب از سعی و عمل مخترع طیاره — ما زفقدان عمل‌گوشه نشین یا محجور

پرتو نور تو ای مهر فروز نده چرا — کرده اینقدرمراساکت‌ومحجوب‌وهیور

بسکه از فیض طبیعت شده‌ام مستغنی نیست حاجت به اثاث و نبود گنج ضرور
آسیائی ز قناعت شده گمنام و حقیر غافل از آنکه اروپا ز رقابت مقهور

آئین برتری

در کهنه ملك جم خوش دیده میشود صد ها هزار مردان لشکری
آیا کجا شدند زنهای کشوری آنها که قرنها کردند سروری ؟
شاید که در جهان برچیده میشود رسم بزرگی و آئین برتری !
چون نیست معرفت هستم بیخبر از مهر خواهری لطف برادری
از ضر زید و کم سنجیده میشود ما را کلام حق کرده است رهبری

جهان زنان

در بر اهل یقین و صاحب وجدان مطلب بهت آوری است عالم نسوان
دوره آزادی است و روز رهائی ما زن ومرد ازچه روی سربگریبان؟
جامه غفلت چسود چاك نمودن خود رسد این‌وقت هرج ومرج بپایان

کامله بیگم

تذکرهٔ روزروشن وتذکرة الخواتین نیز در باره اینزن سخنور چنین نوشته‌اند.
کامله بیگم از نسوان موزون طبع سخن سرای زمان اکبرشاه هندی بوده . رباعی زیر در مرثیه شیخ فیضی فیاضی ازوست :

فیضی مخور این غم که دلت تنگی کرد　　یا پای امید عمر تو لنگی کرد
میخواست که مرغ روح بیند رخ دوست　　زین واسطه از قفس شب آهنگی کرد

کنیز فاطمه

چنانکه تذکره روز روشن نوشته کنیز فاطمه مادرشاه سلیمان کابلی بوده و شعر زیر از خود اوست که نقش نگین نموده :

سزدگه فخر برد آسمان بدورانم　　کنیز فاطمه و مادر سلیمانم

کوکب (شیرازی)

طبق نوشته تذکرهٔ الخواتین کوکب تخلص ستاره دختر افصح المتکلمین شیخ الشعراء مصلح الدین سعدی شیرازی است این مطلع اوراست :

عشقبازان رو بسوی قبله آن کو کنید　　　هر کجا محراب ابرویش نماید رو کنید

کوکب

کوکب خانم از زنان سخنور امروزیست که در کتاب (بهترین اشعار) اثر پژمان بختیاری دو بیتی از سروده های او درج گردیده است که در اینجا نوشته میشود :

در دایرهٔ جهل بجز ماتم و غم نیست　　　برخیز که این مسکن ماتمزدگان است

در کنج قفس تا کی و تا چند نهانی　　　با جهد بدر پرده که وقت طیران است

کوکب خراسانی

ای بانوی باذوق و پرمایه که درجه دانش و توانائی او در جهان سخنوری از نمونه شعرهای او که درزیر نوشته میشود بخوبی نمایان است ازمردم خراسان بوده ولی در تذکره هائی که نگارنده دیده و نام آنان در این کتاب برده شده سرگذشتی بنظر نرسید که زادگاه و خانواده و سالمه زایش ودرگذشت وی را نشان بدهد. باشد مگر درآینده این گره گشوده شود:

گل صبحدم ازشاخ برآشفت و بریخت　　　با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین که یکهفته ز شاخ　　　گل سرزد غنچه کرد و بشگفت و بریخت

* * *

چشم بد روزگار دیدی که چه کرد　　　بیمهری آن نگار دیدی که چه کرد
از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت　　　دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد

* * *

اگر که یار بکشتن نکرد یاری ما　　　امید ما بود از زخمهای کاری ما

* * *

چه نالم از جفای قاتل خویش　　　که دیدم آنچه دیدم ازدل خویش

* * *

بمن چشم عنایت دارد آن ماه　　　اگر بر هم گذارد آسمان چشم

کوکب غفاری

قطعه (یاد جوانی) زیر از بانوئی بنام کوکب غفاری در نامه ماهانه (سپید و سیاه) چاپ تهران دیده شد که بمناسبت روانی و زیبائی آن در چاپ نخستین این تذکره نقل گردید ، برخود اوست که شرح حال و عکس و شعرهای بیشتری برای نوشتن درچاپ دوم بفرستند تابهترحق ایشان اداءگردد :

یاد جوانی

بسر افتاده مرا شور شبابم امشب — همچنان مست وخراب ازمی نابم امشب
یکطرف جام‌می‌وطرف دگرروی‌نگار — ببرم نیست دگر کالك و کتابم امشب
مطرباچنگ‌کن‌از پرده‌برون‌این آهنك — شور وشهناز تو با چنگ و ربابم امشب
ساقیا پرکن ازاین می دوسه‌جام دگرم — شده‌ام مست ودگر نیست حسابم امشب
یارب این‌نعمت واین‌فروشکوه امشب — صبح امید من است یا که بخوابم امشب
(کوکب)بخت مراهیچ منجم نشناخت — وای اگر خود نشناسم و نیابم امشب
شده از دست مرا عمر و جوانی اما — بسر افتاده مرا شورشبابم امشب

گنابیگم

طبق نوشته تذکرهٔ صبح گلشن گنابیگم دختر علیقلیخان واله داغستانی و همسر اعتمادالدوله غازی الدین خان بهادر بوده است . صبح گلشن اینگونه درباره او مینویسد : « . . هر یکی از خبیران بصیر و بصیران خبیر اورا گل رعنای گلستان کمال حسن و جمال صوری و معنوی می‌انگاشت و از غایت لطافت و نزاکت به نوسیری اشتهار داشت یعنی جسمش بوزن نه سیر بود (؟) اگرچه در عظمت و وقار همسنگ کوه مینمود. ابیات زیر نمونه‌ای از اندیشه تابناک اوست :»

تا کشیدی از نزاکت سرمه دنباله دار　　　شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا

جگر پرسوز دل پرخون گریبان چاک و جان برلب

قضا را شرم میآید ز سامانی که من دارم

تذکرهٔ مشاهیر النساء بخش گلشن ناز نسخه اردوی ویژه کتابخانه ملی آقای پرفسور محمد باقر پاکستانی استاد و رئیس قسمت بخش فارسی دانشگاه کراچی لاهور نام شوهر این زن سخنور را عمادالملك بهادر نوشته و ابیات زیر را نیز نمونه‌هائی از سوزش درونی او آورده است :

ازحال ما مپرس که دل چاك کرده ایم　　　لخت جگر بریده ، ته خاك کرده‌ایم

❀❀❀❀

فواره زهر گوشه شراره برزد　　　از تاب ترشح گرهٔ گوهر زد

گلبدن

تذکرهٔ صبح گلشن در باره گلبدن بیگم نوشته است که دختر نیك اختر با بر پادشاه بود بجمال‌صوری ومعنوی وموزونی طبع و سخن پردازی والادستگاه . بیت زیر ازوست :

هر پریروئی که‌او با عاشق خود یار نیست　　تو یقین‌میدان که‌هیچ‌ازعمر برخوردار نیست

گلبن

تاریخ عضدی مینویسد : (این بانودختر حسینقلیخان برادر فتحعلیشاه قاجار خط شکسته را بسیار خوب مینوشته طبع شعر داشته و دو بیت زیـر را نیز نمونه آورده‌است :

چشمه آن لبت از چشمه حیوان بهتر　　منزل ومنظرت از روضه رضوان بهتر

آنکه دربندگیت داده سرو دستاری　　بودن درگهت از تخت سلیمان بهتر

گلچهره

تذکرة الخواتین درباره این زن نوشته است که گلچهره بیگم نیزدختردیگر بابر شهریار هند است . گاهگاهی شعری میگفته واین بیت ازوست :

هیچکـه آنشوخ گلر خسار بی اغیار نیست

راست بوده است آنکه در عالم گلی بیخار نیست

گلشن

تذکره مشاهیر النساء قسمت بخش ناز نسخه اردوی ویژه کتابخانه ملی آقای پرفسور محمد باقر پاکستانی این زن را گمنام دانسته وبیت زیر را او نمونه آورده است :

بخیال قد رعنای توای غیرت گل　　سرو آهی شدوازسینه(گلشن) برخاست

گوهر بیگم آذربایجانی

گوهر بیگم زن دانشمند و سخنوری بوده . سخنان زیر که خود را بدان ستوده از تراویده‌های اوست : این ادبیات از کتاب خیرات حسان گرفته شده است :

اعجاز مو

اگر بباد دهم زلف عنبر آسارا　　به دام زلف کشم آهوان صحرا را
گذار من بکلیسا اگر فتد روزی　　به دین خویش کشم دختران ترسارا
بیک نگاه دوصد مرده میکنم زنده　　خبر دهید زاعجاز من مسیحا را

گوهر

این بانوی سخنور بنام حاج گوهر خانم دختر موسی‌خـان قاجار از مردان نامدار دستگاه قاجاریه درزمان فتحعلیشاه قاجار ومادرش حاج طیغون‌خانم فرزند آن پادشاه بـوده . بنابنوشته کتاب خیرات حسان درستاره شناسی ودانش فلکی نیز دست داشته شعر بسیارخوب میگفته ازاینها گذشته زنی پاکدل ومهربان وخوشخوی بوده . یك چهارپاره ودو بیت ازیك چکامه ویك بیت از چامه ای نمونه آورده که در زیرچاپ میشود:

ای خالق خلق زانکه تو غفاری جزمعصیت نکرده ام من کاری
نازند بطاعت تو خلق و تو من جز لطف عمیم تو ندارم یاری

✿✿✿

پیغمبری که اشرف اولاد آدم است یك پایه‌ای زمنبراو، عرش اعظم است
ختم رسل ، شفیع جزا ، فخر کاینات مخلوق‌خلق وخالق مخلوق عالم‌است

✿✿✿

ای صبا نافه از آنطره تو آهسته گشای که در این سلسله زلف ، گرفتارانند

✿✿✿

دیوان این بانوی هنرمند در سال ۱۳۱۹ هجری قمری بخواهش شادروان احمد خان فاتح‌الملك بخط محمد اسمعیل فرزند ملا محمد خوانساری چاپ شده و دارای چکامه ها چامه ها وچهار پاره ها وتضمینی ازچامه شیخ اجل سعدی شیرازی میباشدکه برروی هم به شش هزار بیت میرسد چکامه ها بیشتر درستایش پیشوایان دین ؛ ناصرالدینشاه قاجار ، عزت‌الدوله ، فخرالدوله و مهد علیاست .

چکامه ها بروش عراقی وچامه ها بیشتر پیروی ازطیبات وبدایع شیخ سعدی و گاهی ازخواجه بزرگ حافظ شیرازی است . اینک نمونه هائی چند چامه ها و چکامه ها و چهارپاره هـای گوناگونش :

بی ثباتی ایام

تا بتوانی بکش رطل و بط و جام را — نیست بقاء و ثبات گردش ایام را
تاکه میسر شود باده خور و عشق باز — کاتش سودای عشق پخته کند خام را
کعبه من کوی تو قبله من روی تو — بهرطواف تو من بسته ام احرام را
گردن عشاق را زلف تو زنار بس — باز چه سازد دگر سبحه اسلام را

پیام دوست

ای پیك پی خجسته که داری پیام دوست — باز آی تاکه بذل کنم جان بنام دوست
گرخون ما بغمزه بریزد سزا بود — دانیم فقر خویشتن و احتشام دوست
بودم اگر چه خسرو ملك وجود خویش — اینك شدم بصدق وارادت غلام دوست
سربسر نمیکنیم اگر چشم ماکند — برعاشقان چوفرض بود احترام دوست
سرتا بپای گوشم وآنهم در انتظار — تا بشنوم ازآن لب شیرین کلام دوست
عمری بدین امید شب و روز میکنم — تاکام گیرم از لب یاقوت فام دوست
این افتخار بس بجهان (گوهرا) ترا — کاندر درون جان ودلت شد مقام دوست

دامان دوست

ای سلسله جانها گیسوی چو چوگانت — سرها بنگر چون گوی افتاده بمیدانت
دلها زخم زلفت چون برگ فرو ریزد — گرباد صبا خواهد شد سلسله جنبانت
شام همه سربرزد درکشور و صبح ما — چون کوکب بخت ما سرزد زگریبانت
برشوق بیفزودم چندانکه نظر کردم — دل سیر نمیگردد از سیر گلستانت
پیوندکه سخت آمد هیهات که سست آید — گر ره بوصالت نیست خو کرده بهجرانت
دربند بر آزادی ، حسرت نبرم هرگز — فرخنده دلی باشد کافتاده بزندانت

تا روی ترا دیدم روی از همه پوشیدم — دامن مکش ازدستم دست من و دامانت

لعل تومسیح اندیش زلفین تو کافرکیش — خود مهر ندیدم هیچ از کفر مسلمانت

ازطعن حسود ایدل چندین زچه اندیشی — چون (گوهر) اگر پیوند داری تو بجانانت

شمع شب افروز

یارب آن شمع شب افروز که جانان من است — زچه رو درطلب سوختن جان من است

آنکه دارد برخش مجمع زیبائی را — چه غم از حال دل زار پریشان من است

بتماشای گل و لاله مرا حاجت نیست — چون خط طلعت او سوری و ریحان من است

بارخ انور او شمع به محفل مفروز — زانکه شمع رخ او شمع شبستان من است

حاصل عشق بتان خود همه جان باختن است — عقل در باختن جان زچه حیران من است

درد ها بس بنهادی بدل از درد فراق — کی دگر درپی کوشیدن درمان من است

آنچه زیبا رخ شمشاد قدم هرچه کند — نتوان دم زدن ازجور که سلطان من است

گفت (گوهر) نه دل تواستکه در بند بلاست — ای دوصد یوسف مصری که بز ندان من است

خرمن گل

آنچه ازعمر شمردم شب دوشین بود — تادم صبح لبانم بلب نوشین بود

شمع فرسوده ولی تابسحر بستر من — روشن از شعشعه مهر و مه و پروین بود

دامنم بود پراز لاله از آنخرمن گل — گردنم رشته از آنسلسله پرچین بود

کس نداند که چه دیدم از آن حورسرشت — حاصل عمر که دیدیم بگیتی این بود

بسکه بوئیدم و بوسیدم آن چنبر زلف — نفس از رایحه طره او میکین بود

گاه آن خرمن نسرینش مرا بستر شد — گاه آن گیسوی پرچینش مرا بالین بود

گشتم از بوی خوشش بیخبر ازخود نه عجب — چون در آغوش مرا خرمنی از نسرین بود

(گوهرا) کام تورا داد اگر جان بستد

دلبر ما نتوانگفت گران کابین بود

رحمت حق

یارب آن طره طرار دو خونخوارانند
یا همانا که پرستار دو بیمارانند
زان دو کافر که نگهدار دمی جانب دل
گرچه مستند ولی رهزن هشیارانند
ایصبا نافه از آن طره تو آهسته گشا
که بدان سلسله زلف گرفتارانند
نرگسانیکه سراز خواب گران برفکنند
چه غم از حال دل دیده بیمارانند
رو بمیخانه زمستان بنگر عجز و نیاز
پامنه مدرسه کانجای خطاکارانند
عیب ما باده کشی نیست اگر درنگری
واصل رحمت حق جمله گنهکارانند
(گوهرا) چندبری درخم آنطره پناه
رحم کم جوی در این ره که ستمکارانند

بزم روشن

تاپرتو جمال تو عکسش بجام ماست
بختم قرین نعمت و دولت غلام ماست
رمزی است باده را زحلال و حرامیش
باتو حلال گشته و بیتو حرام ماست
ما را ز درد هجر نباشد شکایتی
ناکامی ازوصال توخود عین کام ماست
برخیز ای ندیم، نشان شمع را فرو
چون بزم روشن از رخ ماه تمام ماست
ما را به صبح وشام نباشد تعلقی
روی توصبح روشن وزلف تو شام ماست
امروز ما نه عاشق و رندیم از ازل
منشور عشقبازی ورندی بنام ماست
(گوهرا) گرچه نیست ترا لؤلؤ و گهر
خوشدل نشین که لؤلؤ گوهر کلام ماست

بی صبری

آن کیست کاندر آمدن صبرم بیغما میبرد
درحیرتم گز رفتنش آیا چه از ما میبرد
نازم خدنگ شست او هشیار گیر دمست او
دل داده‌ام بردست او از غمزه‌اش تامیبرد
از نفحه مشک خطا پیراهن صبرم قبا
هردم که از زلفش صبا بوئی بصحرا میبرد
عیبم مکن ایرهنمون کز دیده ریز دجوی خون
یوسف نمایدروی چون، تاب از زلیخا میبرد
با آن نگار تند خوز اسرار ما رمزی بگو
اندک مگیر این آب جو لیکن سیل دریا میبرد
تاچند گوئی زاهدا، بوئی ره یار از قفا
اوخود مرا باصد جفا زنجیر برپا میبرد

ازغمزه‌های دلکشش کس دل ندارد در برش　　دلها ز چشم کافرش از پیر و برنا میبرد
(گوهر) تو درچهر بتان داری نظر حکمت مخوان
عشق رخ خوش منظران حکمت ز دانا میبرد

✿✿✿

خیز از تنگدلی رو بفضائی بکنیم　　اندر آن منظر خوش نشو و نمائی بکنیم
عمر ما یکسره دررنج و بطالت بگذشت　　فکر مینای می و کنج سرائی بکنیم
عمر بگذشته بیابم زخم طره شبی　　روز گر با تو چنین حور لقائی بکنیم
یکدمی خیز وچو طاوس ببستان بخرام　　تا در اطراف چمن سیر و صفائی بکنیم
شاید از وصل تو ای یار دل آرام بدل　　درد هائی که نهفتیم دوائی بکنیم
جام دادیم گرو خرقه گرفتیم عوض　　تا در آن خرقه سالوس ربائی بکنیم
عیب (گوهر) منمائید که شاید ما را　　چون در ایام شباب است خطائی بکنیم

حاصل عمر

جام می گرز طرب از کف دلبر گیرم　　عمر بگذشته به پیرایه سراز سر گیرم
گرمرا سیم وزری نیست دراینفصل بهار　　سبحه در رهن گذارم می احمر گیرم
بیخ امید مرا گر تو بکندی ز جفا　　من نه آنم که روم دلبر دیگر گیرم
گر بجز جام بگیرم بجهان عیب مکن　　حاصل عمر همین است که ساغر گیرم
غیراز اینم نبود در دوجهان هیچ هوس　　کام از لعل لب شاهد شکر گیرم
من نه آن عاشق رندم بزمانه (گوهر)　　می و معشوق نهم تقوی و دفتر گیرم

دل تنگ

تنگترشد دلم ایدوست از آن تنگ دهانت　　بمیان تو که لاغرترم از موی میانت
عهد کردم که بپوشم نگه ازروی تو بازم　　نگران میکندم گوشه چشم نگرانت

دام زلف

هر که بدان دام زلف دانه خال تودید　　پای ز غم بر فشرد دست ز جان بر کشید
زهر بجام ار نهی از تو بباید گرفت　　بوسه بجان اردهی از تو بباید خرید

تا بدم رستخیز هوش نیاید ز شوق هر که ز جام وفا شربت وصلت چشید

عشوه فروشی

شکن زلف مسلسل برخت بر زدهٔ خـانه صبـر مـرا آتش بـر در زدهٔ
دوش در بزم که بودی مکن ای یار نهان آشکار است ز چشم تو که ساغر زدهٔ
داده بر چشم سیه عشوه فروشی تعلیم از پـی بـردن دل حیلـه دیگـر زدهٔ
سر تسلیم نهـاده است بـه پیشت زوفا تیر مژگان جفا از چـه (گوهر) زدهٔ

بخشی از یك چكامه (درستایش حضرت امیر «ع»)

نقطه زرین چرخ گشت هویدا گشت منور جهان و طلعت زیبا
بهر صبوحی کشیم باده گلرنگ رطل دمادم ز دست شاهد رعنا
درج پر از گوهر است ابر به بستان برج پر از کوکب است دامن صحرا
صفحه هامون ز لاله رشک جنان شد عارف و عامی روند بهـر تماشا
نقشه دیبا ز بس فکنده به بستان طره غلمان زمین وچهره حورا
ژاله کله بر نهاده بر سر لاله رشك کلاه کیان وا فسر دارا
فرش ستبرق بگسترید زمین باز نکهت عنبر گرفت توده غبـرا
باغ برخسار باد غالیه ساشد ابر نیستان فشاند لؤلو لالا
بسکه بر آورد خاك سبزه وریحان سطح زمین برکشید خیمه خضرا
لاله شکفته بباغ چون دل وامق گشته رخ بوستان چو طلعت عذرا
قطره باران نشسته بر گل سوری همچو عرق بر عذار شاهد رعنا
آی به بستان دمی نگر رخ دلبر جنت حورا ندیدهٔ تو بدنیا
لب بگشود است غنچه تا که بگوید مدح و ثنای ولی ایزد دانا
مظهر دین عقل کل ، محل مشیت شاه ولایت امیر یثرب و بطحا

بخشی از یك چكامه (درستایش پیمبر بزرگوار)

دوش آمد مرا مهمی بوثاق روشن از عکس خود نمود رواق

طاق ابروی او همانا جفت — جفت ابروی‌او بخوبی طاق
تار گیسوی پرخمش بودی — رشته ، بهر گردن عشاق
بود رخسار او میان دوزلف — صدق ما تا میانه دو نفاق
بود در خوبی و دل آرائی — یوسفی نی ز دوره اسحاق
بود معروفتر برش از سیم — بود مشهور تر رخش ز آفاق
آفتاب طلوع طلعت او — رمز اشراق گفت از اشفاق
بسکه بودی لطیف از حله — میدرخشید آن سپیدی ساق
همچو جعدش بریده‌صدپیمان — همچوزلفش شکسته‌صدمیثاق
غمزه اش بردل غمین ناخج — مژه‌اش بر تن حزین مزراق
با چنین جلوه های طاوسی — آمدی بهر پرسش عشاق

دو بیت از یک چکامه (مربوط بفخرالدوله)

صبح چون خورشید خاور سرزد از دریای آب
ماه من از در در آمد با رخی چون آفتاب
در دو لعلش آب حیوان در دو چهرش ارغوان
در دوچشمش مکرودستان در دوزلفش پیچ‌وتاب

چهارپاره ها

گر هیچ نبرده‌ایم فرمان ترا — خوردیم مدام خوان احسان ترا
کردیم گنه از آنکه میدانستیم — لطف و کرم بدون پایان ترا

*

ما منت صاحبان افسر نکشیم — جز ازکف یارجام وساغر نکشیم
باقامت ورخسار ولب لعل‌نگار — منت زنهال خلد و کوثر نکشیم

کیی

گیتی

این دوشیزهٔ سخنور که درچامه سرائی بهمین نام «گیتی» تخلص مینماید بسال ۱۳۱۵خورشیدی درشهرتهران پا بجهان‌هستی گذارده پدر دانشمندش سر کارسرهنك مهندس ایروانلو است که‌درنوشتن‌نمایشنامه‌وداستانهای اجتماعی‌شهرت دارد،

گیتی سخنوری خوش ذوق است، از روشهای گوناگون سخن در چامه سرائی دست دارد سخن‌پردازی‌را ازدوازده سالگی آغاز کرده‌وتراویده هایش‌نمایندهٔ حالات درونی واحساسات لطیف وطبع روان اوست

گیتی اکنون‌دانشجوی بخش‌دوم دبیرستان‌است و آیندهٔروشنی رادرپیش دارد چندچامه زیر نمونه‌هائی ازچامه‌های دلکش اومیباشد:

بادهٔ امید

ای دل‌بگو که محوتماشای کیستی — مست وخراب نرگس شهلای کیستی

رسوای عالمی شدم ایدل خدایرا — آخر بگو که واله و شیدای کیستی

هر کس که‌دیده‌ایم‌چومابودناامید — ای بادهٔ امید به مینای کیستی

بگذشت‌عمرماهمه‌درجستجوی‌تو — ای گوهر مراد بدریای کیستی

همچون‌نسیم‌نیست‌ترالحظه‌ای‌قرار — (گیتی) بگو که طالب وجویای کیستی

عشق من

مهرتو،ای گریخته نفس بر آب بود — عشق من آتش دل صد آفتاب بود

شب‌تاسحر نخفت‌دوچشمم‌زسوزاشك — اماسیاه چشم تو‌امشب غرق‌خواب بود

کاخی که‌اشك‌وآه‌منش‌باامیدساخت — روزی خبرشدم‌که بنایش درآب بود

باکام‌تشنه‌چشمه گمان کردمت‌ولیك — وصل تو موج آب نبود و سراب بود

لغزید پای من بسراشیب های عشق، — تنها گناه پای من اینجا شتاب بود

مستم هنوز از اثر بوسه های دوش — گوئی که‌بوسه‌های لبت‌چون‌شراب‌بود

میخواندم از نگاه تو نامهربانیت — آری نگاه چشم تو برگ کتاب بود

دل سوخته

دور ازتو دراین شهر مراهم نفسی نیست — باز آمد مرا غیرتو ایدوست کسی نیست
خواهم که زدست توکنم ناله وفریاد — اما چکنم در دل تنگم نفسی نیست
تا داد دلم از تو ستمگر بستاند — اندر همه آفاق مرا داد رسی نیست
از حال دل مرغ گرفتار چه داند — مرغی که گرفتار به کنج قفسی نیست
(گیتی) چه توانکرد که ازجور زمانه — دیگر به دل سوخته ما هوسی نیست

درراه محبت

چون نه خود آگه ز آغاز و زانجامیم ما — زانسبب دائم بفکر باده و انجامیم ما
پخته عشقیم و در راه محبت رهسپار — ایرفیق نیمه ره پنداشتی جاامیم ما
عاشق ازبدنامی معشوق دل رونکسلد — ترك ما گفتی چو بشنیدی که بدنامیم ما
تاکه درآغوش من بودی دلم بیتاب بود — رفته در آغوش اغیار وچه آرامیم ما
کامها بگرفته‌اند از یار بی رنج فراق — در ره دلدار جان دادیم و ناکامیم ما
دامن آلوده‌ای دارند وکس آگاه نیست — پاکدامانیم و در این شهر بدنامیم ما
هرگزای «گیتی» غم امروزوفردا رامخور — چون نه خود آگه ز آغاز و زانجامیم ما

چشم بوسه خواه

چشمش سیاه بود وسیه ترزرنك شب — زلفش دلی ز چشم سیاهش سیاهتر
گونی بسان ماه ، رخش آفریده‌اند — یا همچو آفتاب ز صد ماه ماهتر
سرتا بپا گناه و زپا تا بسر گناه — هر عضو او ز عضو دگر پرگناهتر
چشمش هزاربوسه طلب میکند ولی — لبهای او ز دیدهٔ او بوسه خواهتر

فردا . .

ای همسفر پرستو، بگشای بال و پر — تا از دیار تیرهٔ غمها سفر کنیم
ازروی شهرمرده که ازدست داده‌است — مردان پایدار و مبارز گذر کنیم
در راه آفتاب طلائی شهر عشق — سرمست و پایکوب‌غزلخوان روان شویم
ما پیرگشته‌ایم در این شهرتیره‌روز — شاید بشهر روشن فردا جوان شویم

لطیف

طبق نوشتهٔ تذکرة النساء بخش گلشن ناز چاپ دهلی ویـژه کتابخانه ملی آقای دکتر محمد باقر پاکستانی که بزبان اردو است این زن سخنور که لطیف النساء نام داشته و بنام (لطیف) تخلص کرده است همسر شمشیرخان و در عظیم آباد هند جایگزین بوده، در زبان فارسی و اردو سروده هائی دارد که اینک یکی از چامه های فارسی آن در زیر نوشته میشود:

چامه

یاد زلفت سربسر داریم ما — شغل این شام وسحر داریم ما
گاه سر بر سنك و گه بر سنك سر — کی جز این شغل دگر داریم ما
دیده ام من آفتاب و روی تو — بر رخ مه چون نظر داریم ما
کاوشی بیجاست ایچرخ عدو — صاحب حشمت نه زر داریم ما
گاه در کعبه ، گهی در بتکده — جستجویت دربدر داریم ما
ار که پرسم من ز حال رفتگان — کس نمیگوید خبر داریم ما
بیم و غم دیگر نمیدارم (لطیف) — لیك از محشر خطر داریم ما

لعبت

این بانوی سخنور و هنرمند بسال ۱۳۰۹ خورشیدی درشهر تهران چشم برروی جهان بازکرده پدرش شادروان محمد حسین والاملقب به ظهیرالسلطان ازدرباریان قاجار درزمان احمد شاه بوده و۲٤ سال پیش درگذشته است . مادرش بنام منیر والا دانش اندکی دارد واما خود لعبت ازدبیرستان گواهی نامه گرفته باروپا رفته دوسالی در پاریس و لندن رشته روزنامه نگاری و دوزندگی و عکاسی آموخته ، بزبانهای فرانسوی وانگلیسی آشنائی نیزپیدا کرده است .

پیشهٔ لعبت روزنامه نگاری ، دوزندگی وخانه داری و خواهر آقای مهندس عبدالله والا مدیر نامه هفتگی و ماهانه تهران مصور و تماشاخانه تهران است . چند سال است شوهر کرده ، همسرش آقای هرمزشیبانی فرزندشادروان جلیل الملك شیبانی کارمند والا پایه وزارت امور خارجه است که مدیرداخلی تماشاخانه تهران میباشد . میوهٔ این پیوندزناشوئی: دوفرزند یکی دختر بنام پشوا هفت ساله و دیگری پسری پنجساله بنام نصرالله است .

پیش آمد بد ورویدادهٔ ناگواری درزندگانی نداشته جز آنکه ازسه سال پیش دچار بیماری عصبی سختی شده به درمانش پرداخته، تا اندازه‌ای بهبودی یافته‌است.

لعبت از زمان کودکی بسخن و سخنوری دلبستگی داشته ، بیش از ده سال است که بسخن سرائی پرداخته وبروش نوسخن میگوید . وی بر آنست بااین روش میتوان مضمونهای بهتر وژرفتر درنمایش دادن سروزلف دلدار بکاربرد. درگفته‌هایش معنی بیش ازلفظ بچشم میخورد وجنبه فلسفی تراویده هایش نیزازسوز وگداز های شیدائی وسودازدگی حکایت مینماید. آری سروده‌های او مانند آئینه شفافی احساسات درونی

لعبت شیبانی

واندیشه هایش را نمایش میدهد.

درباره اینکه ازچه سبکی پیروی میکند خوذ پاسخ میدهد که : (این مستلزم بحث مفصلی است). بعلاوه آیا مقصود شما ازسبك فارسی یا سبکهای اروپائی کدام است ؟ من هم بسبك کلاسیك وهم شعر نوشعر میسازم ولی شعرنو را ترجیح میدهم و بیشتر دوست دارم که ازاین سبك رئالیسم پیروی کنم .)

درپاسخ آمال وآرزو های ادبی و اجتماعی پاسخ نوشته است که : « آرزوی من اینست که قدر هنرمند درکشور شناخته شود . بزنان آزادی کامل بدهند تا آنان بتوانند درکلیه شئون زندگی همدوش مردان گام بردارند وذوق واستعداد نهفته خود راپدیدارسازند وجای خودرا در اجتماع باز کنند. بالاخره بزرگترین آرزویم اینست که اجتماع ما زبان هنرمندان را بفهمد و اینان احساس تنهائی و بیگانگی ننمایند یعنی قدرو منزلت ایشان را به نیکی دریابند . »

لعبت نزدیك دوهزار بیت شعردارد . دیوان او هنوزبچاپ نرسیده ولی افزوده برپاره‌ای ازسروده هایش که دربرخی از نامه های هفتگی تهران پخش شده بخشی اززبده گفته هایش بنام (رقص بادها) بصورت کتاب مصورزیبائی چاپ گردیده و نیز نوشته ها و (نوولهائی) از او در روزنامه ها درج شده و گویا چندی است آرایش صفحه ادبی نامه هفتگی تهران مصوررا دردست دارد .

اینك نمونه هائی ازسروده های وی درزیر نوشته میشود :

هست و نیست

یکچند با فریب دل از غم گریختم در جام رنج بادهٔ امید ریختم
در اشك شمع خنده جاوید یافتم وزآه سرد شعله فکندم بجان درد

✿✿✿✿

بگریختم ز دوزخ ناپایدار (هست) گفتم که نیست شادی آنجا که(نیست)هست
رفتم بجمع بی خبران جام می بدست پیمانه در کشیدم و پیمان من شکست

✿✿✿

آنجا هر آنچه بود زشادی نشانه داشت مرغ طرب جام هوس آشیانه داشت

گلبرگهای عیش فریبا شکسته بود لبخند شوق در دل هرجام خفته بود

✿✿✿✿

شب تیره بود و دردل ناآشکار آن پیمانه هاتهی و هوسها برهنه شد
دست‌فریب چنگ بچشمان ننگ‌زد آهنگ(چنگ) برتن‌اندوه‌رنگ‌زد

✿

سرها زباده گرم همه پایکوب ومست آسوده دل‌زنیك‌وبد آنچه بودوهست
بگرفته‌کام، مانده تهی جامها بدست در جستجوی جرعه دیگر در انتظار

✿✿✿✿

چون‌لحظه‌ها گذشت شررهاخموش گشت ازخنده های شمع بجااشك سردماند
وزنشئه شراب بجای، رنگ درد ماند خم های می تهی شد وپیمانه‌هاشکست

✿✿✿

کم‌کم پیام شام خروش امید خواند وان پیك ناشناخته آورد این پیام
(برخیز) آفتاب ره خواب برتو بست بنگر که هست‌شادی آنکه(هست)هست

پاریس آبان ۱۳۳۳

ساحل خیال

دریای زندگی چونگاهی‌نهان و گنگ در چهرهٔ وجود فریبا شکسته بود
درساحل (خیال) همه نقشهای دور چون جلوه های مبهم رازی نگفته بود

✿✿✿

لبهای گرم عاشقی افسانه گوی ومست در جستجوی بوسه بلبهای من نشست
یادش میان آن همه مستی وشوروتاب راه نگاه غیر بروی دودیده بست

✿✿

آهسته ابرهای سیه روی کامجو در آسمان هستی من جلوه‌گر نشد
ناگاه آفتاب صفا پشت ابرها پنهان شد و سیاهی وغم عشوه‌گرشدند

✿✿✿

جزصخره‌های کوچك‌وجزجلوه‌های‌موج نقشی از آن سراب فریبا مرا نماند

وان اشکها که از نگه مست من چکید　　جز قطره ای به پهنه ی دریا بجا نماند

✿✿✿

امواج شوق همره رنگ امید ها　　درصبح آرزو چو طلوع سپیده شد
دررقص عاشقانه ی خورشید بانسیم　　گیسوی عشق بررخ دریا کشیده شد

✿ • ✿

از باده ی هوس که بجام خیال ریخت　　خورشیدعشق وکام مراسوی خود کشید
آندم که دُر نه ها بسواحل گریختند　　من مست شوق ماندم ودریای من امید

✿✿✿

توفان ننگ بار فریب از غروب عشق　　در ساحل هوس تن گرمم فرو کشید
امواج بی شکیب و پراز هایهوی اشک　　درهم شکست وجان مرا سوی او کشید

✿ • ✿

دریای زندگی چونگاهی نهان و گنگ　　در چهره ی وجود فریبا شکسته است
در ساحل خیال من آن نقشهای دور　　در عمق موج حادثه آرام خفته است

تهران ـ سوم اسفند ۱۳۳٤

رنج

ای رنج ، ای نشانه ی هست تن　　در عمق این کویر هراس انگیز
ای باده ی حیات ، زشهد اشک　　جامی شراب تلخ بکامم ریز

✿✿✿

ای رنج ای شراره ی جاویدان　　جز تو نماند ، هیچ کنار من
ای رنج ای توئی که دراین ظلمت　　رفتی چوجان شمع بکار من

✿ ✿ ✿

ای رنج این منم که ترا خواهم　　باآنکه ننگ رفته بنام تو
باآنکه هر کجا که توئی (شادی)　　گوید بسنگ مسخره جام تو

✿ ✿ ✿

ای رنج چون نگاه خدایان گنگ　　در آسمان زندگیم بنشین

یکدم حجاب بیم زرخ برگیر　　بنشین و جلوه های جوانی بین

✲✲✲

بی آنکه (شوق) اشگ تورا بیند　　بی آنکه کودکان ز تو بگریزند
بی آنکه جسم پاك ترا زین بیش　　با رنگهای طعنه بیامیزند

✲✲✲

ای رنج ای خدای هنر پرور　　ای کعبه خیال هنرمندان
ازتست هرچه هست بنام‌عشق　　در دفتر وجود تو جاویدان

✲✲✲

باتست خاك میکده چون معبد　　باتست باده نغمه سرای عمر
باتست چشم نرگس‌ساقی مست　　کافیست جام واشک برای عمر

✲✲✲

پس رنگهاکه با توبهم آمیخت　　تا جلوه ی نگاه نگاری شد
نقاش عاشقی چوقلم برداشت　　نقش نشان عشق و بهاری شد

✲✲✲

بس نغمه‌هاکه رنگ امیدی‌داشت　　در یك شبی که کام بجام ریخت
واندم که شعله های هوس افسرند　　عطر تو با فریب بهم آمیخت

✲✲✲

ازبوسه‌ای‌که عشق و هوس دادند　　گیسوی نغمه ها بدلی آشفت
آهنگها بدامن چنگ آویخت　　نامی بدفتر ابدیت خفت

✲✲✲✲

چشم (نگارساز) ترا جوید　　کلك (سخن‌سرا) بتو پردازد
وان (نغمه‌ساز) نامی‌وشهرت جو　　افسانه ها بنام تو بنوازد

✲✲✲✲

ای رنج ایحقیقت بی پایان　　عشق تو یا خدای هنر باماست

شادم که پیش پای تو هیمیرم		شعرم اگرچه نارساونا گویاست

۲۹ بهمن ۱۳۳٤

لاله غریب

کجائی عشق من وقت بهاره		کنار هر گلی یك مشت خاره
دلم بی خارغم شادی نداره		چولاله از غریبی داغداره

کلبه ویران

کلبه ای کهنه وبی نور و خموش		چون دل مرده ی خوابیده بگور
تارچون دخمه ی تاریك فنا		خفته آرام در آن گوشه دور

✲✲✲

سایه ای محوو گریزان چوخیال		نرم و آهسته باهنگ نسیم
گرد آن کلبه ی تاریك برقص		گاه گوئی که گریزد از بیم

✲ ✲ ✲

عاقبت همره تاریکی شب		ره بر آن خانه ی ویرانه چویافت
آتش ازناله ی ابری برخاست		نوری از روزن دیوار بتافت

✲✲✲

شدعیان چهره ی جغدی در خواب		سایه از دیدن او میلرزید
خواست بگریزد از آن دورشود		خنده ی بوم براو راه برید

✲✲✲

آه این دخمه ی تاریك سیاه		دل آزرده ورنجور من است.
سایه ی خسته او آواره منم		گرد آنکلبه که چون گور من است

✲✲✲

جغد پیری که در آن رفته بخواب		نقش آمال زکف رفته ی من
آه کز جنبش آن ابر سیاه		جست ازخواب گران خفته ی من.

✿✿✿✿

یاد عشق تو که چون برق گذشت ... لحظه ای جان بتن مرده دمید
چو خیال آمد و چون بخت گریخت ... رفت و آوای غم ما نشنید

تهران – تیر ۱۳۲۰

گسسته

بروایمرد ، بروازتن من دست بشوی ... دور شو دور که درخلوت من کامی نیست
آنکه زندانی زندان هوسهای تو بود ... بند بگسست و در اندیشه بدنامی نیست

✿✿✿✿

چند خواهی که بزنجیر بمانم بس کن ... زندگی میگذرد عمرابد نیست مرا
دل من خانه امید و صفا بود و نشاط ... روزگاری است که ویرانه خاکیست مرا

✿✿✿

نرگسی بودم و در دامن تو بنشستم ... ایدریغا زنفس های تو پژمرده شدم
پس خطا کردی و هم بستر اغیار شدی ... وای ازشرم خطاهای تو آزرده شدم

✿ ✿ ✿

دختری با سر پرشور ز رؤیا بودم ... چه بگویم که تو بی‌رحم چه بامن کردی
مانده از آنهمه زیبائی وشادابی وشوق ... رخ زرد و تن بیماری و دل پردردی

✿ ✿ ✿

نقد ده سال جوانی که ربودی از من ... چیست امروز بگو چیست بجز مرگ امید
لب فروبستم و باناله دل خو کردم ... دل من وای که آوای مرا کس نشنید

✿✿ ✿

بس کن افسانه مگو عشق چه میدانی چیست ... دل هرجائی تو مست هوسهاست هنوز
تو ریاضت کش خلوتگه ننگ و گنهی ... داغ رسوائی لبهای تو پیداست هنوز

✿ ✿ ✿

بنده بستر آلوده هرناکس و کس ... باچه رو باز بکاشانه ما آمده ای ؟

کودکانرا ازتوجزنام (پدر) بهره بود — دورشو دور که این ره بخطا آمده‌ای

☆☆☆

دورشو نیمه ره عمر مرا بازگذار — دورشو خانه مارا ب ازاین‌بامی نیست
آنکه زندانی زندان هوسهای تو بود — بندبگسست ودراندیشه بدنامی نیست

تهران ــ تیر ۱۳۳۲

یاد . .

بهار بود که در بوستان عشق و امید — شکوفه‌های گل آرزوی من بشکفت
چورقص‌سایه‌ی نرگس بنغمه‌های نسیم — نگاه توسخن ازشعله‌ی نهان میگفت

☆☆☆

بهار بود که پیمان جاودان بستیم — بهار بود که لبهای ما بهم پیوست
بهار بود که آهنگ خنده‌های امید — بروی ناله‌ی غم راه زندگانی بست

☆☆☆

بهار بود که با عطر سنبل وحشی — شراره های تمنا باشک تو آمیخت
نسیم زنگ غم ازگونه چمن میشست — شراب هستی‌من برلبان تو میریخت

☆☆☆

بهار بود که در دامن شقایقها — باشك دیده نوشتی(همیشه‌مال‌منی)
بچشم من نگه بیقرارتو میگفت — گلی بهار منی عشق و اید آل منی

☆☆☆

بهار بود گل من چومرغی ازسرشاخ — ترانه های وفا ازلب من و تو شنید
(هنوزاول‌عشق‌است)خواندوزارگریست — میان گریه‌وشادی چوشمع میخندید

☆☆☆

بهارهست،توهستی‌ویادمهرتوهست — ولی بچهر وفا رنگ زندگانی نیست
ازآن بهار هوسبار عشق ومستی ما — بجزخزان جدائی دگر نشانی نیست

تهران ــ اردیبهشت ۱۳۳٤

بازیچه

گفته بودم که چو گل رونق گلزاری تو | از جفا دوری و محبوب وفا داری تو
دل ما منزل عشق تو شد و خانه غم | بیخبر زانکه از این غمکده بیزاری تو
ترسم ای آنکه کمندت بره افتاد مرا | بینم آنروز که در دام گرفتاری تو
ایشه حسن که بیدادگری شیوه تست | مگر از داد چه دیدی که ستمکاری تو؟
آخر ای رهرو غافل که شتابان گذری | راه مقصود نه این است که بسیاری تو
(لعبت) اررسم وفاپیشه کنی نیست عجب | عجب آنست که بازیچه‌ی اغیاری تو!..

شعله های امید

در تو ای شاخه‌ی خمیده‌ی بید. | در تو ای نو نهال خواب آلود.
در توای برگ خشک خاك نشین | که نسیم خزان تنت فرسود.

شعله هـای امید مـی بینـم

در تو ای پـرتو سپیـده دمـان | ای شـراره شکفته‌ی خـورشید
کـز پس کـوهسار پیـدائـی | چون چمنزار هـای سرخ و سپید

شعلـه هـای امیـد مـی بینم

درتوای نغمه هـای دلکش رود | کـه غـم خفتـه ای نهـان داری
لای آن موجهای تـار و کبـود | نـاله هائی که بر زبان داری

شعله هـای امید مـی بیـنم

در تو ای زورق شکسته ی مـاه | کـه بدریـای تیـره میلغـزی
گر چه هـر دم میان تـاریکـی | بـر خود از بیم مـرگ میلـرزی

شعله های امـید می بینم

در تن سایه هـای مبـهم رنج | در دل آرزوی رفتـه بخواب
در غم کـهنه ی فشرده بـدل | در رخ نقشهـای خورده بـر آب

شعله های امید مـی بینم

درهمه‌هرچه‌هست و آنچه گذشت | در میـان گـذشته هـای سیاه

که بیك گور تیره پنهان است		در تن سرد و مرده ی یك آه
شعله های امید می بینم
تهران ـ آذر ۱۳۲۹

سفر کرده

« نمیدانم که رازم واکه واژم)		« غم سوز وگدازم واکه واژم »
«جه‌واژم‌هر که‌ذوته بنگره فاش)		« دگر راز و نیازم واکه واژم »

☆☆☆

دلم پنهانگه اسرار عشق است		لبم خاموش از گفتار این راز
به آهنگی که غم ها میسرایند		به‌آوائی که میرقصد براین ساز
بدریای سکوت این ترانه		دو چشمم میگشاید لب به آواز

☆☆☆

« بروی دلبری گرمایلستم »		« مکن منعم گرفتار داستم »
«خدارا ساربان آهسته میران)		« که مو وامانده ی این قافلستم »

☆☆☆

بدامان افق خورشید آرام		نهان شد روی خود از ابر پوشید
سیه شد آسمان آرزو ها		دلی در سایه ی اندوه لرزید
تو میرفتی سبك خیز و شتابان		بروی گونه هایم اشك لغزید

☆☆☆

« بدریا بنگرم دریـا ته وینم »		« بصحـرا بنگرم صحرا ته وینم »
« بهرجا بنگرم کوه ودرودشت »		« نشان از قامت زیبـا ته وینم »

☆☆☆

بچشمم رنگ زد نقش خیالت		چو رفتی یـاد تو آمد کنـارم
بگوشم نغمه های مهر میخواند		هنوز آن خواب شیرین یاد دارم

توهستی این توئی این سایه‌ی تست — پریشان دل بـراهت رهسپـارم

☆☆☆

« یوره روزی که دیدار ته وینم » — « گـل و سنبل بدیدار ته چینم »
«یوره بنشین برم سالان وماهان) — « که تا سیرت بوینم نـاز نینم »

☆☆☆

ز شهر آرزو ها میگذشتم — دلم دور از تو با امید پیوست
در آنجا در کـنار سرخ گلهـا — نسیمی راه بر پروانـه می بست
من و تو در میان دشت تنها — ز شهد باده های عشق سرمست

بازگشت

چه‌شد ایدوست که یادازدل ماکردی باز — مگر ازجورچه دیدی که وفا کردی باز؟
چون گل تازه بیك خنده‌ی مستانه خویش — بس کدورت که مبدل بصفاگر دی باز ؟
دیگر ای آهوی وحشی تو براه آمده‌ای — یا بدین ره گذر ازراه خطا کردی بـاز ؟
دل شیدا بکمند سر گیسویت بنـد — زلف آشفتی و دیوانه رها کردی باز ؟
در دل سرد که افسرده وماتمکده بود — به نـگه آتش سوزنده بپا کردی باز ؟
(لعبت) از رنج شب هجر نناله دیگر — که بیك بوسه تواین درد دوا کردی باز ؟

مادر . .

مادر امشب به بزم خلوت دل — نقش روی تو در کنار من است
جام را بوسه میزنم وز نو — شرم در چشم اشکبار من است

☆☆☆

بینمت در سیاهـی ایـام — چون نگـاه امید میخـندی
نیمشب بادو چشم خسته‌ی خویش — راه بر روی اشک میبندی

☆ . .

بینم اندام دلفریب تـرا — روزگاری که شوق مستی داشت
دختری با نگاه جادوئی — هـوس پاکبـاز هستی داشت

٭

مرغ اندیشه‌ی ترا یکچند پیر افسونگری بدام کشید
شور عشق و شراره های ترا تن افسرده ای بکام کشید

٭٭٭

بینم آنجا کنار بستر شوی اشک در دیدگان تو لرزید
مرگ رقصید روی گونه‌ی وی رنج بر آرزوی تو خندید

٭

در شبانگاه تیره ی (هستی) در سراب مهیب تنهائی
در دل ظلمت از نهیب زمان که غمت کاست جز شکیبائی؟..

٭٭٭

بینم آندم که رهگذاری را چون بدر یافتم بچشم خیال
من دویدم که گیردم در بر توچه دیدی در این امید محال؟..

٭٭٭

یار نو جز شرنگ رنج که بود وای افسانه‌ی تو محنت زاست
وانچه من دانم از نهان زغمت دانه‌ای در سیاهی شبهاست

٭٭٭

مادر این آشکار میگویم که مرا چون تو برد باری نیست
نتوانم شکست خنده‌ی جام چکنم این گناه بیداربست

٭٭٭

یاد دارم حدیث مکتب عشق که بهشت است خاك مقدم تو
بوسه بر پای تو زنم که بلب راز نا گفته دارم از غم تو

پاریس اردیبهشت ۱۳۳٤

هدیه

اینجا کنار دفتر من پیش جام می تقویم کهنه‌ایست که گویای زند گیست

تقویم کهنه‌ایست که ایام رفته را — آرد بیاد من بزبانی که گنگ نیست

☆ ○ ☆

این یادگار یکشب شیرین و شهدزاست — این قصه‌ی نهفته‌ی عشق است و سر گذشت
این هدیه‌ی شبی است که او بود و چند شمع — آنشب بهار عمر من از بیست میگذشت

. ☆ .

همراه یك شکوفه که رنگ شراره داشت — آنرا بمن سپرد و سپس خنده کرد و گفت
« این سرخ گل نشانه‌ی عمر وفای تست — وین یك » سکوت کرد و کلامش بهم نهفت

. ☆ .

دیدم بروی پایه‌ای از سنگ سرخ رنگ — بر لوحهای کوچکی ایام نقش بود
هر روز و ماه و سال که یکقرن راه داشت — با یك اشاره‌ای سر انگشت رخ نمود

. ☆ .

بوسیدمش بگرمی و گفتم امید من — آن شعله‌ی غم است که باجانم آشناست
وین هستی من است که همراه یاد تست — آینده‌ام ز هرچه بجز مهر تو جداست

. ☆ .

گرداند لوح را و به سی سال بعد رفت — آنگاه گفت آنچه که هرگز نگفته بود:
« .. آندم من و تو خنده به ایام میزنیم — آنروز نیز نغمه‌ی عشق است و عطر عود . »

. ☆ .

اینك، سه سال زانشب پرشور بگذرد — او خسته از من و من از ایام خسته‌ام
بر گور عمر خیره بچشمان بیقرار — راه خیال شادی و افسانه بسته‌ام

پاریس — تیر ۱۳۳٤

بیم . .

امشب از حمله‌ی بیداری و درد — مرغ جان بال گشاید سوی بام
باز در دامن تاریکی ها — مرگ در بستر من جوید کام

٠۞٠

چهره ی عمر در این خلوت رنج — رنك میبازد و لرزد به نگاه
تن امید ز همگامی غم — سرد و تلخ است چو با بوسه،آه

٠۞٠

شمع در دخمهٔ تاریك خیال — میرود یکسره خاموش شود
قصه‌ی جام و جوانی وجمال — همه از یاد فراموش شود

۞ ۞ ۞

چشم‌من بندم‌زجزسایه‌ی‌مرگ — هیچکس برسربالینم نیست
رنگ اندیشه‌ی دیدار دیار — همچو افسانه‌ی دیرینم نیست

۞ ۞ ۞

دخترم‌نیمه شب از خواب جهد — دور از دیده ی پرحسرت من
ناله سرگیرد و فریاد کند — «مادرم‌کوش»چه‌شد(لعبت) من ؟

۞ ۞ ۞

پسرم دست گشاید با ناز — که : بیا تشنه ی آغوش توام
مادرم اشک فشان میگوید: — «ای خدا،باغم‌اینها چکنم ؟ .»

۞ ۞ ۞

اندکی دور بتاریکی شب — همسرم شاد زلبخند شراب
بیخبر از غم نابودی و مرگ — مست اندام زنی رفته بخواب

پاریس - اردیبهشت۱۳۳٤

عکس من

چهارپارهٔ زیر را لعبت شیبانی درزیرعکسی که ببرادر زاده خود(کیوان) هدیه کرده نوشته است وهمین عکس هم ازاو دراین تذکره گراورگردیده است :

درروی‌عکس من‌بجفای جهان نگر — پیری من ببین و بسوز نهان نگر

زیبائی و جوانی و شادابی و نشاط کیوان‌من گذشت، گذشت جهان‌ن‌گر

چهارپاره‌ها

زحد بیرون شد ایمه درد هجران دلم خون شد بلب آمد زغم جان
به پیوندت وفا دارم وفادار چه شد بگسستی از من عهدو پیمان

✲ . ✲

چه شدایدوست که یکباره جفاکارشدی بادل خسته ام آماده ی پیکار شدی
اگرت بادگران بود سر مهر و وفا از چه رو چندگهی بادل من یار شدی ؟

✲✲✲✲

بیا ایگل که طی‌شد فصل پائیز بیا در جام دل شهد وفا ریز
بیا باهم شراب وصل نوشیم بیا چون رنجها باجانم آمیز

✲✲✲✲

بیادت هست آن مرغان که‌ماندیم شبی در بزم آنها ، نغمه خواندیم
سفیده مرد . نبودی تا بگویم بگورش‌قطره‌ی اشکی«فشاندیم»

✲✲✲✲

دلم آئینه بود و آه گشتی بجانم شعله ی جانکاه گشتی
شبی بیدار بودم ماه گشتی زسوز سینه‌ام آگاه گشتی

✲✲✲✲

من آنمرغم که شوق خواندنم نیست چه گویم ؟.. آنکه میفهمد مرا کیست؟
روم زین پس بخاموشی گرایم شراب رنج یك پیمانه کافیست !

لقا

شادروان عبدالحسین آیتی دارندهٔ کتاب تاریخ یزد نوشته است کـه لقا نامش فرخ لقا اززنان خوشرفتار ونغز گفتار در پایان روزگار شهریاران صفوی میزیسته در تفت وباپردگیان شاه ولی بستگی داشته وابیات زیر ازاوست :

یوسف برفت و قلب زلیخا بتن نماند — یعنی چورفت جان رمقی دربدن نماند

بازآمد آنعزیز بدارالسرور وصل — در مصرعشق صحبت بیت‌الحزن نماند

گفتم‌سخن چرا نسرائی بخنده گفت: — ازبس لبم‌مکیدی در آن سخن نماند

پوشیده از(لقا) چولقایش دوباره تاب — برتن بقدر آنکه بدارد کفن نماند

ماه تابان خانم

ماه تابان خانم ملقب به قمر السلطنه دختر فتحعلیشاه قاجار و مادرش نوش آفرین خانم دختر بدرخان برادر علیمرادخان زند بوده که بهمسری حاج میرزا حسینخان مشیر الدوله سپهسالار ونخست وزیر (صدراعظم) درآمده است .

کتاب خیرات حسان نوشته است که ماه تابان خانم پس از رسیدن بجوانی زنی دانشور وهنرمند بود مکارم اخلاقی آموخت چراغ هوش و ذکاء افروخت دانش و هنر ایران وفرهنگ فراگرفت . بدانست آنچه را که میخواست وبکار بست آنچه را که میتوانست درزبانهای فرانسه وترکی استانبولی بخوبی آشنا گشت . زنی مهربان و امیدگاه بینوایان بود .

دوبار خانه خدا را درسی سالگی وشصت سالگی زیارت کرد . پنجاه هزار تومان از درآمد ملکی خود را نیاز آرامگاههای پیشوایان دین ودانشجویان دانشهای دینی نموده ، درمسجد زنانه آستانقدس رضوی را در مشهد، سراپا باآئینه بیاراست ، تکیه دولت را در تهران ساخت خانه وگرمابه پهلوی آنرا به تکیه واگذار کرد .

مؤلف خیرات حسان گوید کمتر کسی شعر را مانند او خوش مضمون و روان سراید وغبار چهره دانش وادب را به آب هنرشوید سه بیت زیر را در سفردوم حج سروده و کارناظم تحفة العراقین را کرده است :

چه بودی گر زراه مهر برمن دیده بگشودی
ز اغیارم نهان بردیده جانم عیان بودی

بهر جاهست بیمار از خداخواهد شفای خود
مریض عشق تو هرگز نیارد نام بهبودی

براه کعبه گر آتش ببارد رونگردانم
خلیل آسا گلستانست برمن نار نمرودی

ماهرخ

دوشیزه ماهرخ پورزینال که بهمان نام (ماهرخ) در سروده های خود تخلص کرده ازمردم گیلان است و آیندهٔ درخشانی ازلحاظ استعداد سخنوری خواهد داشت چه خود سروده های امروز این سراینده نوجوان نوید دهنده پیشترفت شایان اودر روزگار آینده خواهد بود .

کتابی ازگفته های اوبنام «دلهای شکسته» درمرداد ماه ۱۳۳۳ بچاپ رسیده و آقای محمد صدیق اسفندیاری دبیر دانشمند ... دیباچه آن درباره وی‌چنین نوشته است که:«.... ماهرخ درحدود سالهای ۱۳۰۹ تا ۱۳۱۰ دربندر پهلوی درخانواده متوسطی دختری پابعرصه گیتی نهادکه ماهرخش نامیدند. پس از گذشت چند بهار در شهر کاشان بدبستانش گذاشتند و سه سال اول این دوره تحصیلی را در آنشهر گذراند آنگاه خانواده او بتهران آمدند و دخترشان را روانه مدرسه ایران کردند که تااخذ گواهینامه پنجم متوسطه علمی در کلاسهای آن دبستان ودبیرستان بفراگرفتن دروس اشتغال داشت . وقتیکه کلاس ششم ابتدائی رامیگذراند وسال قریب باتمام بود از اینجانب که معلم ادبیات کلاسهای متوسطه آن دبیرستان بودم وهستم خواستند تابرای سنجش قوهٔ همکلاسان ماهرخ آزمایشی از آنان بعمل آورم . یادم میآید که مشارالیها را دردرس فارسی بهترین شاگردان کلاس ششم آنسال یافتم واین نظر را از باب تشویق آشکارا بیان داشتم آنطورکه بنظرمیرسد این اولین علت توجه زیاد او بزبان مادری گردیده و از کلاس هشتم نیزمستقیماً دروس ادبی را تحت نظراین بنده فرامیگرفت . پس ازپایان دورهٔ پنجساله متوسطه علمی بنابصوابدید پدرش برخلاف ذوق ومیل شخصی بکلاس ششم طبیعی دبیرستان نوربخش رفت اما سرانجام پس از

اتلاف یکسال ازعمرعزیزسال بعد درکلاس ششم ادبی همان دبیرستان مشغول ادامه تحصیل شده در آخرسال باحراز مقام شاگرد اولی نائل آمد. اتفاقاً دراین سال هم تدریس قسمتی ازدروس ادبی آن کلاس باحقیر بود. این دختر خانم که از کلاس هفتم ظاهراً بنابفرمان ذوق و قریحه بشعرگوئی پرداخت مطلع اولین شعرش این بود :

زدستت شکوه‌ها دارم ولی دانم نمیدانی زهجرت زار و بیمارم ولی دانم نمیدانی
بمویت بوسه ها دادم برؤیائی خیال آور توبودی دوش دلدارم ولی دانم نمیدانی

«امابتدریج درراه تکمیل معلومات وتربیت و تلطیف استعداد طبیعی خودگام برداشت تابدین پایه رسید که امروز نخستین اثرخود را به‌پیشگاه ارباب فضل وادب تقدیم‌میدارد و بااستظهاربراهنمائی‌وتشویق آنان‌بیش ازپیش دررفع نقائص همت گمارد و آثاری نفیس تروبی‌عیب تر به اهل کمال هدیه کند. باشد که روزی این شاعر گمنام امروزی نام گیرد ومشهور خاص وعام گردد.»

«تحت تأثیرمجموعه شرائط وعوامل خانوادگـی واجتماعی که متأسفانه آنها ناگوار وجانکاه بودند ماهرخ دختری ناراضی وحساس و بدبین وزود رنج و عجول بارآمد با آنکه دارای قلبی صاف وخالی ازغرض است اما همواره یك علت بظاهر نامعلوم ونامرئی روحش را میآزارد. از همین رهگذر است کـه بهنگام مصاحبت و معاشرت‌بااوخیلی‌بایدبااحتیاط ودست‌بعصاگام‌برداشت وگرنه‌بیم آن میرود که دریای خاطرش مشوش و توفانی‌گردد و اثر آن بصورت قطعه شعر یانثری تند نمودارشود. بااینهمه وقتی سخن ازسعدی وحافظ ومولانا بمیان میآید شاعره ما سرتعظیم وتکریم دربرابر آنان فرو میآورد ومانند همه مردم دانش پژوه این ستارگان قدراول آسمان علم وادب را درمرتبتی‌فوق حد تصورقرار میدهد ومایه شاعری خودرا مرهون‌مطالعه آثار آنان میداند.»

دوشیزه ماهرخ نیزدردیباچه همین نخستین‌اثرادبی خود تحت عنوان «یادگار های دلی شوریده» اینگونه مینویسد که :

«میگویند ... بشرخاکی ودستخوش نیستی است تنها آثار اوست که جاودان

باقی میماند . »

«میگویند ... آثار و نوشته های شوریده دلان بردلها می‌نشیند و ترانه های جانسوزافسرده دلان درارواح تشنه اثری‌لایزال دارند .»

«میگویند.. تادلی‌در آتش‌اشتیاق نسوزد وتاروحی ازتلخیها وناکامیها مجروح نگردد گفته ای دلنشین ازنوك خامه ای تراوش نکند.»

«میگویند .. لذائذ راازلابلای رنجها جستجوکنید زیرالذائذ جسمانی روح را میکشد ولی دردها ورنجها وحرمانها با وجود تلخیها لذتی پایدار بهمراه دارند که ارواح بشری‌را جلامیدهند .»

«اینهاکه میگویند ... مسکنونات ضمیرانسانهاست . اینها خواسته های دلهای شوریدهٔ ماست »

کاش ما نیز قادر بودیم چون گذشتگان خواهشهای درونـی خود را در قالب نظم و نثر به دلهائی که براثرما میآیند و بدنبال آثار ما به تحقیق و تفحص میپردازند عرضه بداریم.»

« کاش مانیزمیتوانستیم آرمانهاو آرزوهای سردرگم خویش رادرنظمی موزون ودلنشین یانثری بدیع ولطیف بیان‌کنیم .»

« کاش میتوانستیم نظم امـروز را که راه زوال میپیماید سرو سامانی دهیم وکاش ...»

«دردفتر دنیای فردا گفته‌ها ونوشته های من یادگارهای دل شوریدهٔ من باشد.

سروده های زیرنمونه هائی‌چند ازنتایج اندیشه های اوست :

عکس (۱)

تن بی‌جان خسته را ماند	مرغ از بند جسته را ماند
هم‌پرازعشق‌وهم تهی ازعشق	جام ازمی شکسته را ماند

---

(۱) این چامه زمانی سروده شدکه چشمان پراندوه گوینده برعکس خویش در دفتری افتاد .

تار و پور وجود لرزانش رشته های گسسته را ماند
اشک در دیده آرزو دردل صید در دام بسته را ماند
چشم حیرانش از غبار ملال نرگس نابشسته را ماند
برنخیزد مگر بیاری اشک غم بردل نشسته را ماند
عکس دل گوئی اندرین دفتر روی ازباد شسته را ماند
(ماهرخ) عکس من دراین دفتر خار درباغ رسته را ماند

جستجو

در دهر کردم جستجو پنداشتم آنجاست او
بیهوده گشتم کو بکو پنداشتم پیداست او
درجستجویش در بدر ، کردم متاع جان هدر
غافل که درهر کوی ودر، چون سایه‌ای باماست او
در جستجوی و سیرها، در کعبه و در دیرها
در لابلای شعرها ، پیوسته در دلهاست او
در ماوراء آسمان ، در گردش دور زمان
در هستی کون و مکان ، برفعل ما داناست او
در ژرفنای بحرو بر در کانهای سیم و زر
هرجا ز نور او اثر ، چون صانع یکتاست او
چشم خرد را دوختم ، یك عمر عشق آموختم
هم ساختم هم سوختم خلاق بیهمتاست او
گفتم به پیر میکده ، یا باده یا اندرز ده
چون عشق راه مازده، ازحال ما جویاست او
پر کرد ساغرها ز می ، من مست واودمساز نی
گفتا که مستی تا بکی ؟ مستی مکن اینجاست او

بیجا مجویش در جهان، باشد بچشم جان عیان

هم آشکارا هم نهان، بی جستجو پیداست او

امشب و هر شب

شب موی‌فروهشته زغم بردر و کهسار آویخته برگردگلو، حلقه ماهی

من‌مست درآغوش‌شب‌افتادم وخاموش در سینه من موج زند حلقه آهی

✿✿✿

چون باد سبك سایه‌نسیم ازلب کهسار برگیسوی شب بوسه‌زند‌نرم وهوسناك

از شرم‌کند زمزمه جو در برمهتاب وزشوق نهد دختر زراب بلب تاك

✿✿✿

درجامه شب خفته چومه قامت محبوب بردیده من بوسه زند خشم نگاهش

او شیفته لرزش آن ساق هوسناك من شیفته شعله جادوی سیاهش

✿✿✿

برلرزش آن سینه لغزنده چو مرجان از دور شکر خنده زند لعل نگاری

و آن بازوی ارزنده لبریز تمنا پیچد به نگاه من سرگشته چو ماری

✿✿✿

باناز (پریچهره) درآن رقص دل‌انگیز آشفته‌کند موی براندام سپیدی

هرپیچش آن تیره تر از شام سیاهی هرحلقه آن نیك تر از صبح امیدی

✿✿✿

هرلرزش آن قامت رعنای هوسباز دامن زند آهسته براندیشه و یادی

لرزان کند از غم دل اندوه گسارم چون‌گیسوی شب براثر بوسه بادی

✿✿✿

نمناك شود چشم من ازاشك ندامت چون دیدهٔ مرداب که لبریز از آنست

وز لرزش آن بازوی بیجان گنه ریز چشمان بخود خفته من غرق عذابست

✿✿✿

شب موی فروهشته زغم بردرو کهسار ازوحشت وغم برده فروسخت نفس را

لیکن همه شب نرم بسر پنجه اوهام بیرون کشم از دست (تو) بازوی هوس را

خواب و خیال

خیالت نرم و لرزان تا سحر گاه مرا راز نهانی باز میگفت
نگاهت در میان اشک لغزان سخن با من به کبر و ناز میگفت

✡✡✡

بمن میگفت آن چشم فسونگر سیه چشمان دلدار تو هستم
بدینجا دور از هر رنگ و نیرنگ بدام دل گرفتار تو هستم

✡✡✡

فراز ابر ها دور از رقیبان ترا آسان بمن بخشیده بودند
به پشت ابر اختر های شبگرد بساط روز را بر چیده بودند

✡✡✡

دلی رنجیده از آلام و محنت بسوی عشق با تشویق میرفت
لبی آرام از آن امواج گیسو بسوی تیره گیها پیش میرفت

✡✡✡

ز برخورد لبانت با لب خویش شراب زندگانی می چشیدم
ز مستی های آن جام جهانسوز بدنبال محبت میدویدم

✡✡✡

محبت های بیرنگ تو در خواب مرا در عشق خود مدهوش میساخت
شراب زندگی بخش لبانت دلم را بی توان و توش میساخت

✡✡✡

از آن خواب خیال انگیز دوشین چو جستم زندگی بر باد دیدم
دلی خونین ز توفان حوادث اسیر پنجهٔ صیاد دیدم

نگاه سخنگو

نگاهی کرد ودانستم که رازی فتنه گر دارد روم یاری دگر جویم که اویاری دگر دارد

فریب آشنائیهای چشم مست از خوردم ندانستم که آن دیر آشنا خوی شرر دارد
زچشمان سخنگویش چنین خواندم من بیدل که یارفتنه انگیزش سری پرشور وشر دارد
بمستی گفتمش دانی که این شوریدهٔ مجنون نچیند گل ز بستانی که گلچینی دگر دارد
نگاه پر ز لبخندش جوابم داد کی غافل بسنگین دل کجا آه دلی سوزان اثر دارد
توای یار دگرجوئی که دلدار دل آزارت بهر بالین که پیش آید نگاری زیر سر دارد
مرا هر شب خیال او در آغوش است و من غافل که آن زیبای هرجائی بتی هر شب ببر دارد
رمید آندیده مستی که در بندت کشیدا بدل کجا دیر آشنا دلبر ز افغانت خبر دارد
زچشمانش عجب دارم که دارد راز دیگر گون شبانگه تشنه وصل وسحر گاهان حذر دارد
چه داری گفتمش حاصل نگاهش گفت مارا که شاعر دفتری پر درد زعشق ما سمر دارد
نگاه سرد اورا (ماهرخ) دیگر نمیخواهم روم یاری دگر جویم که او یاری دگر دارد

شعار زنان

کاش من هرگز نبینم روی افسونکار مردان چشم پرکین قلب پرتزویر و آتشبار مردان
سخت بیزارم ازاین افراد دون همت خدایا ریشه کن فرما زین نسل بد بدکار مردان
وای این بیچاره زن باشد اسیر دام آدم رنج وحرمان بیند اوازرشتی کردار مردان
کاش جنگی درگرفتی درمیان مرد وزنها لیك پیروزی زنان را بود در پیکار مردان
آیت لطف خدا زن کی تو اندرام سازد طبع بوقلمونی و ارواح بدهنجار مردان
چیست اینمرد ؟ اینسراپا پر زمکر و رنك کاخر مات و گنگم کرد خبث طینت بیعار مردان
وای وای از خوی این نابخردان پرتمنا پیرو امیال شهوانی بود افکار مردان
با همه غور و تامل بعد عمری کنجکاوی بارالها سر نیاوردم در از اسرار مردان
بر حذر باشید از نیرنك مردان ماهرویان بیش ازاین باید شمار خود کنید آزار مردان

دریغ از جوانی

دریغ از جوانی که بر باد رفت دریغا زعشقی که از یاد رفت
دریغا ز عمرم دریغا دریغ که پای گلی سست بنیاد رفت
دریغا ز دل این دل دردمند که بیهوده در دام صیاد رفت

دریغ از سرشکی که از چشم دل — بآه و بافغان و فریاد رفت
دریغ از جوانی دریغا جوان — که شاد آمد از راه نا شاد رفت
چرا (ماهرخ) عمر کوته چنین — خدا را بتاراج و بیداد رفت ؟
چه داری کنون از جوانی نشان ؟ — بجز یاد عشقی که از یاد رفت

نغمه گمگشته

سحرگه در گلستان طرف گلزار — شدم شرمنده از سیمای (سیمین)
ز اخگر های پنهان در دلی زار — دگرگون شد رخ زیبای (سیمین)

☆☆☆

بمن گفت آن نگاه آشنا سوز — « تو نیز اندر وفا چون دیگرانی »
عبث ایدوست در راه محبت — تو هم از دسته افسونگرانی .

☆☆☆

نمیداند که در غم خانه دل — غمی جانکاه و مرگ آور نهان است
ولی تصویر دل بر چهره پیداست — عیان را کی نیازی بر بیان است

☆☆☆

نمیداند که نقد زندگانی — براه عشق سوزانی هبا شد
رها گر شد دل از نا مهربانان — دل از بند محبت کی رها شد

☆☆☆

چرا در وادی هستی دل اینان — شد آخر خسته در دام محبت
فرو گر خنجری بر دیده سازم — شود فارغ دل از نام محبت

☆☆☆

اگر یاران زبان خاموش دارم — نهان در سینه ، شورعشق بر پاست
وگر گنگم در اوصاف محبت — فریبا نغمه گمگشته گویاست

بوسه

بشنو ازعاشق دلسوخته صدرازامشب — کنم ای آفت جان مشت ترا باز امشب

شرط میبندم اگر شعبده‌ای ساز کنم بوسه گرم ز لبت گـر نکنی ناز امشب
مشت راسخت گره میکن وهشدار که من کنم از بهر گشودن گله آغاز امشب
با خم زلف پر پشت نرود دل در بند کنم از دام پریشان تو پـرواز امشب
چین بر ابرو منما چهره چو آتش مفروز گله ها دارم از آن دیدهٔ نـاساز امشب
من کجا دل بتو دادم؟ نوشدی واله عشق باز گو پاسخ ها ای بت غماز امشب
پاسخت سیلی گرمی بدو گلگون کردی روی من گشت بتا آینه راز امشب
(ماهرخ) نازمکن بوسه چه حاجت ما را غزل بوسه سرایم صنما باز امشب

تهنیت

در این فرخنده شب ایدل بشعری نغز غوغا کن زبان تهنیت بگشا دو صد هنگامه برپا کن
بپاس شادی امشب بشوی ازسینه غم ها را زیمن بخت (ناهیدی) مکان بر عرش مینا کن
ببند آر اختر کیوان (بناهیدش) گرو گان ده ز بهر عقد پیمانش به تیر وزهره نجوا کن
هم این عقد طرب افزا مبارك بهر دامادش هم این زیبنده شادی را بکام او مهنا کن
زلطف ورحمت یزدان به اقوامش بشارت ده ز بهر طالع سعدش ز خالق این تمنا کن
دو دست نوعروس ایدل چو در دست وفا یابی ز بهر آرزومندان شبی چونین تقاضا کن
رخ ماه پریرویان چو غرق اندر وفا بینی شراب وصل مهرویان بکام ازجام صهبا کن

عشق پنهانی

مرا هم چون توای پروانه سوز یارمیسوزد تورا یکبار اگر سوزد مرا صد بار میسوزد
دریغ ازعشق بیحاصل بهار پنجمین طی شد هنوز اینچشم خونپالا از آن دیدار میسوزد
نگاهت کرد آسان صید شاهین خیالم را هنوز از شعله عشقت تنی تبدار میسوزد
نگاهم با تواز عشق و وفا و مهر میگوید میازار این چنین رحم کزین آزار میسوزد
ز بار عشق بشکستی دل غمدیدهٔ ما را دلت گر بـا خبر باشد ازاین کردار میسوزد
نیم ازعشق خود پژمان بآواز رسا گویم بپر ایمرغ جان ازتن که این بیمار میسوزد
نمیدانم چه سوزی دردل شیدای من باشد که هر کس بعد مرگم خواند این اشعار میسوزد

مخورغم ماهرخ گر غافلست اکنون ز حال تو · که آخر ز آتش عشقت دل دلدار میسوزد

بیگانه

دو شینه آشنای من از رهگذر گذشت · بیگانه وار رفت و ز من بیخبر گذشت
در سینه عشق خفته او شعله بر کشید · و ز دیده یاد گمشده بار دگر گذشت
آن چشم پر فریب که بر داز کفم قرار · بیگانه گشت از من و بیدادگر گذشت
بیگانه وار و بیخبر ازمن گذشت لیك · غافل که چون بدوست شبی تاسحر گذشت
آن کبك خوشخرام چو بیگانه رفت رفت · وزهجر او سرشك مرا تا بسر گذشت
یادش ز دل زدودم در رهگذار، دوش · یادش بدل نشست و وفا از نظر گذشت
رسوای آن دو نرگس عابد فریب شد · آنکس که تیر عشق تواش برجگر گذشت
ایدل مکن بسینه نهان راز های من · شرح فسانه های من از حد بدر گذشت
بیگانه بود با دل ما (ماهرخ) ولیك · بیگانه از وفا شد و بیگانه تر گذشت

درچشمان مادرم (۱)

گویاست، چشم مادرم چون صبحگاهان وا کند · دریاست، چون اشك محن درچشم او مأوا کند
پیداست سوز سینه اش چون دیده خونپالا کند · غوغاست بر پا اندر آن چون موج غم غوغا کند
ای خلق آن چشم سیه با من چه میگوید نهان ؟
یارب ز سوزش سوختم آخر چه میخواهد ز جان ؟
آرام آن چشم سیه بس طعنه بر ما میزند · صد طعنه ازلطف وصفا برلوح مینا میزند
برقش روان میسوزد و آتش بدلها میزند · دریای آن چشم سیه موج تمنا میزند
آوخ سیه چشمان او خاموش غوغا میکند
آرام از فرزند خود صد ها تمنا میکند
میگویدم از سربدر اندیشه های خام کن · مادر بسوزان دفتر و ما را دمی آرام کن
ایمرغك خوشخوان من کمترهوای دام کن · ایجان شیرین سوختی کم زهرغم در کام کن

---

(۱) در چشمان مادرم یکجهان فروغ و درخشندگی می بینم . دراین منظومه از چشمهای با وفای اوالهام گرفته‌ام .

میخواهد از من دیده‌اش ترك دل و دلبر کنم
میگویدم یا ترك او یا ترك این دفتر کنم
آن چشمهای با وفا میسوزد آخر جان من   از دیده آتش میزند بر سینه سوزان من
ترمیکند ازاشک غم‌هم‌دیده هم‌دامان‌من   یارب چه‌میخواهد زجان‌اینچشمه‌تابان‌من
در چشمهای مادرم شد جلوه گر رخسار او
او خسته از غمهای من من مست از دیداو او
کی رخت میبندد زجان یاد قدو بالای او   کی میرود از لوح دل نقش رخ زیبای او
کی تاب باشد سینه را تا بشنود آوای او   کی میتوان پائی دگر برداشت ازماوای‌او
معذور داریدم که من دیوانه جانانه‌ام
لبریز شد از باده عشق و وفا پیمانه‌ام
ازغم‌دوچشم‌خسته‌اش آهسته‌اندرخواب‌شد   چشمان بیمارم دمی ازاشک‌غم‌سیراب‌شد
آوخ دل دیوانه‌ام از یاد او بیتاب شد   اندرزهادرچشم من چون‌نقش‌اندر آب‌شد
بگسستن از عشق و وفا ما را میسر کی شود ؟
عشقست و سوز و ساز ها تا زندگانی طی شود .

خزان زندگی

بهاران بودوازمستی متاع جان‌هباکردم   خمارمستی دوشین برفت ودیده واکردم
نهال عمررا ناگه بتاراج خزان دیدم   تبه شد نقد هستی‌تا نگاهی برقفا کردم
می‌دوشینه درساغر کنار خویشتن دیدم   دل‌ازعشق‌تولبریزولب ازساغرجدا کردم
لب‌ازشهدشکربارت کنار جویبار ایدل   گهربارازثنا دیدم شکربار ازخطا کردم
نگارین‌مناچون شدوفا وعهد وپیمانت   من بیدل دل آزا را بعهد خود وفا کردم
بهارزندگی‌طی شد خزان آمد خزان   دل ازجور توسنگین دل‌بدام‌غم رهاکردم
نگاهی‌کردم ودیدم‌که نقدزندگانی را   براه عشق‌وسرمستی هدر کردم هباکردم
خدارا (ماهرخ) کم‌گوحدیث‌عشق‌شیدائی   که‌درسودای‌عشق آخرجوانی‌رافداکردم

چه هستی ؟

نازنیناگرچه میدانم که سرتاپاگناهی راستی جام شرابی یا نهال دیرگاهی ؟
هرچه هستی باش اما درتخیل نزدشاعر گه‌چوشمعی گه‌چودریاگاه‌اشکی گاه آهی

چهارپاره‌ها(۱)

غافل منشین نوبت سر مستی ماست زنهاز ، زمانه خود پی پستی ماست
ایدل مخور اندوه در این دیر خراب چون سایه قفای نیستی، هستی ماست

✫ ✫ ✫

می داد مرا خالق و منعم مکنید گر مستم و در وصل شتابی دارم
در ساغر دل ز خون شرابی دارم در دیده سرشک از می نابی دارم

✫ ✫ ✫

دوشم بدر آمد از در میکده مست شرمنده ز می ساغر و صهبا در دست
گفتم چه خبر ز می پرستان گفتا : پیمانه نشد ز می پر و جام شکست

---

(۱) برای پدرم مهربانم که شیفته خیام است .

ماه طلعت پسیان

ازاین بانو که گویانویسنده اندو گاهی هم شعری میگویندقطعه زیبای زیر در یکی از نامه های چاپ تهران دیده شد که در چاپ نخستین این تذکره نقل گردید ولی برای ادای مقصود کافی نیست و بهتر آن خواهد بود که نمونه‌های دیگری نیز باعکس وشرح حال خود بفرستند تا در چاپ دوم بچاپ رسید .

گر آتشی زعشق بجان میگذاشتیم — جانرا ز سوز غم به امان میگذاشتیم
گر عشق پای دردل ماوتو میگذاشت — ما پای بر سر دو جهان میگذاشتیم
بازار لطف و مهر و وفا گر رواج داشت — خوش نقد جان ودل بمیان میگذاشتیم
گرعشق بی فریب و وفا بیزوال بود — زین رنجدیده دل چه نشان میگذاشتیم
گر نوش جز خیال بجائی مقام داشت — ما زخمهای نیش، نهان میگذاشتیم
وزخواستن همیشه توانستن آفرید — بندی بپای مرغ زمان میگذاشتیم
زیبا گل وجود بشر گر نداشت خار — آسوده‌اش ز جور خزان میگذاشتیم
راز نهان عشق اگر بود گفتنی — ما نیز سر بروی زبان میگذاشتیم

ماه لقا

ازروی نوشته تذکرةالخواتین اینزن بنام (چندا) پریرخی خنیاگردرحیدرآباد دکن بوده و از پرتو دولت نواب نظام علیخان جانشین نواب نظام الملك آصف جاه ببزرگی میزیست هنگامیکه درگذشت چند من طلا و نقره و گوهر های گرانبها و دارائی دیگر او بـه نوه های وی بخش وسپرده شد . با سخنوران و مستمندان بسیار مهربان بود وخود او بیشتر رخت مردانه پوشیده تیغ بر کمرزده سوار براسب ازخانه بیرون میآمد . گویند مسجدی در حیدر آباد دکن ساخته و سخنوری در بـاره سالمه ساختمان آن چنین گفته است:

چو محرابش سجود خاص وعام است　　فلك گفتا که این بیت الحرام است

ماه لقا چون این بشنید بسیار پسندید و یکهزار روپیه سکه هندوستان بدو پاداش داد . ترانه‌های زیرازاوست :

بروز حشر الهی چو نامه عملم　　کنند باز که آنروز بازخواه منست
بکن مقابله آنرا بسر نوشت ازل　　کمی و بیشی اگر باشد آن گناه منست

☆ • ☆

گرانی میکند بار تبسم لعل جانانرا　　که آن لب ازنزاکت برندارد سرخی آن را

ماه منیر

از بانو ماه منیر شریعتمداری چـامه‌ای تحت عنوان (امشب) دریك نـامه هفتگی چاپ تهران خوانده شد که بمناسبت زیبائی و روانی آن در این دفتر آورده ولی امید میرود شرح حالی باعکس و برخی از آثاردیگرخود برای‌چاپ دوم‌بفرستند تابیشتر ازسرگذشت و گفته‌های وی یادشده باشد اینك چامه (امشب)او :

امشب

چوتاب‌زلف‌تو،دل درتب است‌وتاب امشب بود چو کشتی توفان زده خراب امشب

دو دیده روی تومیجست در خیال و نبود به بحر اشک کناری بغیر آب امشب

شکایت از تو بنزد که میتوانم برد ؟ که رفت از غم هجرت زدیده‌خواب‌امشب

درون خانه دل آه من چو دشمن جان برای سوختنم میکنند شتاب امشب

ز دیده گشت جدا قطره‌ای بنام سرشک بسوخت‌گونه و شد محوچون‌حباب‌امشب

به‌پیش مصحف عشق توعقل مبهوت است کتاب عقل مرا نیست فضل و باب امشب

فلك چو بست دگـر دفتر امـیدم را چه حاجت است مرا دفترو کتاب امشب ؟

ز لطف چشم و وفای سرشك ممنونـم که کرده‌اند بمن مهر بی حساب امشب

ماهی خانم

چنانکه کتاب دانشمندان آذربایجان در باره این بانو نوشته است ماهی خانم دختر ملا نثاری است چهره‌یی زیبا داشته وخوی و منشی آراسته ، طبع اوبلطافت و نازکی پندار آراسته، نمونه‌هایی ازتراویده‌های او:

اشکی که سر ز گوشه چشمم برون کند بر روی من نشیند و دعوی خـون کند

✲✲✲

آه‌از آن زلفی که دارد رشته‌جانتاب ازو وای ازان لعلی که‌هردم میخورم‌خوناب‌ازو

تذکرهٔ صبح گلشن ماهی را خواهر ملا نثاری دانسته ونوشته است که زنی بود از طبقه جلائر بجمال صورت و حسن سیرت آراسته ، بلطافت طبعت و نزاکت خیال پیراسته .

محجوبه

در کتاب خیرات حسان قطعه زیر از محجوبهٔ هراتی دیده شد ولی در باره زندگانی او که کیست و در چه زمانی میزیست چیزی ننوشته ، طبع شعری داشته و از شعرا و پیداست که بیمایه هم نبوده است :

آه من

دی ز رخت لاله و گل منفعل ای ز قدت سرو و صنوبر خجل
ناوك آه من از آهن گذشت بر تو نشد کار گر، ای سنگدل
کاش خداوند جهان از ازل مهر ترا جای ندادی به دل
تا که دلم گشته به زلفت اسیر آتش غم گشت بجان مشتعل
عهد تو (محجوبه) شکست ازجفا بار دگر آن بت پیمان کسل

مخدومه

تذکرهٔ صبح گلشن درباره این زن سخنور مینویسد که مخدومه زنیست یزدی خوش جمال، نیکو و سنجیده مقال. شادروان عبدالحسین آیتی در تاریخ یزد خود نوشته: مخدومه «بانوی فاضله» ایکه نامش بمقتضای آنزمان چون رویش محبوب بوده و تنها از تراوشهای طبعش پدیدار است که فضیلتی داشته، چند بیت زیر او راست:

شب عربده با محنت هجران کردم | با او دل و جان دست و گریبان کردم
چون دیدم ازاوروی خلاصی مشکل | جان دادم و کار برخود آسان کردم

☆☆☆

از دایرهٔ خدمت خلقی هشتن | (مخدومه) عالمی توانی گشتن

مخفی

آنچنانکه مؤلف خیرات حسان نوشته : تخلص این زن سخنور پارسی زبان اقتضاء کرده که حالش باندازه مقالش معلوم نباشد ، برخی او را ازایران و دسته یی زادهٔ هندوستان و دختر اورنگ زیب معروف به (عالمگیر) دانند .

مؤلف تذکرهٔ نقل مجلس نگاشته : پانزده سال پیش دیوانی ازمخفی دیدم دارای پانزده هزار بیت شعر و آن روزها حالم خوب نبود که بتوانم شعرهایی از آن برگزینم.

نام ویرا همه جا (زیب النساء) نوشته‌اند واز گفتارش پیداست که اسمی بامسمی داشته و بگواهی (الاسماء تنزل من السماء) دارای خط وربط بوده ودرسرودن شعر سحر میکرده .

شاهزاده بودنش قوت دارد ، سخنانش این پیش بینی را میرساند واندیشه های باریکش گواهی میدهد که هندی است یاپیرو روش هندی .

گفته اند دربدیهه گویی دست توانائی داشته مدح وهجا وچامه و گونه های دیگرشعررا بسیار خوب میگفته .

کلیم کاشی ملك الشعرای دربار هند بنزد زیب النساء دختر پادشاه که سخن سرای زمان خود بود میرفت وزیب النساء برای بهره مند شدن ازپایه ادبی کلیم پشت پرده می‌نشست و سروده های خودرا برای کلیم میخواند تااو اصلاح کند .

روزی زیب النساء به کلیم گفت یك مصرع شعرساخته‌ام ومصراع دوم رانمیتوانم بگویم . گفت برخوان تابه بینم آن مصراع چیست؟ زیب النساء گفت :

« از هم نمیشود ز حلاوت جدائیم »

کلیم بیدرنگ گفت :

«گوئی رسیده برلب زیب‌النسائیم »

و همین عمل باعث شد که اورا از دربار هند دور کردند.

کتاب مجمع محمود نسخه کتابخانه ملك ضمن شرح مفصلی که دربـاره زن هنرمندنوشته مینویسد : «مخفی نامش زیب‌النساء . دخت‌حضرت اسکندرشان‌اورنگ زیب که عالمگیرخطاب است‌اوپسرشاه، جهان شاه جهان پسرجهانگیر پسراکبرواکبر فرزند همایون است که‌بااستقلال تمام و جلال فـراوان چندین سال‌کامـل در جمیع ممالك هندوستان که اعظم ازاکثر بلاد جهان است سرافرازی وشهنشاهی فرمودند . این شاهزاده که فروغ جهان بلکه نورزنان بوده یابسعی پدربزرگوادیانظر باستعداد وقابلیت در کمال رسمی تتبعی جسته در فنون خط دستی یافته ، در طریق شاعری ساحری کرده دیوانی باندازه ۱۵ هزار شعر ازو درپانزده سال پیش ازاین بنظر فقیر آمده ولی مجال انتخاب یاجمیع اشعار آن نشد در حال تحریرهم تحصیل آن نسخه مشکل چه آن صحیفه ازآن یك سیاح هندی بود و بجزچند شعری ازدیوان مزبور درخاطرم نمانده که بعرض میرساند . بالجمله قائل این ادبیات ظاهراً تسلطی وافی و قدرتی اوفا دربدیهه گوئی داشته است » اینك نمونه‌هائی‌ازگفته‌های پیوسته‌او:

بیهوشی

عشق اگرآید بردهوش دل فرزانه را دزد دانامیکشد اول چراغ خانه را

آنچه ما کردیم باخودهیچ نابینانکرد درمیان خانه گم کردیم صاحبخانه را

طواف

دلاطواف دلی کن که کعبه (مخفی) است که‌آن‌خلیل بناکرده‌این‌خداخودساخت

دلشکستگی

ز آشنائی خلقی چنان گریزانم که دیده بررخ آئینه نیز وانکنم

کتاب دانشمندان آذربایجان بانقل ازتذکرهٔ روز روشن نوشته است: «ایـن

بانوی بزرگوار دختر عالمگیر پادشاه هندوستان است . مادرش دختر شاه نوازخان صفوی وتولدش درسال ۱۰۴۸ هجری روی داده ازدانشهای تازی و پارسی بهره فراوان یافت . نامه آسمانی نوی رایادگرفت . خطهای نسخ تعلیق وشکسته و نسخ را خوب مینوشت همواره برای آسایش نیکمردان و دانشمندان همت گماشت گروهی از گویندگان و نویسندگان، دبیران وخوشنویسان درسایه نوازش او بآسودگی میزیستند از اینرو نامه ها و کتابها بنام او نوشته‌اند. زیب‌النساء درسال ۱۱۱۳ هجری درگذشت و «ادخل جنتی » را باافزودن یك شماره درباره مرگ اوسروده‌اند . گویند ازبزرگواری و آزادمنشی، همسری هیچکس را نپذیرفت وسراسر زندگانی تنها بدون شوهر بزیست. دیوانی ازشعرهای خود پرداخت .

کتاب (بزم ایران) آ آراسته آیت‌الله زاده یزدی حاج سید محمد رضا طباطبائی چاپ لکنهوی هند مینویسد : زیب‌النساء دخترعالمگیر پادشاه هندوستان است و در هندوستان کمتر زنی مانند او دارای کمالات وفضل ودانشهای گوناگون است . صوفی مسلك بوده شعر پاکیزه میگفت ومخفی تخلص نموده . دیوان او بنام است و پدرش عالمگیر اورا بسیاردوست میداشت . بیشتر بااو بگفتگوهای دانش وادبی میپرداخت واز گفته های اوخوشدل وبهره مند میگشت . روزی پیش پدربود ناگاه آئینه بسیار بزرگ قدنمائی از اطاق بیفتاد وشکست بی‌اختیاراین مصرع اززبان عالمگیر برآمد:

« ازقضا آئینه چینی شکست »

زیب‌النساء درتکمیل آن ببدیهه گفت :

« خوب شد اسباب خود بینی شکست »

«درخاندان شهریار مغولی هند رسم بود همینکه شاهزاده خانمها استعداد و خواهش زناشوئی و بشوهر رفتن را پیدا میکردند گل نرگس بسرمیزدند چنانکه روزی زیب‌النساء درباغ جلوعمارت خودگردش میکرد بچمنی از نرگس رسید . او را خوش آمدچند نرگس بچید وبرسرزد . درهمین دم پدر او بباغ درآمد . زیب‌النساء دریافت که پدرش گمان دیگرخواهد کرد واورا خواهش پذیرفتن همسری نبود. برای

رفع شبهه از پدر بیدرنگ این بیت را ببدیهه گفت :

نیست نرگس که برون کرده سر ازافسر من بتماشای تو بیرون شده چشم از سر من

عالمگیر بخندید اورا در بر گرفت و نوازش کرد .

میان زیب النساء وعاقل خان رازی استاندار لاهور در نهان مهرودلبستگی و ارتباط وجود داشته وزمانی عاقل خان بافرستادن رباعی زیر اظهاراشتیاق کرد :

بلبل رویت شوم گر در چمن بینم ترا میشوم پروانه گر در انجمن بینم ترا

خود نمائی میکنی ایشمع محفل خوب نیست من همیخواهم که دریك پیرهن بینم ترا

زیب النساء این رباعی را درپاسخ فرستاد :

بلبل از گل بگذردچون درچمن بیند مرا بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا

در سخن (مخفی) شدم مانند بودر برك گل هر که دارد میل دیدن در سخن بیند مرا

روزی زیب النساء اراده زیارت مزار یکی از اولیاء راکرد . به متولی آنمزار پیام دادند . متولی زمینه پذیرائی از این شاهزاده بانوی والاگهر را فراهم ساخت چندی چشم براه بود ولی او نیامد . این بیت را برای یاد آوری نوشت وفرستاد :

ایکه میگوئی که میآیم نمیآئی چرا پای شوقت رامگر رنگ حنازنجیر پاست

زیب النساء درپاسخ او نوشت :

گرچه من لیلی لباسم دل چومجنون بینواست

سربصحرا میزدم لیکن حیا زنجیر پاست

متولی پاسخداد :

عشق تاخام است باشدبسته ناموس وننگ پخته مغزان جنون راکی حیازنجیر پاست

زیب النساء بازچنین پاسخ گفت :

عاشقان ایزدی راسربسر باشد حیا چون تومرغ بیحیاراکی حیا زنجیر پاست

چند ترانه زیر نیز نمونه هایی ازگوهرهای اندیشه اوست :

خیز و کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را از ته جام جرعه ده ساقی می پرست را

بهر شهادت جهان یك نگه از تو بس بود گرم غضب چه میکنی غمزه تیز دست را

تاب مده بطره ات بردل من گره مزن بدعت تازه ای منه قاعدهٔ شکست را

☆ ☆ ☆

قیامت میکند برپا خرام قد دلجویت بلامیبارد از طرز نگاه چشم جادویت
شودُ دردرصدف پنهان‌وشکر آب اندر نی در آیددر تکلم گرلب لعل سخنگویت
نقاب‌ازابر برسر میکشدخورشیدازخجلت مه نوشام سر برمیکشد از شرم ابرویت
چودیدم‌خال‌رادر گوشهٔ‌چشمت‌بدل گفتم مگرزابرو کماندارااست بردنبال آهویت
هوای خلدازسرمیل خورازدل برون آرد بخواند آیه‌ای زاهداگرازمصحف رویت
غم تنهائی وناديدن رويت مرا خوش تر از آن‌بزمی که بینم‌غیررابنشسته پهلویت

اگردور است ازبزم وصالت روزوشب لیکن
بوداین(مخفی) غمگین زجان ودل دعاگویت

ای آبشار نوحه کنان بهر چیستی چین برجبین فکنده زاندوه کیستی
دردت‌چه دردبود که‌چون من‌تمام‌شد سررا بسنگ میزدی و میگریستی

☆ ☆ ☆

بشکند دستی که خم‌درگردن یاری‌نشد کور به چشمی که لدت‌گیر دلداری نشد
صدبهار آخرشد وهر گل بفرقی‌جا گرفت غنچه باغ دل ما زیب دستاری نشد

☆ ☆ ☆

کارما آخر شدو آخر زما کاری نشد پشت خاك ما غبارکوچه دیاری نشد
سالها خون جگر در ناف آهو شدگره مشك، شداما چه‌شدخال رخ یاری‌نشد

☆ ☆ ☆

علاج تشنگیم کی شود زآتش عشق بود برابر یاك قطره رود نیل مرا
کجاست جذبه عشقی که دردیارخرد کند برون بیاك ایما هزار میل مرا

☆ ☆ ☆

بیگانه وار میگذری از دیار چشم ای نوردیده حب وطن دردل‌تو نیست

✡ ✡ ✡

بهریك قطره آبی جگرت بشکافند　　ایصدف تشنه بمیر وسوی نیسان منگر

✡ ✡ ✡

نهال سرکش و گل بیوفا ولاله دورنگ　　در این چمن بچه امید آشیان بندم

✡✡✡

بروطواف دلی کن که کعبه (مخفی) است　　در آن خلیل بنا کرده این خداخود ساخت

✡✡✡✡

عشق آمد و خرمنم بکاهی بفروخت　　عیش و طربم به نیم آهی بفروخت

✡✡✡✡

این جان که بصد جهان خرید نتوان　　دیوانه دل من به نگاهی بفروخت

✡✡✡

تذکرة‌الخواتین در باره این زن سخنور چنین نوشته است :

« .. آنچه مشهور است که مخفی تخلص اوست محض غلط است و گفته اند مخفی تخلص شاعری بود نوکر بیگم ممدوحه ودیوان مخفی که بنام وی شهرت دارد ازمخفی شاعر است و یا از مخفی رشتی که صاحب امامقلیخان حاکم فارس وبسبب کثرت شرب کوکنار بسیار لاغراندام بود

« نقل است که روزی خان بطور مزاح گفت : مخفی بسیار لاغر شدهٔ ؟ جواب داد : لاغری من ازاینست که مردم اکثر درصدر مکاتیب مینویسند که (مخفی مباد) . ازاین دعای بدکاهیده ام و در حقیقت منم که اینقدر هم مانده ام . اگر دیگری میبود اثری ازاو نمیماند . »

« خان از این مطایبه بسیار خندید واورا انعام بخشید . »

تذکرهٔ پیش گفته باوجودنقل گفتهٔ بالا بازاشعار زیررا ازآن زیب‌النساء دانسته

استکه در اینجا آورده میشود :

ازتاب و تبم مهرسما را که خبرکرد　　وزگریه من ابرهوارا که خبرکرد
بیرون همه سرسبز و درونم همه پرخون　　ازحالت من برگ حنارا که خبرکرد

✿✿✿

گرچه من لیلی لباسم دل چو مجنون در نواست　　سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست
بلبل ازشاگردیم شد همنشین گل بباغ　　درمحبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست

✿✿✿

در نهان خونم بظاهر گرچه برگ تازه ام
حال من درمن نگرچون برگ سرخ اندر حناست
دختر شاهم ولیکن روبفقر آورده ام
زیب زینت بس همینم نام من زیب النساء است

✿ ✿ ✿

بازهمین تذکره مینویسد : « در کتابی نظر گذشت که بیگم بانواب عاقلخان رازی اکثر طرح مشاعره میانداخت و اشعار خود را میفرستاد و باهم بیباکانه گفتگو دست میداد بیگم مطلع این غزل را نزد عاقل خان رازی فرستاد وی این بیت را زیر آن نوشته پس فرستاد :

عشق ناخام است باشد بسته زنجیر شوم　　پخته مغزان جنون راکی حیا زنجیر پاست

بیگم پس ازخواندن آن ببدیهه بیت زیررا نوشت :

پا کبازان محبت را بود دایم حیا　　چون تومرغ بیحیا راکی حیا زنجیر پاست

گویند روزی رازی این شعررا نزد بیگم فرستاد :

آن چیز کدامست که چیزی نخورد　　استاده شود، قی بکند باز بمیرد

بیگم باز ازراه ارتجال بیت زیرراگفت :

آن چیز همانست که پیدا شده ای زان　　ازمادر خود پرس که آن چیز کدام است

آورده اندکه روزی بیگم در باغ بگلگشت و تماشا میپرداخت . ناگاه این

بیت بخاطر او گذشت و آنرا بخواند :

چهار چیز که‌دل‌میبرد کدام؟ چهار: شراب و ساقی و گلزار وقامت یار

اتفاقاً در همانحال عالمگیر ا زعقب دختر میآید بیگم از گوشه چشم بدید و مصراع دومی را بیدرنگ دگر گونه ساخت واینگونه باواز بلند برخواند :

چهارچیز که‌دل میبرد کدام؟ چهار: نماز،روزه وتسبیح ودیگراستغفار

گویند روزی بیگم این مصراع را نزد ناصرعلی سرهندی فرستاد :

آزهم نمیشود زحلاوت جدالبم ـ

ناصر علی بطور مزاح زیر آن نوشت :

گویا رسید برلب زیب‌النساء لبم

زیب‌النساء از این پاسخ‌سوخت‌وچهره برافروخت‌واین بیت را درجواب‌نوشت:

ناصر علی بنام علی بردهٔ پناه وزنه به ذوالفقار علی سر بریدمی

تذکرةالخوتین درپایان نوشتهٔ خود این را نیز میافزایدکه : زینت‌النساء بیگم خواهر زیب‌النساء بیگم زینةالمساجد شاهجهان‌آباد دهلی بناکردهٔ اوست ودرصحن همان مسجد،قبر زینت است وبرلوح مزارش این بیت از کلام او کنده شده است :

مونس مادرلحدفضل خدا تنهابس‌است سایهٔ ازابر رحمت قبر پوش مابس است

شعر زیر درکتاب بهترین‌اشعار پژمان از او نوشته شده است :

کاکلش‌را من زمستی رشتهٔ جان‌گفته‌ام مست بودم زین سبب حرفی پریشان گفته‌ام

توضیح آنکه‌کتاب صبح گلشن اینشعر را بنام سلیمه بیگم دختر گلرخ خانم فرزند همایون پادشاه هند نوشته و افزوده که پدرمخفی نورالدین محمد ازخواجه‌ـ زادگان نقشبندیه بود باعفت وعصمت عمری بسر نمود . درپایان اینکه دیوان‌زیب ـ النساء بسال ۱۹۲۱ میلادی در لکنهو چاپ شده ودارای چکامه ها و چهار پاره ها و ترجیع بند است .

نمونه های دیگری از سروده های او که ازمنابع گوناگون بدست آمده است درزیر افزوده میشود :

چامه

سبکرو نیستم چون بو که دنبال صبا افتم — گرانبارم چنان ازغم که گر خیزم زجا افتم
نهادم رو باین وادی ز نا کامی نمیدانم — ز ضعف قوت طالع کجا خیزم کجا افتم
نجات ازغم چنان یابم که هر سو میروم مخفی — چو مرغ بی پر و بالی بدام صد بلا افتم

ترجیع بند

بسنان نگه یار قسم — بسر طرهٔ دلدار قسم
بکمانخانه ابرو سوگند — بسر نرگس جادو سوگند

که شدم کشته چشم و نگهت
خاك ره گشته طرز نگهت

بسر و چشم سیاه تو قسم — بغضب گیر نگاه تو قسم
بسر هندوی خالت سوگند — بلب لعل مثالست سوگند

سوختم سوختم از بیدادت
چند فریاد کنم از دادت

چهار پارهها و ابیاتی چند از چامهها

من ز دل تنك و دل ز من تنك است — صحبت ما چو شیشه و سنگ است
(مخفیا) کی رسم بمنزل دوست — راه تاریك و مرکبم لنك است

☆ • ☆

بنگر به تهیدستی ما کز سر همت — بر سفره حاتم نه نشیند مگس ما
از دیده، شب هجر ز بس خون جگر ریخت — شد رشك گلستان ارم، مشت خس ما

☆☆☆☆

نرست سبزه شوقی ز خاك هستی ما — نداد نشئه ذوقی شراب مستی ما
بهار عمر گرامی بجستجو بگذشت — ندید دامن وصلی دراز دستی ما

☆☆☆☆

قطع جفا نمیکند دلبر شوخ مست ما — ترك وفا نمیدهد این دل خودپرست ما

ما بخلاف آرزو شیشه دل شکسته‌ایم رنج عبث بر دفلك اینهمه درشکست ما

☆ ☆ ☆

چند دلا آرزو دیدن گلزار را صحن قفس گلشن است مرغ گرفتار را
دل که گرو شد بعشق از غم هجران چه باك وعده قیامت بود طالب دیدار را

☆ ☆ ☆

کم ز برهمن مشو در روش عاشقی کز رك جان میکند رشته زنار را
(مخفی) اگر نیست ره سوی گلستان چه غم کس نشناسد ز من سایه دیوار را

☆☆☆

گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد بمحشر بس بود داغ خجالت روسیاهانرا

☆☆☆

نمیدهم آب از سرشك دیده باغ خویشرا تازه میدارم ببوی گل دماغ خویش را
گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد چه خواهی کرد آخر شعله آه نهانش را

☆☆☆

چو بندد پاسبانش در برویم رو نگردانم کشم جاروب از مژگان فضای آشیانش را

☆☆☆

ساقی نفسی بخشی دل مردهٔ ما را از می بده آبی گل پژمردهٔ ما را
عمری استکه بلبل بچمن نغمه‌سرا نیست ره نیست درین باغ مگر باد صبا را

☆☆☆

درس عشقت را بیانی دیگر است این مدرس را زبانی دیگرست

. ☆ .

تا بکی سرگرم کار این جهان این جهان را هم جهانی دیگرست
از شراب عشق میسوزد جگر نقل این می از دکانی دیگرست

☆☆☆☆

باز امشب ناله زارم پریشان میرود سیل اشکم دست در آغوش توفان میرود

جذب عشق است آنکه محمل از میان کاروان	بر سر مجنون مجود در بیابان میرود

❀❀❀❀

تو و بوستان حسنی که نسیم ره نیابد	من و ناله های زاری که بلب گذر ندارد

❀.❀

چنانکه در حرم خاص کس نمی گنجد	درون سینه تنگم نفس نمی گنجد
بهر دیار که فریاد عشق بر خیزد	دگر نشستن فریاد رس نمیگنجد

❀ . ❀

پنهان ز اهل قافله درسینه جرس	دارم هزار ناله گره در گلوی خویش
گشتم چنان ضعیف که من بعد بایدم	مخفی بزیر جامه کنم جستجوی خویش

❀❀❀❀

ای ناله بیا هم نفس آه جگر باش	رونق ده خوناب دل و دیده تر باش
زد طبل رحیلی سفرت قافله عمر	مخفی منشین غافل و درفکر سفر باش

❀❀❀❀

چشم گریانم پیامی از بهار آورده است	نالهام بوی خوشی اززلف یار آورده است

. ❀ .

دوش بر خاك درت پهلو ببستر داشتم	در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم

. ❀ .

تا کی بگرفتاری دام هوس افتم	تا چند چو مرغان چمن در قفس افتم
تنك است ز بس بردل من عرصه ایام	خواهم که شوم شعله و درمشت خس افتم
بر کندن بنیادمن ایچرخ چه کار است	من کاه ضعیفم که ز باد نفس افتم

. ❀ .

زحد بگذشت ای (مخفی) بسی شبهای بدمستی	خمار آلودهام یك صبح هی هی میتوان کردن

. ❀ .

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم	شمعم که جان گدازم و دودی نیاورم

٭

در کعبه همین رسم طواف حرمی هست   نازم بخرابات که آنجا صنمی هست

٭

سراپا سوز عشقم پای تا سر چشم گریانم   گلم داغم بهار شبنم دیر گلستانم
بهارستان سوداجلوه‌ها دارد تماشا کن   جنونم وحشتم بیتاب نبضم موج توفانم

٭

می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم   در کفم جای عصا کردن مینا باشد

٭

شمعیم و خوانده‌ایم خط سرنوشت خویش   ما را برای سوز و گداز آفریده‌اند

٭

کاکلت رامن زمستی رسته جان گفته‌ام   مست بودم زین سبب حرفی پریشان گفته‌ام

مریم خانم

مریم زن دانشمند و سخنوری ، دختر میرزا ابوالقاسم فراهانی نخست وزیر (صدراعظم) نامدار ودانشمند زمان محمد شاه ودستور عباس میرزا نایب السلطنه بوده که بفرمان محمدشاه قاجار کشته شد :

مادر مریم همشیرهٔ میرزا حسن مستوفی الممالك آشتیانی بوده و این بانوی سخندان درسال ۱۲۷۷ هجری قمری بدرود زندگانی گفته است .

درزمانیکه سادات قایم‌مقام رانده و گرفتارخشم دولت بودند چکامه‌یی ساخته وبرای محمد شاه قاجارفرستاد . این‌چکامه زمینه بخشایش وآسودگی طایفه قایم ــ مقام را فراهم ساخت . رباعی زیر ازاوست :

تا که‌توانی بجهان راست باش	راه روان را نزنند کج نهاد
معتقد مردم زیبا مباش	آه از این مردم کج اعتقاد

مریم ساوجی

« نظر باینکه امر فرموده بودید مختصری ازشرح حال و آثـار ادبی خود را بحضورتان تقدیم نمایم متأسفانه باید اعتراف کنم با اینکه نزدیك ده سال است خدمات ادبی واجتماعی خویش را ادامه داده‌ام معذلك نه خودرا شایسته آن میدانم که بذکر احوال خودپردازم ونه اثر قابل که در خور ذکر باشد توانسته‌ام بجامعه تقدیم نمایم اغلب تألیفات اجتماعی من که بسبك رمان چاپ و منتشرشده از آن جمله(دختر راه) و(عصر طلائی) یا (فرشته) افکار ناپخته وقابل انتقادی است که شاید در نظر استادان فن بسیار ناچیز باشد . ده داستان دیگر که جنبه انتقادی واجتماعی آنها بیشتر است آماده چاپ میباشد ولی تا بحال بجهاتی از انتشار آنها خود داری شده است .
اما درمورد اشعار خود اولا تا بحال خیلی کم وجز بمقتضای وقت شعری نسروده وهمواره به نثر بیشتر از نظم پرداخته‌ام و بدینجهت تا کنون موفق بتدوین و انتشار اشعارخود نگردیده‌ام ثانیاً کسانیکه بآثارقلمی من آشنائی دارند بأسم یك نویسنده بیش از یکنفـر شاعر مرا میشناسند. فعلا چون جنابعـالی یك قطعـه شعری از من خواسته‌اید یك تابلوی کوچك ادبی کوچك که خاطره‌ای از یك مسافرت بکنار دریاست حضورتان تقدیم مینمایم . چنانکه مورد قبول خاطر مبارك قرار گیرد امر بدرج آن فرمایند . مریم ساوجی دانشجوی دانشکدهٔ حقوق . »

بسال ۱۳۲٦ خورشیدی که گاهی این بنده در جلسات ادبـی کانون دانشوران شرکت میکرد ونیزچند باراشعاری ازدوشیزه مریم ساوجی متخلص به (مریم) شنیده میشد که قابل استفاده بود وهمین باعث آشنائی اینجانب بااو گردید . بـرای معرفی این دوشیزه باذوق و دانشمند درنامه گلهای رنگارنگ وتشویق دوشیزگان بتأسی و

مریم ساوجی

پیروی ازاو تقاضا شد که شرح حال ویك قطعه ازاشعار خود را برای درج در گلهای رنگارنگ بدهد. اوهم پذیرفته ونامه بالارا باقطعه شعری دادند که عین نامه دربالا نقل گردید اینك قطعه (ماه ودریای) اودرپائین نوشته میشود ولی این رانا گفته نگذارد که از آن پس دیدار اودست نداده واز نشانی وی آگاهی ندارد تاشرح حال و اشعار بیشتر ازنامبرده نوشته شود . باشد که درآینده این توفیق بدست آید که شرح حال کامل باچند اثر دیگر بفرستند تادرچاپ دوم این دفترافزوده گردد :

ماه ودریا

بود مهتاب شبی روح افزا   جلوه ها داشت کنار دریا
مهر سر برده بدامان افق   ماه روکرده بسوی بالا
نیلگون صفحه دریای شگرف   سیمگون صحنه زشت و زیبا
ماه مبهوت وکواکب خاموش   چنگ مطرب به ترنم گویا

از کران تابکران دریا بود
افق از منظره ناپیدا بود

صحنه مینائی دریای مهیب   چون رخ شاهد پرمکر وفریب
سینه از موج حوادث آرام   دروه اونه فراز ونه نشیب
خاطر آسوده زخشم کولاك   قایق ما بکنار از آسیب
اندرین ورطهٔ پرشور و نشاط   از کف من شده آرام وشکیب

دیده ام ازغم دل دریا بود
مژه ازهجر تو خون پالا بود

منظری جاذب و ماه جذاب   بروی دشت فشاندی سیماب
گاه درپرده شدی درپس ابر   گاه لبخنده زدی برگرداب
گاه ازعکس رخ خویش ببحر   گوئیا نقش تو میبود بر آب
ماروان در روی مرداب ولیك   کشتی عمر روان برغرقاب

کی دل ازدست غمت تنها بود
که خیال تو قرین باما بود

از شعاع مه گیتی افروز	درروی بیشه نه‌شب بودنه‌روز
در گریبان زر افشان افق	پرتو مهر جهانتاب هنوز
چون رخ باده صافی روشن	همچو ایام جوانی پیروز
گلوی تار پراز نغمه یساز	دل افگار پراز ناله و سوز

از خیال تو بسر غوغا بود
مشکل عشق تو جانفرسا بود

عکس رخسار تو دیدم درماه	ماه گوئی بتو میکرد نگاه
فتنه روی توهردم میزد	همچو آه دل من راه بماه
ماه سرگشته ومن سرگردان	هردو اندر ره هستی گمراه
خیل اندوه خیال تو چومه	زده بردشت وجودم خرگاه

همت عشق توبس والا بود
بار غم بردل محنت را بود

آسمان پررسپهر رخشان	هاله مه بفلك نور افشان
طاق افلاك پراز لعل وگهر	دل دریا ز دُر و از مرجان
گوئیا شاهد گیتی آنشب	گنجها در دل‌خود داشت نهان
دیده و دامن (مریم) بود	هردو انباشته از دُر گران

کانشبش بادل خود شکوا بود
دربن هرمژه گوهرها بود

مریم صور ساوجی

از این بانوی سخن سرا قطعهٔ زیر دریک نشریه چاپ تهران خوانده شد . عین آن در این دفتر نقل گردید . باشد که شرح حالی باعکس واثرهای دیگر بفرستند تا درچاپ دوم این دفتر چاپ وبهمین اندازه اکتفا نشده باشد .

وطنیه

حالیا کز درد میهن شد سیه ایام ما　　روزگاری همچو شام وپرز آفت شام ما
شحنه فارغ خفته ودزدان بکوی وبام ما　　هم کجا شد تابه بینند واژگون شد جام ما
ایدریغا شهرت ما ایدریغا نام ما

روزگاری طی شد وما ساکن میخانه‌ایم　　پایه ایمان خراب و همدم پیمانه ایم
برسر سودای عشق دلبر جانانه ایم　　تاکه همچون ماکیان پابست دام‌ودانه‌ایم
طایر اقبال کی مسکن کند بر بام ما؟

دل شود پرخون چویاد ذلت ایران کنیم　　سینه بشکافد چو فکر خانه ویران کنیم
کاش باخون جگر هم عهدوهم پیمان کنیم　　تاکه این ویرانه‌سامان را زنو بنیان کنیم
ورنه بااین جهل وغفلت چون شود فرجام ما

گرنه فقر ومسکنت زائیده اهمال ماست؟　　گرنه عفریت طمع فرماندهٔ اعمال ماست؟
گرنه تلبیس وریا شالودهٔ افعال ماست ؟　　ورنه ابلیس جهالت برسر اغفال ماست ؟
چون شد آن آغاز نیك وچون شد این انجام ما

مستوره

مستوره یکی از همسران فتحعلیشاه قاجار بوده وخیرات حسان نقل از تذکرهٔ نقل مجلس نوشته است که مستوره ازبزرگزادگان طایفه زند است وشاهقلی میرزا فرزند اوست . گاهگاهی در کارگاه پندار نقش مضمون بندد . تخلص ازمن گرفته و این دوبیت ازنتایج افکار اوست :

خاك پاست سبب روشنی من گردید　　　چشم ازخاك کف پای توروشن گردید

☆☆☆

حوراز روضه فردوس اگر بگریزد　　　بجزازکوی توجای دگرش مأمن نیست

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملك مینویسد: « مستوره ازبزرگزادگان طایفه زند است . نواب‌شاهقلی میرزا ازآنصدف یکتا پدید آمده واز آن کان آشکار گشته درپاك طینتی مسلم اهل حرم است. گاهگاهی در کارگاه خیال نقش مضمونی بندد. تخلص ازاین ضعیف فراگرفته است . این چند بیت ازاوست که ثبت شد » دو بیت بالارا نوشته بأضافه بیت دیگر که درپائین نقل میشود :

قلاده مهر برگـه بستی　　　ای من سگ چون‌توسگ‌پرستی

مستوره کردستانی

این بانوی سخنور بنام ماه شرف خانم متخلص به (مستوره) ازمردم کردستان ایران‌درزمان‌خود یك زن روشندل، متدین، دانشمند، آزاده ، آزادیخواه و پاکدامن از خانواده نامداری بنام (قادری) دختر ابوالحسن بیك وهمسرخسروخان بوده که‌شوهرش استانداری سنندج را داشته .

مستوره بیشتر خط ها را خـوش مینوشته ذوق بسیار و طبع روانی داشته از نهاد توانایش یادگار های بسیار گذاشته تنها دوهزار بیتی ازسرودهای اورا حاج شیخ یحیی معرفت سرپرست پیشین فرهنگ، کردستان توانسته بدست آورد واین گرد آوردهٔ خودرا ازچامه‌ها،قطعات،رباعیات،ترجیعات،مراثی ومثنویات بنام(دیوان ماه شرف خانم کردستانی متخلصه بمستوره) دراسفند ماه ۱۳۰٤ خورشیدی باکمك شادروان میرزا اسدالله خان کردستانی و مباشرت آقای حاج محمد آقارمضانی صاحب کتابخانه شرق سابق و کلاله‌خاور امروزدرتهران بطبع رسانیده است . قطع این کتاب خشتی بالغ بر ۱۰۵ صفحه است .

برای آگاهی بیشتر ازسرگذشت او شرح حالی راکه حاج شیخ یحیی معرفت از این زن سخنور کرد در دیباچه دیوان وی نگاشته است در دسترس خوانندگان ارجمند میگذارد :

« ... مستوره ماه شرف خانم نام داشته درحدود سال ۱۲۲۰ یا ۱۲۱۹ هجری درکردستان متولد شده و در حدود سنه ۱۲٦۳ پس ازطی ٤٤ سال مراحل زندگی بدرود زندگی گفته دختر ابوالحسن بیك ولد محمد آقای ناظر کردستانی میباشد .

خانواده اش معروف به قادری وجدش ناظر صندوقخانه ولات کـردستان وپدرش از مقربان آن سلسله وازمحترمین عصرخود بشمار بوده است .

رضاقلی هدایت درجلددوم کتاب مجمع الفصحاء درضمن ذکرشعرای معاصر در صفحه٤٥٦ منطبعهٔ تهران مینویسد:«... مستوره کردستانی ازنسوان نجیبه مشهورصبیه ابوالحسن بیك ومنکوحه خسروخان والی سنندج بوده اغلب خطوطراخوش مینگاشته زنی عفیفه جمیله بوده ماه شرف خانم نام داشته ودرسنه ۱۲٦۳ رحلت یافته.»

«میرزاعلی اکبرصادق الملك درکتاب حدیقه نـاصریه کـه تاریخ کردستان است مینویسد . یکی از این خانواده زنی است عموزادهٔ حقیر که اسم او ماه شرف خانم ومتخلص به مستوره فی الواقع سزاوار است نظر بفضل وکمال و خط و ربط و شعر و انشائی که این عفیفه دارا بوده اسم اورا مورخان عالم درصفحات تاریخ خود بیادگار ثبت وضبط نمایند . قریب بیست هزار بیت شعر، دیوان غزلیات و قصائد وغیره دارد ٤٤ سال دوره زندگانی را طی کرده ودر١٢٦٤هجری رخت ازاین سرای فانی بربست. این مستوره عیال خسروخان والی مشهور به (ناکام) بوده است .»

«درمدت ۸۰ سال ازرحلت این فاضله، اکثر آثارش ازمیان رفته آنچه رانگارنده بدست آورده یکی همین دیوان است که ازدو هزار شعرتجاوز مینماید و یکی کتاب تاریخ کردستان درشرح حالات وحکمرانی و لات اردلان از بدو تاسیس این سلسله تازمان مؤلفه که قریب بانقراض است میباشد .

« ازمندرجاتش درضمن شرح حکمرانی خسروخان ناکام والی کردستان چنین مفهوم میشود که درنتیجه سوء نظری که از طرف والی مرقوم نسبت بپدر و اعمامش تولید ومورد غضب واقع شده اند وبعد مرتفع گردیده بنای مواصلت باایشان گذاشته وماه شرف خانم مستوره را بحباله نکاح والی درآورده اند .

«درچندین محل ازکتاب تاریخش اشعار وقطعات دیگر بمناسبت مقام نیز دارد که مناسبت انتقال باین دیوان نداشت . رساله دیگر درقصاید و شرعیات ارادیده که مراتب کمالاتش را درديانت نیزمکشوف میسازد. بازوجش خسرو خان ناکام که طبع

موزونی داشته‌مغازله نموده‌اند . دیوان غزلیات خسروخان نیزدردست است ارباب ذوق میتوانند درقریحه شعری هـردوقضاوت نمایند . در یکـی از غزلها شاعر شهیر معاصرش یغمای جندقی را ستوده ودرمدیحه اش اغراق شاعرانه نموده . ازحماسه‌اش نسبت بخود مفهوم میشودکه درنهایت عفاف وپاکدامنی‌بوده است »

« آقای‌شیخ‌الرئیس افسر رئیس‌محترم‌انجمن‌ادبی‌ایران‌درضمن تذکرازاین شاعره اظهار فرمودندکه شرح حال مستوره درکتاب تذکرهٔ فاضل خان‌گروسی موسوم به « انجمن خاقان»نیزمستوراست . نگارنده درحین اقدام بطبع دسترسی‌بکتاب مزبور پیدا نکردکه بمعرض استفاده خوانندگان گذارد . بهرحال :

فلـو کان النساء کمن ذکـرنا　　　　بفضلت‌النساء علی‌الـرجال »

اینك نمونه هائی ازسروده های گوناگون مستوره درزیر نگاشته میشود :

گوهر وصل

از بهر تکلم چـو گشائی دهنت را　　　　مجذوب شود جان، لب شکرشکنت را

طوطی نکند میل شکرخائی ازاین‌پس　　　　گـر بشنود آوازه شیریـن سخنت را

آوخ‌چه بلائی‌که بود رشك‌گل‌وسرو　　　　آن قامت شمشاد و عذار سمنت را

تو فتنه عامی شده مفتون دل خلق　　　　دیدند چـو آن آفت چشم فتنت را

من خود بوفای تـو برابر ننمایـم　　　　باملك تکین بوسهٔ لعـل عـدنت را

هان‌عرضه مده‌گوهر وصلت براغیار　　　　غیر از مـن مهجورکه داند ثمنت را

(مستوره) بریارلب از نـاله فروبند

رحمی نکند زانکه دل ممتحنت را

رشك گلشن

زشمع عارضت کـاشانـه دل روشن است امشب

ملائك در نشاط از جـلوه بزم مـن است امشب

زچهر و قامت و روی نگاریـن محفل شوقـم

توگوئی مست نسرین وسروسوسن است امشب

بسنبل شانه را از نکهت گل آشنا کردی
که پنداری جهان بر مشک، ناب ولادن است امشب

بحمدالله دگر از پرتو خورشید روی تو
مرا ویرانهٔ دل، رشک، کوی ایمن است امشب

نثار مقدمش نقد روان بنهاده ام بر کف
که آن مهروی را کاشانه جان، مسکن است امشب

مدار اکنون طمع از من بیان نکته سنجی را
که از ذوق وصالش کلك طبعم الکن است امشب

عجبتر بین ترا (مستوره) دلبر درکنار و بس
چرا از خون دل دامانت، رشک، گلشن است امشب

آئین دلدار

می حلال است کسی راکه چو من غمگین است
خاصه کاین فصل گل وموسم فروردین است

صفت طینت پاك و لب لعلت بالله
نتوانگفت چه مطبوع وچنان رنگین است

دوستان آن بت عیار ستمگر نگرید
که نگار کفش ازخون من مشکین است

رفتی ورفت توانم زین و هوش ز سر
باز آ کزغم تو دیده و دل خونین است

اینهمه از ستم یار، تو (مستوره) منال
رسم وآئین بت سنگدل ما این است

جان جهان

چنانم از برآن، جان جهان رفت
که گوئی از تنم یکباره جان رفت

مبند، ای ساربان محمل که امروز
زآب چشم نتوان، کاروان رفت

روا باشد شوم ژولیده چون موی
زشهر ما چو آن موی میان رفت

دریغ آن گل بسوی خود شتابان
خلاف خواهش ما دوستان رفت

چوشد آن مه روان (مستوره) گفتا
که افسوس آفتاب اردلان رفت

محنت هجران

تاچند جفا بامن ، قربان تن وجانت — مجروح دلم تاکی از خنجر مژگانت
میسوزم و میسازم ایماه زهجرانت — رحمی بدلم ازمهر دست من ودامانت
دلخسته ومحزونم ازنرگس بیمارت — سرگشته ومجنونم از زلف پریشانت
انصاف بده جانا از بهر خدا تاکی — روزان و شبان نالم ازمحنت هجرانت
هرچندز بیدادت جان ودلم از کف رفت — جان ودل (مستوره) قربان دل وجانت

فراز و نشیب

دل عالمی ربودست نگاه دلفریبت — همگی مطیع فرمان شب و روز در رکیبت
اگرم کشی بزاری و گرم زنی بخواری — بخداکه من نرنجم زجفا و از عتیبت
بوفا وجور ایمه بفلك شبیه باشی — نه بنازم از فرازت نه بنالم ازنشیبت
من ازین غم نهانی دل و دین بدادم از کف — که تو فارغی زحال دل یار ناشکیبت

زتن فکار (مستوره) مدام می بنالی
بجراحت تومرهم ننهد مگر طبیبت

فصل خزان

امروز چوساقی بچمن فصل خزان است — می ده مکن اندیشه که ماه رمضان است
از موعظه شیخ میندیش و بکف نه — رطلی دوسه کین فتویم ازپیر مغان است
لیروح روان ریز بکامم قدحی چند — زان باده بپخش که مرا روح روان است
آنکس که در این فصل می ناب ننوشد — انسان نبود بلکه زنوع حیوا ناست
من ملك جهان را به بها بدهم و گیرم — یکجرعه از آن می که به از هردوجهان است
تنها نه مرا بیخودی از نشأه خمر است — مخموریم ازچشم تو ای راحت جان است
امروز مگر شانه زدی زلف دوتا را — زینسان که صبا غالیه ومشك فشان است

ارزان‌پرم ای گل که دل‌غمدیده زهجرت ... مانند صنوبر زدم باد وزان است
یکدم‌سوی(مستوره)زرحمت نگران باش ... عمری‌است که‌چشمش بوفایت نگران‌است

افسانه زهاد

صبح‌است‌وصبوحی‌زدگان‌راتب‌وتاب‌است ... ساقی قدحی چاره غمها می ناب است
ما گوش بافسانه زهاد ندادیم ... کاوراد سحرگاهی ما جام شراب است
دی شیخ بمسجد سخن از توبه همیگفت ... درمصطبه امروز زمی‌مست وخراب‌است
گرسبحه صددانه گسستم نه که بود ... زنار ززلف توبه بستم که ثواب است
یك بوسه بیك عمر تمتع نگرفتم ... ازلعل توکان غیرت یاقوت مذاب است
چاه ذقنت مسکن‌مشك است وعبیراست ... کنج دهنت معدن عطراست‌وگلاب است
دانم نظر مهر به (مستوره) نداری ... وین نیم نگه ماه من‌ازروی عتاب است

پیك فرخ

این نسیمی که چنین مشك فشان میآید ... مگر ازکوی توای جان جهان میآید
نفس باد صبا چون دم عیسی زچمن ... جسم بیجان مرا راحت جان میآید
بهرتسکین دل خونشده‌ام شام وسحر ... پیك فرخ پی‌دلدار نهان میآید
شکر ایزدکه بکوری رقیبان سوی من ... نامه خسرو جمشید نشان میآید

هرکه بنهاد چو (مستوره) قدم دره عشق
کارفرمای کران تابکران میآید

تاراج دلها

آن پری بین تاچه زیبا میرود ... ازپی تاراج دلها میرود
وای بر حال گرفتاران عشق ... ترك خونریزی به یغما میرود
رحمی آخر نایدت ای سنگدل ... با چنین جوری که بر ما میرود
قامت سرو و صنوبر خم گرفت ... در چمن کان سرو بالا میرود
ازغمت(مستوره) درصحرای عشق ... واله و مجنون و شیدا میرود

کوی جانان

مژده‌ای دل بر تنم جان میرسد قاصدی از کوی جانان میرسد
باد عنبر بیز میآید مگر ؟ نکهت یوسف به کنعان میرسد
منت ایزد را که شبهای فراق دمبدم اینك بپایان میرسد
شد چو داغ از مرهم وصل تو به درد هجران هم بدرمان میرسد
جوی اشک ازدیدهٔ (مستوره) باز سوی آن سرو خرامان میرسد

بزم ما

آن پریچهره که دوشینه ببزم ما بود یوسف اورا نتوان گفت چسان زیبا بود
وه چه بزمی گل و شمع و نی و بربط همه جمع خنده جام می و قهقهه مینا بود
سرخوش از باده من ساقی و آن طرفه صنم تا سحر قصه ز نقل و می و از صهبا بود
از وفاداری و از صبر و شکیبائی و عشق هرچه زانجمله سخن رفت از این شیدا بود
زاهدا لاف مزن ، نقد مسلمانی تو خود بدیدم بکف مغبچه ترسا بود
هر که در مسجد و میخانه بچشم آوردم همه را دامی از آن زلف سیه بر پا بود

دی بغمزه صنمی سلسله موئی بگذشت
دل (مستوره) وجمعی ببرش یغما بود

حیات جاودانی

چهرهٔ گل تا ببیند بلبل ازدل چون خروشد دلبر ما را بگو بهر خدا صورت نپوشد
هر که سوی دوست پویدمیل گلزارش نباشد هر که روی یار جوید بهر سیر گل نکوشد
ماه من آخر حیات جاودانی حاصل آرد باده در طرف گلستان هر که از دست تو نوشد
مشتری دانم بهای لعل آنمه می نداند من خریدارم بجان گروی بجانش میفروشد
ایمسلمانان زعشقش ازچه شنعت میزنیدم کافران کش برچنین تمثال زیبا دل نجوشد
کشتهٔ چشم تو، منع شیخ وزاهد کی پذیرد والهٔ زلف تو پند پیر و مفتی کی نیوشد
سیل اشکم رشك توفان آمد و(مستوره)دانم ازجفای آن پری این چشمه تامحشر بجوشد

توشه عقبی

رفتیم و پس از خود عمل خیر نهشتیم
با آب گنه توشه عقبی بسرشتیم

امروز بدین عالم خاکی ز چه نازیم
فرداست چو بینی همه خاك و همه خشتیم

بس کار مناهی که در این مرحله کردیم
بس خار معاصی که در این مزرعه کشتیم

نه لایق ناریم و نه زیبای جحیمیم
نه در خور خلد و نه سزاوار بهشتیم

گو زاهدم از مسجد و محراب نگوید
ما بنده پیران کلیسا و کنشتیم

در حشر ز نیك و بد ما دوست چه پرسد
نیکیم از و ئیم و از وئیم چو زشتیم

المنة لله که (مستوره) من و دل
جز یار بساط از همه دیّار نوشتیم

دامن پاك

من آن زنم که بملك عفاف صدر گزینم
ز خیل پرده گیان نیست در زمانه قرینم

بزیر مقنعه ما را سری است لایق افسر
ولی چسود که دوران نموده خوار چنینم

مر از ملك سلیمان بسی است ننك همیدون
که هست کشور عفت همه بزیر نگینم

بروز حشر بسی مر سپاس و حمد خدا را
که ناروا است بگویم منم که فخر زمینم

علی، عالی، اعلی، امیر صفدر، حیدر
که هست راهنمای یقین و رهبر دینم

ز تاج و تخت جم و کی مر است عار و لیکن
به آستان ولایت کمینه خاك نشینم

کمینه وار چو (مستوره) دل بدو دادم
هزار بنده بدرگه ستاده همچو نگینم

کام دل

بسان صید بسمل هر چه در راهش تپیدم من
بجز رسم جفا کاری از آن مهوش ندیدم من

قتیل خنجر مژگان آن بیداد گر گشتم
بجان منت که در راه وفای خود شهیدم من

دم مرگم ببالین از وفا آمد پس از عمری
بحمدالله دم آخر بکام دل رسیدم من

گریزان در فلك از سوز و دردم فوج کرّو بی
ز بس آه شرر بار از دل پر خون کشیدم من

بکویش صادقانه در جهان (مستوره) جان دادم
بجز جور و جفا دلجوئی از وی ندیدم من

بد کردی

مرا از محفل وصلت جدا کردی چه بد کردی
بمحنتهای هجرم مبتلا کردی چه بد کردی

نکو پنداشتی ما را، ازکوی خویشتن راندی بقول مدعی با ما جفاکردی چه بدکردی
رقیب دیوسیرت را ببزم خویش جا دادی ببار پاك طینت ظلمها کردی چه بدکردی
ز غفلت نازنین مرغ دل سر گشته ما را رها ازدام آنزلف دوتا کردی چه بدکردی
شد ایامیکه نادی یاد از (مستوره) بیدل خدارا بی‌سبب ترك وفا کردی چه بدکردی

آرام دل

هر کس بدل آرامی دارد سروسودائی تو شوخ پری پیکر آرام دل مائی
عالم همه گردیدم آفاق نوردیدم در کشور نیکویان نبود چو تو زیبائی
گر باغ و گلت خوانم ور مهر و مهت دانم از خود غلطم، زیرا در وهم نمیآئی
درشهر ك زیبایان بگزیدمت از خوبی جز اینکه وفا هرگز با دوست نمی پائی
شور لب شیرینت ز انرو بدلم جاکرد خود شهره چوفرهادم دردهر بشیدائی
ازموعظه وافسون در بندلب ای واعظ بیهوده مده پندم از عشق و شکیبائی
(مستوره) فغان سرکن زین پس که بعیاری بربود دلت از کف آن دلبر یغمائی

جان شیرین

خرم آندم ازسفر باز آئی ایشوخ نگارین شادمان گیرم ترا اندر بغل چون جان شیرین
دوری ازما تابکی باز آی قربان خرامت رسم دلداری زسرنه تازه کن میثاق دیرین
تا نهال مهرم ازتو ای پری در دل نشانی نوش خندان جانب ما ساعتی بخرام و بنشین
آتش شبهای هجرم کی شود افسرده در جان گر نیائی یك رهم بهر پرستاری ببالین
لاابالی چند باید بود بیماران خود را ای طبیب دردمندان دار وئی زان لعل نوشین
عاقبت بر کف شود (مستوره) خون دلمکارم ازسفر گر باز ناید بسویم آنشوخ نگارین

وفاداری

ازکوی خود براندی آخر بصد جفایم درحضرت توایبنود ای ماهوش سزایم
درخیل عشقبازان رسم من این نباشد با یار خویش عهدی بر بندم و نپایم
مارا مران زدرگه همچون غزال وحشی بگر بزم ارز کویت مشکل دیگر بیایم
بی‌جرمی ای ستمگر، انداختی زچشمم یا زین غمم رها کن یا بر شمر خطایم

ما راز گلشن و گل صد بار خوشتر آید — خاری ز کوی جانان، گرمیخلد بپایم
شب تا سحر بنالم وان سنگدل ندارد — گوشی زروی رحمت بر نوحه ونوایم

(مستوره) از وفایش سر برلحد گذارم
تا قصه ها پس از من گویند از وفایم

دیدار یار

خدا کند رخ چون ماه انورش بینم — بکام دیده و دل بار دیگرش بینم
چه‌خوش بود که‌شود مست‌ومن‌در آن‌مستی — بکف صراحی و بر لعل ساغرش بینم
خلل فتد بدل و دین من یقین دانم — نعوذ بالله اگر چشم کافرش بینم
خدایرا ندهد تا بروز حشر سحر — شبی که همچو دل خویش دربرش بینم
مرا بساحت گلشن چه کار (مستوره) — اگر رخ گل و قد صنوبرش بینم

در رثاء مادر

زخمی ازرفتن مادر بتن و جان دارم — خون دل ریختن از دیدهٔ گریان دارم
ازستمهای فلک، آه من آتشبار است — زان تف آه، کنون رخنه‌در ایمان دارم
بس فزوده است‌غمم برالم‌اینسفله‌سپهر — خاطر غمزدهٔ بیسر و سامان دارم
چکنم چاره‌چسازم که‌من ازدست‌قضا — روزگاریست چنین روز پریشان دارم
دارم امید که بافاطمه محشور شود — آنکه این غم زغمش بردل بریان دارم
آری‌این‌چرخ فسونگر نه بکس‌کام‌دهد — همگی را می ناکامی ازین جام دهد

دررثاء برادر ناکام

باز بامن آسمان طرح عداوت درفگند — هر بساط عشرتم را گونه دیگر فگند
گوهر یکدانه ام را ناگهان از کف ربود — نونهال شادیم را آسمان در برفگند
در فراق بوالمحمد آن اخ رستم وشم — اخترم سنگ مصیبت باز درساغر فکند
چرخ در جان احبالرزه افکنده چنان — رعشه درجان حسین از ماتم حیدرفگند
درعزای آن جوان ماهرو بهرام و تیر — آن‌یکی‌خنجرزکف وین‌خامه‌ودفترفگند

کاکلش درخاك پنهان تاکه‌شدچرخم بباد | سنبل پرپیچ و تاب قاسم و اکبر فکند
تیره آه نوجوانانی که اقران ویند | رخنه در بنیاد این نه گنبد اخضر فکند
ارخشوده عارض و ببریده سنبل‌دست‌غم | توده توده مشک تاب ولاله احمرفکند
وین نه تنها خاکیان نالان ببین درماتمش | آسمان هرشامگه ازفرق تاج‌خورفکند
بس عجب کرطبع گوهرزای من آرد گهر | زین‌سپس‌چرخم‌چواندرچاه‌آنگوهرفکند

هیچ دانی آسمان بامن ستم چون کردهٔ
دل بمرگ شیردل رادی برم خون کردهٔ

چهار پاره‌ها

تادلبر من گرفت جا در مکتب | جان از غم این وسوسه آمد برلب
تا شاد شود دل من از طلعت او | بیچاره دلم ز دوریش همسر تب

☆☆☆

افسوس که رشته نظام بگسست | جانم بخدنگ جور آن کافرخست
دردا که دگر نباشدم چاره کار | جز آنکه بغم زنم کفی بر کف دست

☆☆☆

افسوس که گرد قمرت هاله گرفت | خارآمد واطراف گل و لاله گرفت
آهی که من از سینه کشیدم جانا | در روی تو آتش زد وتبخاله گرفت

☆☆☆☆

رفتی به تنم جز رمقی باقی نیست | بازاکه مرا طاقت مشتاقی نیست
چون یك نظری بحال خود میفکنم | جزوصل توام چاره اطلاقی نیست

☆☆☆☆

شاها خبری بمن زکویت نرسید | جان دادم وقاصدی زسویت نرسید
طغرای سعادتی بنام من راز | از مهر زکلك مشکبویت نرسید

☆☆☆☆

ایام شباب من بپایان آمد | شد روز وصال و شام هجران آمد

افسوس زبیمهری آن جان جهان بازم دل بیچاره بـه افغان آمد

✿✿✿✿

از فرقت توصبر و تحمل تاچند نالان و غزلسرا چوبلبل تـا چند
خون شد دلم از محنت ایام فراق این جور وجفا بامنت ایگل تاچند

✿✿✿✿

این ناله که من زسینه سرخواهم کرد زانست که شاهرا خبر خواهم کرد
دور از توبه آه و ناله شب تاسحر ازخون جگرد ودیده ترخواهم کرد

✿✿✿

چشمی که شنیده ام که دردی دارد اشکی ریزان چوماه وردی دارد
از سوزش درد چشم تو (مستوره) چشمی گریان وآه سردی دارد

✿✿✿

پیش بالای بلندت به چمن از سرشرم
سرو پوشیده بخودکسوت کوتاهی را
رحمتی کـاورم اینك بشفاعـت ببرت
اشك گلگون و دل خون و رخ کاهی را

✿✿✿

عشق چون پخته شد و گشت جنون عاشق زار
دردی از یارکـه دارد بـه دوا نفروشد

✿✿ ✿

دهن و لعل لب و دیده و گیسوی توام
از نبات و شکر و نرگس و سنبل خوشتر
گوش برموعظه بیهده شیخ مـدار
زینهمه قول وفسون ساغری ازمل خوشتر

٭٭٭

نه تنها من به دام زلف مشکینش گرفتارم
هزاران عاشق سرگشته دارد جعد طرارش
فشان جان شیرین در رهش از شوق (مستوزه)
دهدازمهر گرخسرو ببزم خویشتن بارش

٭٭٭

گرم خسرو چوشیرین ازوفا پا بست ننمودی
بعالم خویش را رسواتر از فرهاد میکردم

٭٭٭٭

از شمع بپرسید که از سوزش هجران — شبها زدوچشمم بچه سان اشك چکیده
آبروی گل سوری بری ار روی بپوشی — رونق مه شکنی گر رخ چون مهر نمائی
حاجت شمع وچراغش نبود محفل عالم — گر شبی همچومه ازجانب مغرب بدر آئی
علم الله که بسرشد زغم دوست جوانی — آتش عشق همیسوزدم اما به نهانی
پیش چشم تو بمیرم که بدان ناوك مژگان — جان و دل صید نمودی چه عجب سخت کمانی

٭٭٭

دلدار همه قصد دل و جان نکند — گر دل ببرد غارت ایمان نکند
برخسته خود هیچکس از بی مهری — این جور بجز آنمه تابان نکند

٭٭٭

دلدار روان به مکتب و لوح بکف — مانند مهی روان سوی بیت شرف
من از غم فرقتش قرین افغان — استاد زوصل اوست درشوق وشعف

٭٭٭

دور از گل چهره تو با گل چکنم — بی نکهت کاکلت بسنبل چکنم
من مستی چشم تو بیابستم نیست — ورنه بخمار باده و دل چکنم

٭٭

در هجر توای نگار سیمین ذقنم — آشفته و خم چوگیسوی پرشکنم

آن لحظه رود هوای عشقت زسرم ایمه‌که رود روح روان از بدنم

✿✿✿

رفتی و برفت جان شیرین زبرم باز آکه زفرقت تو خون شد جگرم
دروادی عشق تو چنان گم شده ام بالله دگر بکوی خود ره نبرم

✿✿✿

شیرین صفتم ولی ز غم فرهادم شاپور کجا تابتو آرد دادم
ای ثانی پرویز خدا را رحمی تا برنکنی ز قید هجر آزادم

✿✿✿

شیرین دهنا ز قول تلخم خجلم وزنامه زشت خویشتن منفعلم
از مهر و محبتم ببخشی تو اگر بیرون نابد پای خجالت زگلم

✿✿✿

تاکی زغمت قرین افغان باشم تاچند زدوری تو نالان باشم
یا قسمت عاشقان چنین است که من پیوسته ز فرقت تو سوزان باشم

✿✿✿

الحمد خدایرا که فارغ زاهم منت ایزد باز انیس شاهم
چون سرودراین چمن از آن میبالم خواند خسرو براوج دولت ماهم

✿✿✿

ای گل بفدای رنگ و بویت گردم قربان سفر رفتن خویت گردم
ما وا ره آمدن بکویت نبود تاآیم وسست ازمی رویت گردم

✿✿✿

من مست محبت نگار خویشم سرگشته عشق غمگسار خویشم
زانروزکه زآب وگلم ایزدبسرشت (مستوره) دل آزرده یار خویشم

✿✿✿

خرم دل من که چون تویاری دارم در باغ امید گلعذاری دارم

زانروز توبامن سریاری داری　　ز آمیزش دلبران کناری دارم

☆☆☆

صد شکر که از بندغم آزاد شدم　　از شادی روی دوستان شاد شدم

یکچند اگرچه‌دل زغم ویران بود　　المنة لله کـه آباد شدم

☆☆☆

یارب تو بفضل خویش دلشادم کن　　از قید بلا و محنت آزادم کن

ایخالق بی‌نیاز رحمن و رحیم　　رحمی بفغان و آه و فریادم کـن

☆☆☆

چون دلبر من گشت‌روان سوی‌وطن　　رفت از غم او روح روانم از تـن

گویند بهرنوع رود جـان زبدن　　دیدم بدوچشم خویش من،جان‌رفتن

☆☆☆☆

کارم همه ناله است وشیون بیتو　　آما جگـه بـلا شدم تـن بیتو

جـانـا بصفـای دوستی در چشمم　　عالـم مـانـد بچشم سوزن بیتو

☆☆☆☆

خویم همه شورش‌است وماتم بیتو　　بنیاد مـرا کند زیـن ، غم بیتو

بیروی توام نظریسوی گلشن نه　　چون ساحت گلخن است عالم بیتو

☆☆☆☆

مائیم و غمی و دیده گـریانی　　سوزی و تبـی و سینه بـریانی

جز خسرو آفـاق طبیبی نبود　　کزلطف دهد درد مرا درمانی

☆☆☆

ای یار جفـا بامن بیدل تاکی　　پایم زغم هجر تـو درگل تاکـی

رحمی رحمی زمهر برحالم کـن　　زین بیش ستم ایشه عـالـم تاکی

زبده ابیاتی از چامه ها

بجرم حب بتانم کشی و لیك نگارا

خدا گواست که جز تو کسی حبیب ندارم

☆☆☆

تو خود ای مظهر خوبی چه بلائی یارب

کـزغمت خـلق جهانی دل بـریان دارد

☆☆☆

زمن تو جان طلبی در رهت بیفشانم

ولی نثار توهیهات این قلیل متاع

☆☆☆

چه حاجت است به‌ایمای‌ولعل‌و گوشه چشم

بگوی هرچه بخواهی که‌امر تواست مطاع

☆ ۰ ☆

یا بغلامیم بخریا زتـرحمم بـکش

بنده خری و یاکشی زیند و کدام میکنی

۰ ☆ ۰

ببین تو شومی دخترکه یاربی سببی

زما برید و پس آنکه بدیگری پیوست

۰ ☆ ۰

تاابد منخسف از عقد زنب خواهد بود

لاف از همسریت گربزند مـاه منیر

۰ ☆ ۰

گر ملامتگر ما روی تـو بیند داند

که درین عشق مراهیچ نباشد تقصیر

۰ ☆ ۰

زچین‌زلف او کردم سراغ دل خجل ماندم

زبس کاویخته دیدم دل خـلقی بهرتارش

☆ ☆ ☆

شد خراب از غم هجران تو بنیاد دلم

پی آبادی او آه که معماری نیست

☆ ☆ ☆

گر توبی مابودت خاطر مجموع ولی

روز ما بیتو چوزلف تو پریشان آمد

☆ ☆

زبیدادم کشی و رحم ناری عاقبت روزی

پشیمان گردی و گوئی چرا بیداد میکردم

☆ ☆ ☆

خرم آنروز که عید آیدو من سرخوش و مست

بوسه‌ای چند بکام از لب دلبر گیرم

☆☆☆

امروز ساقیا زسبو می بجام ریز

فرداست خاك ما و تو، جام و سبو کنند

☆☆☆

تا تو رفتی زبرم ز آتش حرمان شب روز

ازبن هرمژه ام اشك بدامان آید

☆☆☆

منشی لوح قضا قسمت ما غم بنوشت

در ازل قصه همانست که تقدیر افتاد

☆☆☆

نساج قضا بافت چودیبای وجودم

در کارگه کن زغمش تار زد و پود

٭٭٭

یارب بچه طالع من دلداده بزادم

کاین خاطر محزون زغمم هیچ نیاسود

٭٭٭

باورم ناید از این بخت که دارم هرگز

لب خود کامروا بینم از آن کنج دهن

٭٭٭٭

قسمت ما زسر خوان ازل ، منشی چرخ

ننوشت است بجز خون جگر ما حضری

٭٭٭

خوبرویان همه جا مایل جورند ولی

در صف سیم‌بتان چون تو جفا کاری نیست

٭٭٭

از ما خبرت نیست مگر کوی تو ایمه

با کلبه ویران چقدر فاصله دارد

٭٭٭

عهد بشکستی و پیوند لبت ببریدی

ما بر آنیم که بودیم ولیکن تو نه آنی

مشتری

چنانکه کتاب تذکرة النساء بخش گلشن ناز چاپ دهلی مخصوص کتابخانه ملی آقای دکتر محمد باقر پاکستانی نوشته است مشتری تخلص بانوئی بنام قمرجان ملقب به منجهو از مردم لکنهو شاگرد شمس صاحب دانشمند نامی زمان خود بوده است .
این زن سخنور درزبان فارسی وار و سروده‌های بسیاری دارد که برای نمونه یك چامه فارسی آن در زیر آورده میشود :

چامه

بر در یار جبهه سائیها — به از این نیست پارسائیها
رتبهٔ من فزون زشاها نست — میکنم بر درش گدائیها
از که آموختی نگار عزیز — جان من طرز دلربائیها
چقدر ساده است آئینه — میکند با تو خود نمائیها
ازتو آموخت (مشتری) شاید — عندلیبان غزل سرائیها

مصاحب

این بانوی نویسنده ودانشمند درتهران پا بجهان‌هستی گذارده پدرش‌شادروان دکترعلیمحمد مصاحب پزشك وازپرورش یافتگان دسته‌های نخستین دارالفنون‌بوده ودر دانشهای دیرینه دست داشته است .

مادرش بنام فاطمه مصاحب‌نیز ازدانشهای دیرینه بهره مند وددرسخنوری‌دست دارد و برای نمونه یکی دو اثری از او در زیرنوشته خواهد شد . خانواده مصاحب مردمی دانشمندند مانند آقای دکترغلامحسین مصاحب که‌ریاضیدان وچندی مدیر کل‌فنی‌وزارت فرهنگ وپیش از آن‌رئیس اداره‌کل تعلیمات عالیه وروابط فرهنگی وزارت فرهنگ بوده و اینك سرپرستی‌بخش فرهنگی‌اداره کمکهای‌فنی وعمرانی امریکایعنی‌اصل٤رادارد.خواهرمصاحب نیز پزشك است ودکتردرپزشکی‌میباشد .

خود دکترشمس‌الملوك مصاحب دارای‌پایه دانشی‌دکترا دررشته زبان‌وادبیات فارسی‌ازدانشگاه تهران است ـ زبانهای‌فرانسه وانگلیسی وتازی را میداند .

درباره‌اینکه سن اوچقدراست ؟باین گفته حافظ توسل‌جسته گوید:

حافظ این قصه دراز است بقرآن ومپرس ـ ناگفته نماند که این‌تنها او نیست بلکه بانوان دیگر هم چندان برای گفتن سن خود روی خوشی نشان نمیدهند . در جائیکه مردانی یافت میشوند که سن حقیقی خود را نمیگویند و یا از آن میکاهند اگر بانوئی از گفتن آن خود داری کند جای هیچگونه شگفتی و بازخواست نیست .

بانودکترشمس‌الملوك‌مصاحب‌تازمان‌نگارش‌این‌سرگذشت‌هنوزبه زندگانی تجرد خودادامه‌میدهدوشایدازآنروبه تاهل روی‌نیاورده که بهتربتواند به آموزش وپرورش

مصاحب (ڈاکٹر شمس الملوک)

نونهالان کشور برسد . چه پیشه او کارمندی وزارت فرهنگ وسالهای چندی است که بکار آموزشی پرداخته ، تقدیر نامه‌ها و نشانهای دانشی وفرهنگ گرفته‌است .

بانو دکترشمس الملوك مصاحب به اروپا و کانادا و امریکا رفته ، درباره‌سوانح زندگی خود گوید که بدیدهٔ او زندگی در ایران سراسر آمیخته بـا سوانح طاقت فرساست این گفته مبالغه نیست و چنان میپندارم که هر آدم حساس و باریك بینی در این باره با من همداستان است درزندگانی من بسیارسوانح فردی واجتماعی هست ولی از آنجائیکه : گفتنا نگفتنی است سخن گرچه محرمی ـ تنها بذکر یکی دو مورد کفایت میجوید : یکی مرگ پدرم در آذرماه ۱۳۲٤خورشیدی است که هنوز از درگذشت او اندوهناکم وفراموشم نخواهدشد . باردیگر رویداده های نیمه‌سال ۱۳۳۲ خورشیدی ورفتن ناگهانی شاهنشاه ازایران بود که مرا سخت آزرده دل‌ساخت‌چکامه‌یی بدین‌مناسبت ساخته‌ام اگرچه درنمایش پایه احساساتم آنچنانکه بایست رسا و کافی نیست ولی تا اندازه‌یی نموداری از آن احساسات و تأثرات است .

درپاسخ اینکه چه سبکی را پسندیده وپیروی میکند ؟ باین مصراع نظامی ازمخزن‌الاسرار پرداخته گوید : آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام ـ درجهان سخنوری بیرو هیچ چیزجز احساسات خود نبوده واگرگاه وبیگاه شعرهائی سروده‌ام یك‌نیازنهانی وخواسته روحی را برآورده ساخته و پاسخ گفته‌ام چنانکه در چامه (ترانهٔ عشق) گفته شده است که :

بعشق روح به‌پیوست وشعرازآن زائید　　　از آن ترانه عشق است شعردلجویم

همچنین‌قطعه‌های(بازگشت شاهنشاه) ،(هدیه مادر) ،(دررثاء ملك‌الشعراء بهار استاد ارجمند خود) ، (چنگ گسسته) ونیز (یارمهربان) نمونه هایی چند از اینگونه احساسات است ولی دربررسی ادبیات دیگران سبك رمانتیك را پسندیده‌و آنرا برای بیان وتجسم احساسات بویژه درنظم مناسب تردانسته است .

آمال و آرزوهای ادبی واجتماعی این‌بانوی دانشمند وسخنوردریکی‌دوجمله کوتاه اینست که زبان وادبیات فارسی ازاین انحطاط کنونی وسیرقهقرائی رهائی‌یابد

بیگانگان برای ما دلسوزی نکنند که الفبای ما دشوار است بدست ما سپارند تا آنرا بیارائیم و به بهترین گونه‌یی در آوریم . همچنین بهر کس فرصت پیشرفت و مجال ترقی داده شود تا قریحه و استعداد خود را بکار اندازد. تنها شایستگی و برازندگی هر کس مایه پیشرفت و پایه عزت و احترام قرار گیرد .

درباره اینکه چه هنرهائی بجز شعر و شاعری دارند اینگونه پاسخ داده‌اند که :

ناصحم گفت بجز غم چه هنر دارد عشق　　　آخر ای ناصح مشفق هنری بهتر از این ؟

مصاحب طبع روانی دارد و سروده هایش از نرمی و گرمی برخوردار است . دارای پنجهزار بیت شعر میباشد و هنوز دیوانش بچاپ نرسیده ولی پاره‌یی از آنها با نوشته‌های بسیار پیرامون آموزش و پرورش و زبان و ادبیات پارسی در مجله‌ها و روزنامه‌ها چاپ شده است . رساله دکترای خود را درباره ادبیات غنائی در ۴۰۰ برگ بسال ۱۳۲۲ خورشیدی نگاشته و چون با امتیاز بسیار خوب از تصویب هیأت داوری گذشته بر دانشگاه تهران بوده که آنرا بچاپ رساند ولی هنوز اینکار نشده است .

ازجمله کتابها و تألیفات این بانوی ارجمند : ۱ـ کتاب (ساده نویسی در زبان فارسی) است که ششماه پیش منتشر گردیده و به دو زبان فارسی و انگلیسی نوشته شده ۲ـ کتاب (افسانه های ویژه کودکان) که جنبه روانشناسی و ادبی برای کودکان دارد اززبان انگلیسی بفارسی درآمده مصور است ودر ۲۰۰ صفحه . بانو دکتر مصاحب عضویت شورایعالی مبارزه با بیسوادی را دارد و مسؤل کمیسیون تهیه کتاب ومعلم است که کتاب اول مبارزه با بیسوادی با مراقبت همین هیأت تحت نظارت او فراهم و مورد پسند شاهانه واقع شده و زیرچاپ است . خود این بانو نیز مأموریت دارد که رساله‌ای درباره (رهنمای آموزش سالمندان) تهیه کند که در یك زمان با کتاب اول مبارزه با بیسوادی پخش شود . همچنین کتاب دیگری بنام (همه جهان را خوانا) بکنیم بنابخواهش وزارت فرهنك دردست ترجمه دارند که هرچه زودتر باید چاپ و پخش گردد ، این کتاب تاریخچه‌ای از جنبش مبارزه با بیسوادی در جهان و نماینده روش آنان و پیشرفتها و بهره برداریهای دیگران در این راه است مسأله بکرسی نشانیدن

اینمطلب که ترقی وتحول اجتماع اگرازراه باسواد کردن مردم پیش نیاید هیچ سودی نخواهد داشت موضوع اساسی بحث اینکتاب میباشد . افزوده بر اینها بانوی نامبرده دوسالیست سر پرستی نامه ماهانه (زندگی روستائی) را دارد واین مجله بیمانند تنهانشریه خاصی است که روی نیازمندیهای اساسی وروزمرهٔ کشاورزان وبهداشت و خانه‌داری وغیره بحث میکند . روش ساده نویسی را بکارمیبرد، مصوراست و ارزان باکاغذ سفید ودرهمه دیه‌ها و آبادیهای کشور خواننده دارد .

اینك چند نمونه از آثار منظوم او :

مقدم شاهنشاه

ز جان کمتر نشاید کرد درپای تو قربان
که ملك ومملکت جسمند و براین جسم توجان
بتأیید خـداوندی ، به اقبـال همایونی
اگرره از توزینت یافت تاج و تخت سلطانی
چه گویم آنچه ملت دید ازرنج و غم دوری
کجا آن دید یعقوب از فراق ماه کنعـانی
کنون بوی وصالت دیدهٔ تاریك روشن کرد
خوشا بوی سحر گاهان ز بعد شام ظلمانی
ز بس بر آسمان شد خیره چشم ره نشینانت
مه وخورشید پوشیدند رخ از رشك پنهانی
مگر لطف خداوندی، همی از آسمان آمی
که ما را این عنایت باشد از الطاف ربانی
قدم کن رنجه برچشم ودل ملت کز آن بیشی
که پا بر پرنیان بنهی و یا سیم و زر کانی
خیال خام در سر پخته بود، اهریمن بـد خو
که تو فرخنده پی اندر پناه لطف یزدانی

کلاه شاهی و تخت مهی را جز تو کو وارث
نگین ملك و دولت را کجا جزتو سلیمانی

بتخت سلطنت زیبنده تـرا ز خسرو دارا
بگاه معـدلت نوشیروان را تالی و ثانی

ببزم ما نگر ای آفتاب ازرشك خون میخور
کر اشك شوق امشب بزم ما باشد چراغانی

تو نیز ای آسمان امشب بساط خودچراغان کن
که ملت شاه خود را آرزو دارد بمهمانی

بسازایزهره جنگی خوش که مارا بس خوش است احوال
سحاب لطف بر تشنگان بارید بارانی

سرور نصرت وعشرت زدل در آسمان بر کش
که شه را فتح ونصرت باشد ازتأیید سبحانی

(مصاحب) شهپرستی را شعارخویشتن دارد
دهد سر از کف و ندهد شعار خویشتن دانی

همه اجداد او را عزو قرب خسروان حاصل
به وی نام مصاحب از شهان کردیده ارزانی

در رثاء مرحوم ملك‌الشعرای بهار

بکشور سخن امروز شهریار نماند
بگلشن ادب آوخ که برك و بار نماند

گسست عقد سخن از هم و فرو پاشید
مگر که واسطة العقد بر قرار نماند

بنظم معنی وعرفان و ذوق‌ولطف وبیان
هزار حیف که آن "در شاهوار نماند

ز ابرقهر خزان ریخت آب دانش وفضل
فسرد گلشن معنی مگر بهار نماند

ز ملك مردمی و فضل رخت بست ملك
ثبات رفت ز ملکی که شهریار نماند

گذشت سیصدوسی سال چون‌زبعدهزار
ببوستان سخن سنجی آن هزار نماند

بزرگوارا استاد ارجمند مـا
مرا بسوك تو جز ناله های زار نماند

ترا به ملك سخن سروری مسلم بود — در این سخن بمن انکارروزگار نماند
مگر نه والقلم ازحق مرادکلك تو بود — وگر نه بر قلم این عز و افتخار نماند
سخن چه باید گوید کنون ز بعدتو کسی — که در بسیط سخن رکن استوار نماند
سزد زبعد تو گر بشکنند عطارد کلك — چسود خاتم چون دست نامدار نماند
اگر بنظم سخن دست آمدم نه عجب — که طبع ناطقه را روی و اختیار نماند

یار مهربان

بیــا ای مهربان یار وفــا دار — نشین انــدر بر من دوستانــه
نشانم روی زانویت ز یاری — در آغوشت بگیرم عــاشقانه
میان آنهمه یاران دمساز — تو ماندی غمگسارم در زمانه
فغان زین دوستداران ریائی — که یاریشان فسون است وفسانه
چنان سررشته الفت بریدند — که گفتی خود نبود اندر میانه
مرا بینند و نشناسند از غیر — ز همی یاری ابنــاء زمانــه
ببین افتد برویم اشك گلگون — چو مروارید خونین دانه دانه
بیا بنواز چشمان ترم را — بــآن دستان سیمین مشفقانه
در آن خلوتگه عشق ومحبت — بهم بندیم عهــدی صادقانه
بهم باشیم یاران وفا دار — بود مهر و وفامان جاودانه
بهم راز محبت فاش سازیم — نوازیم این روانپرور ترانه
بر غم بیوفا نسل بشر ما — شویم عاری ز نیرنگ و فسانه
بقلب یکدگر مــأمن گزینیم — نیابد رنج وغم از مــا نشانه
ز خاك عشق و آب مهربانی — برای خویشتن سازیم لانه
پس آنکه زندگی سازیم آغاز — ز نو در آن بهشتی آشیانه
زمین را خانه‌یی در خوردمانیست — در اوج آسمان گیریــم خانه
چو کفتر های زیبا بال در بال — بپرواز اندر آئیم عــاشقانه
ز نور انجم و از چشمه ماه — ملایکمان فشانند آب و دانه

به دامان افق سازیم بستر | فراز ابر های بی کرانه
سحرگه پنجه زرین خورشید | زند بر زلف ما از وجد شانه
نثار آرد نسیم صبحگاهی | ز گلهای بهشتی شادمانه
بیامیزد بهم دو روح مشتاق | بمهد ناز و وصل جاودانه
بیا دیربمه یار مهوش من | نشین اندر بر من دوستانه

چنگ گسسته

ای چنگ گسسته نغمه کن ساز | با روح شکسته شو هم آواز
بی پرده بگو هر آنچه گفتی | تا حال درون پردهٔ راز
نی عشق بخوان، وگرنه امید | کاین پرده برونشدست ازاین ساز
دل رفت و بخون نشسته برگشت | ایکاش نرفته بود از آغاز
ای روح بخوان ترانه غم | ای چنگ نوای درد بنواز
گه گه به زبان عشق بر گوی | زان عشق نهان لطیفه ای باز
آنسان بسرا که من کنم فهم | بیگانه مباد واقف از راز
چون تار توقلب من گسسته است | زین قلب گسسته پرده‌ای ساز
وانگه که شوی ز شوق لرزان | از زخمه آن نگار طناز
زین پرده نوای عشق بر کش | وین ناله ببانك چنك بنواز
شاید برسد بگوش دلدار | زان عشق نهفته شمه یی باز
گاهی سخنی بگوید از لطف | گاهی نظری نماید از ناز

هدیه مادر (۱)

صبحگاهی هوا چو باده نوش | که برد سستی خمار از تن

---

(۱) مادرم که ازعلاقه مخصوص من به گل آگاه است همیشه در هر فصل بویژه ماههای بهار بامدادان گلهای یاس‌را چیده به گلبرگهای سرخ آراسته به روی تختخوابی که من آرمیده‌ام میریزد . بسال ۱۳۳۰ــ ابتدای بهار روزی نخستین غنچه گل سرخ را که در باغچه ماشگفته بودسحرگاهان بچید و بر بسترمن گذاشت . من درخواب و بیداری بوی دلاویزآنرا شنیده بجستجویش پرداختم ودر روی بسترم یافتم بسیار متاثر شده بخاطرسپردم . پائیز همانسال برای مطالعات علمی بکانادا رفتم همواره بیاد مادر و مهربانی‌های‌او افتاده شبی درجزیرهٔ اورلئان که جای دلگشا و با صفائیست این خاطره‌را بشعردرآوردم و(هدیه مادرم) نامیدم .

بگشودم ز خواب نوشین چشم　　با دلی از امید ها روشن

☆☆☆

پیش از آنیکه پرتو خورشید　　بسلام آیدم ز روزن در
مادرم در گشود از در مهر　　ایخوشا صبح و طلعت مادر .

☆☆☆

تو چه دانی که من چه میگویم　　ایکه سر بر قدوم او داری
من ز غوغای عشق مینالم　　این سخن سر سری نپنداری

☆☆☆

خواب پنداشتم سه بیداری　　تا که خوابم نسازد آشفته
سخت آرام میخزید از بیم　　وز کف آن مهربان دلش رفته

☆☆☆

گل سرخی چنانکه شیوهٔ اوست　　نرم بر روی بسترم بنهاد
گشت خارج سپس چو لمعهٔ نور　　که تو گفتی نه بست در نه گشاد

☆☆☆

گل سرخی که از لطافت صبح　　داشت از مادرم نشان تمام
رنگ آنگونه های جانپرور　　بوی آن زلفکان مشکین فام

☆☆☆

من ز رؤیای صبح و سکر بهار　　بیخود آنسان که هست خاص شباب
آنچه با دل کند نشاط بهار　　نکند هفت ساله بادهٔ ناب

☆☆☆

بوی آنسرخ گل چو نشئه می　　میشدی در عروق جان اندر
نغز و شیرین چو خواب در دیده　　گرم و چابك چو وهم اندر سر

☆☆☆

قصه ها داشت بی سخن از وی　　راز ها داشت بی زبان با من

خواب میبرد و باز میآورد فکر اندر سرو روان در تن

☆ • •

گفتمش ای خجسته پیك بهار که گرامیتری ز جان در بر
من گل سرخ دیده‌ام بسیار نه چو تو روحبخش و جان پرور

• ☆ •

از چه جوی است آب رخسارت که فروزانتر است ز آتش عشق
از چه کوی است بوی دلجویت که دلاراتر است از گل صدق

• ☆ •

گل بخندید کـی ز دفتر عشق تا بغایت نخوانده جز حرفی
سخت دوری ز ره همیترسم که نبندی از اینمیان طرفی

☆ ☆ ☆

برمن، این رنك و بو ندارد بهار که تو از یك نظاره‌اش مستی
دارم این حسن وخو ز دولت عشق زان قلم یافتم خط هستی

☆ ☆ ☆

رنگ عشق و وفاست بررخ من وندرین رنگ رنگهاست نهان
بوی امن و صفا است دردم من زان بود خوبتر ز نکهت جان

☆ ☆ ☆

مظهر عشقم و فـداکاری زادهٔ اشگ چشم و خون جگر
پیك عشقم نه عشق محضم من نام من هست : هدیه مادر !

☆ ☆ ☆

اینك چند بیتی از تراوشهای طبع روان بانو فاطمه مصـاحب مادر بانو دکتر شمس‌الملوك مصاحب که با دلی اندوهناك از آشفتگی های روزگار و بیرون رفتن شاهنشاه ازکشور در همانروزهای ناگوار سروده‌اند :

هنگام رفتن شاهنشاه

پریشان شده کار ملك کیان را | دگر گون شده حال ایرانیان را
از آئین مزدك تبه گشته ایران | خبر نیست گوئی انوشیروان را
کجائی تو ایشاه ما ورکه بینی | بهایران زمین سروری این و آن را

هنگـام بازگشتن شاهنشاه

ای پادشاه کشور ایران خوش آمدی | ای جان رفته برتن جانان خوش آمدی
ای نور چشم ملت ایران بعز و جاه | ازمرزرم بکشور ساسان خوش آمدی
رفتی و پشت ملت ایران شکسته شد | پشت تو باد حضرت یزدان خوش آمدی

قطعه

دوش پنهان از لب و فارغ زلفظ | با خیالش گفتگو ها داشتیم
شهره شد در بت پرستی نام ما | تا به عشقش جان و دل بگماشتیم
آن بت دیر آشنائی را که ما | نقش او را خویشتن انگاشتیم
نقش جان ما بُد اندر آینه | آنکه ما جانانه می پنداشتیم
لشکر غم بهر غارت رفت و ما | ملك دل را در رهش بگذاشتیم
عشق اگر آخر به بد نامی کشد | ما نه ز اول ننگ و نامی داشتیم

مطربه

این زن سخنور و هنرمند ازدیار (فرحبار) کاشغر است و در خانه طغانشاه بوده، در آتشکده وسایر تذکره ها ازاونام برده‌اند .

محمود میرزا درنقل مجلس ویرا بخوش طبعی ستوده است . گویند در زمان خود بهمه نوازندگان و خنیاگران پایه استادی داشته و مایه شگفتی اینست که از تراویده های او جز این رباعی که در سوگواری طغانشاه گفته چیزی دردست نیست:

در ماتمت ایشاه سیه شد روزم　　　بی روی تو دیدگان خود بر دوزم
تیغ تو کجاست ایدریغا تا من　　　خون ریختن از دیده باو آموزم

تاریخ گزیده نیردرباره فردوس مطربه نوشته است . زمانی که خوارزمشاه بر شهریاران غوردست یافت چنین برحال او گفت :

شاها ز تو غوری به لباسات بجست　　　مانند موزه از کف پات بجست
از اسب پیاده گشت ورخ پنهان کرد　　　فیلان بتو شاه داد و از مات بجست

در بعض تذکره ها او را (مشاطه) هم نام برده‌اند بهر صورت رباعی پائین نیز اورا است :

گفتم که بهای بوسه‌ات چند است　　　گفتا که بهای بوسه‌ام صد جان است
انگشت به پهلویم دل زد ناگاه　　　یعنی که بخر زود بخر ارزان است

صاحب کتاب مجمع محمود نسخه کتابخانه ملك مینویسد: (مطربه درچنگش زهره نی بناخن میکرد و درنزد مضرابش فاریابی پنجه میگذاشت ودر آواز و سایر کمالات نیزاستاد درروزگار خود سرحلقه مطربان و خنیاگران طغانشاه بوده گاهی از اشعار خود درحال تفنن بسمع سلطان میرسانید . از حوادث ایام اشعارش مفقود شد اگرهم باشد ازنظرفقیر دوراست . این یك رباعی که درماتم پادشاه ذیجاه بعد از اوبعالم بقاگفته دردوسه تذکره بنام اودیده شد ولی نامش معلوم نگردید، ازتکرار رباعی نامبرده دربالاخودداری شد .

مکری نژاد

بانوی مکری نژاد دختر شادروان ایرج میرزا جلال الممالک شاعر نامدار روزگار ماست که چند سال پیش درگذشت . اینزن سخنور بهمسری سرکار سرهنگ مکری نژاد درآمده وابیات زیر اوراست که درمرگ پدرش سروده است :

در مرگ پدر

فلک ربود وببرد ازجهان (جلال مرا)	بباد داد بیک لحظه (ایدآل) مرا
یتیم و بیکس و بیچاره‌ام نمود و برید	ز راه جور و ستم ریشه نهال مرا
نکرد رحم بحال پریش و غربت من	گسیخت رشته امید بیزوال مرا
نبود در نظرم جزوصال روی پدر	فکند بهر قیامت فلک وصال مرا
برای آنکه نباشم چنین بخود مغرور	بمانه داد نشان زیر و رو ملال مرا
فکند بر سر من چادر سیاه ببین	قضا چگونه پریشان نمود حال مرا

ملوك حسینی

چامه زیر ازاین سخنور شیرین زبان در نامه هفتگی سپید وسیاه چاپ تهران دیده شد که بمناسبت زیبائی آن برای نمونه در این تذکره آورده شد تا سر فرصت اثرهای دیگری نیز با عکس و شرح حال بیشتری ازاو درچاپ سوم نوشته شود و اینکار با خود اوست که زودتری انجام دهند :

من و شمع

امشب ای شمع به تاریکی شب یار منی — امشب ای مونس جان یار وفادار منی

شب تار آمد و من ماندم و تنهائی و غم — تو کنون روشنی افروز شب تار منی

گوش دل باز کن ای مونس تنهائی من — که تو ای شمع یقین محرم اسرار منی

وه‌چه‌شبها که‌در‌این‌سوختن‌وساختنت — ناظر حال من و دیدهٔ بیدار منی

درمحیطی که‌بجز حسرت‌ناکامی نیست — تو خبردار زاندیشه و افکار منی

غم من نیك بدانی و پریشانی من — شاهد غصه واندوه دل زار منی

چیست جز رنج و تعب‌حاصل این‌عمرسیاه؟ — گفتم این دردبرای‌تو که غمخوارمنی

ملولی

بانوی سخنور شیرازی متخلص به (ملولی) در آغاز سده دوزادهم هجری بوده که درتذکره ها ازنام ونشان وسروده های او اثری موجود نیست. خوشبختانه نسخه خطی دیوان وی درکتابخانه ملی ملك وجود دارد این نسخه در نوروز ۱۳۳۵ که دوست سخن سرای گرام آقای احمد سهیلی خوانساری سرپرست کتابخانه ملك بشیراز رفته بودند بدست آورده اند. کتابی است بقطع کوچك دارای ۱۲۰چامه ٤ مثنوی ۱۸ رباعی. شعرهای اومیرساند که درزمان فتحعلیشاه قاجار میزیسته زیرا درقطعه ای که ابتدای دیوان هست ورود شهریار نامبرده را بشیراز خیرمقدم و شاد باش گفته است مطلع آن اینست:

بشهر دلبر اینك خسرو صاحبقران آمد دگرره از سفر شاهنشه گیتی ستان آمد
شهنشاه‌زمان فتحعلیشه آنکه روزو شب بدرگاهش دوصد کیخسروجم‌باستان آمد

همچنین‌قرائن نشان‌میدهد که‌ملولی شوهرداشته‌وشوهرش‌یکی ازشاهزادگان درجه اول‌یاهمان فتحعلیشاه قاجار بوده چه درمطلع یکی‌ازچامه های خودبازگوید

اگرچه بانوی شاهم (ملول) لیك بعمر زخوف روز قیامت دلم نشد خرم

و نیز مخاطب او درشعرهایش هموست. خط دیوان گرچه خوبست ولی نباید از او باشد زیراافتادگیها واشتباهاتی‌دارد که لغزش کاتب را میرساندومهرکتابفروشی معرفت‌شیرازدرصفحه آخر آن‌نقش‌است. بهرصورت‌امیداست‌درآینده‌اطلاعات‌بیشتری ازسرگذشت وی بدست آید چه دردیوانش ازاین بابت چیزی نیست. اینك زبده‌ای ازآثار اومرکب ازدومثنوی چند چامه و۱۸ رباعی وی درزیر آورده میشود:

مثنوی

نمیدانم کیم من در کجایم — چگونه شرح حال خود نمایم
نه تحقیقی که گویم ارمغانی — بیان سازم همه راز نهانی
نه پا ازسر شناسم نی سر از پا — نه عاقل راکنم فرقی نه شیدا
نه آگاهی زکار خویش دارم — نه فکرره که اندر پیش دارم
یکی آموخته علم شریعت — یکی پیموده ره اندر طریقت
یکی گردیده غرق اندر معانی — یکی عاجز زتقریر و بیانی
شده جمعی بگفتگوی قائل — یکی بی گفتگو گردیده نائل
یکی در بحر کشتی غرق مانده — بساحل هریکی کشتی رسانده
گروهی فکر جاه و مال و عزت — شده جمعی پی عقبی و ملت
یکی شب ها به مسجد درمناجات — یکی شب تابروز اندر خرابات
همه اوقات او درصرف ونحواست — همه اوقات این درسکروسهو است
شده آن در نماز خویش مغرور — شده این یك به بانك غیر مسرور
دل هر کس بیکی زین هردو شاداست — وزین هردومرا مشکل فتاده است
که در خاطر نیارم کادمی هست — بعالم یابجز این عالمی هست
نمیدانم که بود این یا نبود است — نمیدانم عدم این یا وجود است
عدم زین بو وجودش از وجودم — وجود از این بود خوش تا نبودم

(ملول) آگاهی ار خواهی درین راه
بجو پیری ز راه و رسم آگاه

مثنوی در حکمت

دلا تاچند در رد و قبولی — که این یك مینتفی و آن یك جاولی
اگر نقصی کس از نقشی بجوید — همانا عیبی از نقاش گوید
توتا درقید حرف این و آنی — شوی کی آگه از راز نهانی

بهل این اعتبارات زمانرا
همه نیرنگ وافسون جهان را

ترا بانیك وبد آخر چكار است
كه نیك وبد بعالم اعتبار است

همه نیرنگ واسباب جهان است
همه افسونهای این و آن است

چه‌میخواهی تو ازاین‌رسم وآئین
موحد شو یكی كور یكی بین

یكی همچو تواند در این میانه
كه باقی قیل و قال واست و فسانه

یكی‌بین‌چون شدی‌دانی‌همه‌اوست
اگرخارو اگر درد و اگر پوست

(ملولی) تابقیدی پای بستی
كجا در نیستی آگاه هستی

تو تا غیر و خودی بینی میانه
مگر شب این سخن آید فسانه

چامه ها

آنكه جاداد بسرما خم سودایت را
داده اندر دل خلقی زوفا جایت را

گوئی ازصنع بهم ریشه مریم ز ازل
رشته زلف من و زلف چلیپایت را

شده هرسونگران دیده هر كس بنگر
تا كه یكدم نگردنرگس شهلایت را

منكه‌مجنون‌شدم ازروی نكویت دیدم
پیش از ملك عدم وسعت صحرایت را

سرو درپیش قدت‌نیزخجل باشد ومن
بچه مانندكنم قد دلارایت را

عقده ها بود مرا در دل ونگشود دمی
بسته دیدم چودو زلفان سمن سایت را

مرد ازحسرت بوسیدن روی تو(ملول)
بس اجازت‌كم زنم بوسه‌كف پایت را

❀❀❀

چه میترسانی ازغیرم ندارم ازكسی‌پروا
بگویم فاش دارم عشق من باصورت زیبا

نه بیم دوزخش‌دارم نه‌شوق جنت‌المأوی
دگرمطلب‌رضای‌اوست‌چه‌اینجاوچه آنجا

بودمهرتوأم دردل چه‌درباطن‌چه درظاهر
بودشور توام برسرچه درپنهان چه‌درپیدا

بود مشهوررسالی یكشب یلدا شود ظاهر
شب هجرتوای دلبر بود هرساعتش یلدا

مرا باآن صنم سری نهان اندرمیان‌باشد
نداند غیرلازم ور بداند نیستم حاشا

بود مستور دردل سرعشق یارو میترسم
كه این سیل‌سرشك من‌زبیتابی كندافشا

(ملولی)*عاشق‌ورندو نظرباز است میدانی
نه‌درپنهان،بگویم‌ازخود،شدفاش‌درهرجا

✿✿✿✿

اگر خواهی کنی آسان تو جانا مشکل خود را
در این عالم نباید بست برچیزی دل خود را
تو گر پیکان مژگان مرغ دل درخون تپانکردی
زخاك آن شیخ کمان بر گیر آخر بسمل خودرا
بحکم عشقبازی خون خود بر وی بهل سازم
اگر در روز محشر روی بینم قاتل خودرا
الاای برق استغنا دمی غافل زما بگذر
که ازبهر شرارت جمع سازم حاصل خودرا
زکوة حسن در شرع وفا شد بر گدا واجب
مران ای سنگدل از آستانت سائل خود را
مرا از عشقبازی منع نتوان ،گرخرد داری
نه من پرداختم روز ازل آب و گل خود را
چه واقع شد سرت گردم که گردیدی (ملول) ازمن
چه باشد از محبت کو نوازی مایل خودرا

✿✿✿✿

تلخ است از فراق توایدوست کام ما
یکبار برزبان تو نگذاشت نام ما
روز رقیب گشته زوصلت چو صبح عید
باشد زهجر تیره چوزلف توشام ما
مشرف بموت گشت رقیبت شفا نیافت
یکدم نشد که چرخ بگردد بکام ما
حاجت بدام ودانه ندارم که از ازل
خال توگشت دانه و زلف تو دام ما
گر بوسه ای نمیدهی ام روز هجر ده
یك بوسهٔ بپای شب وصل دام ما
ساقی بجان پیر مغان از کرم کنون
لبریز کن زباده خلار جام ما
زاهد شراب نسیه کوثر ز نو که نقد
بهتر زکوثر است می لعلفام ما
دیگر نباشدم بجهان هیچ آرزو
یکبار اگر (ملول) دهد یار کام ما

✿✿✿

کجا من زنده مانم بیتو یارا امید وصل دارد زنده ما را
بشکر آنکه تو امروز شاهی مران از آستان خود گدارا
نگو من محتشم تو بینوائی که خاصیت بود مرهر که یارا
نمی بینی که ماه آسمان کسب ز خورشید او کند کسب ضیا را
مکن از جور جانان شکوه‌ای دل مده از دست تسلیم و رضا را
هجوم عاشقان اندر قفایت خرامان چون شوی بنگر قفا را
بهشت جاودان خواهی نظر کن در آئینه رخ خـود را نگارا
ندارم قاصدی محرم به پیشت فرستم بعد از این باد صبا را
بما از جور ننمائی رخ خویش بهانه میکنی شرم وحیا را
ندارد سود برحالم پس آنکه که بشناسد (ملول) اهل وفا را

✿ ✿ ✿

فصل گل هر کو ننوشد باده باچنگ ورباب آدمی نبود یقین میدان که میباشد دواب
کارعالم جمله بیکاری‌است لیکن زین میان عشقبازی خوشترا خاصه در عهد شباب
روزوصل است وزبس از بخت باور نایدم همچوشبهایی دگر گویی که کی بینم بخواب
هر پریروئی که پیشم بگذرد بیداد اوست تشنه را از دور آری آب بنماید سراب
اینقدر فرق است زاهد در میان ما و تو توخوری مال یتیم ومن خورم جام شراب
هم زیمن عشق وهم ازهمت بخت جوان هر که‌رادل‌خواست گشتم‌ازوصالش کامیاب
پرده‌ازرخسارجانان برفکن‌همچون(ملول) در شب تیره اگر ظاهر بخواهی آفتاب

• ✿ •

دیگری رابرمن آن‌نامهربان‌بگزیده‌است بی‌سبب باشد ندانم یا خطائی دیده است
چند روزی شد که‌باخودسر گران‌می‌بینمش رشته یاری تو میگوئی زمن ببریده است
چند روزی شد پیامی از برش ناید یقین ازمن دلخسته باز آن بیوفا رنجیده است
چند روزی شد که پیدانیست دل دربرمرا بازگوئی دلبرانی دل زمن دزدیده است

نیست صادق دعوی عشق گل از گلچین کند بلبلی گردید کس در گلستان گلچیده است
جور از خوبان خوش آینداست لیکن نارواست از بتی کائین عشق و عاشقی فهمیده است
اینقدر هم بیوفا نبود (ملولی) یار من گوئیا شرح پریشانی من نشنیده است

☆☆☆

من نمیگویم که پی در پی بیا در محفلم گاهگاهی از نگاهی شاد میگردان دلم
تا نهادی از سر رحمت قدم در منزلم حسرتی دارد گلستان ارم در محفلم
فکر دیگر کن اگر خواهی بیازاری دلم ورنه ازجان، من به آزار دل خودسایلم
ترك دیگر دوستان کردی و راز دوستی با خبر گشتی اگر آندوست ازحال دلم
هر زمان ازیاد وصلش گریه شادی کنم خنده میآید فلك را از خیال باطلم
هر که میگردید لطفش پس دهدازروی قهر من ندانم چون کنم با این دل نا قابلم
غفلت ازخود آگهی بوده است اندرراه عشق ایدریغا کز طریق عشقبازی غافلم
تخم یاری ومحبت کاشتم در دل (ملول) غیر ناکامی و بدبختی ، نباشد حاصلم

☆

رازخودجانا بمن ازچیست پنهان میکنی روزوشب باهمدم خود مکرودستان میکنی
من چگویم راز تو کین فاش کردم باکسی کاین چنین با من خلاف عهد وپیمان میکنی
بس نوازشها که کردی بارقیب اینچندروز جمله میدانم اگر گویم تو کتمان میکنی
گر نمیگویم سخن دیوانه میپنداری ام گر شکایت میکنم از دستم افغان میکنی
غیررا صد گنج بخشی ای (ملول) بیوفا بینوای بیگناهی را ، به زندان میکنی

☆☆☆

دوستم گر با دشمنان بتو چه دشمنم گر بدوستان بتو چه
گر نشینم بهرکس و نا کس سود خودراکنم زیان بتو چه
بجفا دیدگان و مشتاقان گر کنم روی خود نهان بتو چه

پیش اغیار خود اگر روزی — بکنم راز خود نهان بتو چه
چند گوئی که میروی بکجا — میروم پیش دلستان بتو چه
میبرند این زمان ترا بکجا — میروم سوی گلستان بتو چه
چند گوئی که می مخور با کس — می خورم من باین و آن بتو چه
پیش هر آشنا و بیگانه — شرح حالم کنم بیان بتو چه
روز و شب جور بیحساب (ملول) — میکند گر بعاشقان بتو چه

❀❀❀

کلبه ام روشن زروی یار بودی کاشکی — یامرا در بزم جانان بار بودی کاشکی
یا مرا صبری زهجر یار بودی کاشکی — یا که رحمی در دل دلدار بودی کاشکی
یا مرا اندر میان زنار بودی کاشکی — یارهم در خانه خمار بودی کاشکی
گر پرستار و طبیب من تو باشی تا ابد — این تن رنجور من بیمار بودی کاشکی
تا مگر گردد ز احوال دل زارم خبر — آنهم از کی ، دل افکار بودی کاشکی
خفته بر بالین نازت دوش دیدم بارقیب — بخت خواب آلود من بیدار بودی کاشکی
یانبودم از ازل من بلبل شیرین زبان — یاکه را هم جانب گلزار بودی کاشکی
کین بمن روزی (ملولی) گوئیم مهر ووفاست — مهربانی قسمت اغیار بودی کاشکی

❀❀❀

یکچند ز کوی تو سفر خواهم کرد — یکشهر زخوی تو خبر خواهم کرد
چندم از جور برانی از درگه خود — از کوی توخویش رابدر خواهم کرد
تو خواه بمن راه دهی یا ندهی — اندر سر کوی تو گذر خواهم کرد
گویند مکن ناله توازجوروجفایش — دل ناله کند من اثر خواهم کرد
گویند که عشق تو مجازی باشد — پس باشد اگر راست هنرخواهم کرد
از بسکه کنی جفای از حد افزون — آخر زجفای توحذر خواهم کرد
رفتی تو اگر (ملول) بیمار از شهر — بس خاك زدوریت بسرخواهم کرد

✿✿✿✿

منزل مبارك و سفرت بی خطر بود — نخل مراد تو بجهان بـارور بود
هم دوست از ورود تو مسرو وشادباد — هم دشمن تو نیز بلا را بسر بود
گفتم که جان به‌تحفه فرستم به پیش‌تو — جان بهر تحفه پیشکشی مختصر بود
آورده است هر که بحسرت شبی‌بروز — از حال زار خستهٔ من باخبر بود
دیگر نیامدش بنظـر حسن دلبران — پنهان هر آنکه بررخ خوبت نظر بود
درحیرتم کـه درهمه عمر عشق خـود — باکس نگفته ایم بعالـم خبر بود
باغ ارم بهشت برین باکه کوی تست — خورشید یاکه طلعت تویـا قمر بود
ترجیح میدهد سفر از زحمت حضر — گرخود (ملول) همره شه درسفر بود
شاه زمانه فتحعلیشه کـه از سخا — روی امید خلق جهانش بدر بود

✿✿✿

رسید مژده که دلدارم از سفر آمد — غم فراق و شب هجر من بسر آمد
شوی غمین تو زکردار خود اگردانی — چه زخمهاکه زهجر تو بر جگر آمد
نه از جفای فلك پیر و ناتوان گشتم — ز بیوفائی توعمر مـن بسر آمد
شب فراق تو ازپی سحر ندارد و بس — وگرنه از پی هرشامگه سحر آمد
چنان بمن زغم عشق کارشد مشکل — که روز حشر مرا سهل در نظر آمد
مرا حیات بامید وصل بود آخر — ندیده روی توام مرگ بیخبر آمد
بیا بیاکه مرا سوخت هجر سرتاپای — بجان من غم عشق تو شعله ور آمد
(ملول) شکوه زدلدار خود کنی تاکی — زبیوفائی یارت مگر خبر آمد

✿✿✿✿

نامهربان من چون ازاین شهر بست بار — مارا ز دوری رخ خودکرد بیقرار
دلدار رفت ودل زمن بیقرار برد — برمن خزان گذاشت دراین فصل نوبهار
از آندمیکه بار سفر بست دلدارم — غیر از فغان وناله مرا نیست هیچ کار
شد از فراق دوری او چشم من سفید — ازبسکه در رهش بنشستم در انتظار

هر کس که مژده ای ز وصال تو آورد　　در دم (ملول) جان بقدومش کنم نثار

☆ . ☆

چو دیدی آمدی من از سفر عزم سفر کردی
چو درکویت قدم بگذاشتم عزم سفر کردی
بامید جوابی شرح حال خود بیان کردم
زبیم مدعی جانا جوابم مختصر کردی
گمان آنکه برگردم نبودت ، وعده‌ها دادی
چو دیدی بازگشتم از سفر فکری دگر کردی
برای آنکه ننویسم دگر نامه بسوی تو
رقیبان را ز جان زار من آخر خبر کردی
تو بدبختی نگر کز ناله ، جور یار افزون شد
بنازم مرحبا ای ناله ، خوب آخر اثر کردی
از این پس گفته بودی جور خود را کم کنی باما
خلاف آن توباما جور خود را بیشتر کردی
بجز جور و جفا ای دل زعشق آخرچه دیدی تو
بس است آخر زکوی اوهر آن خاکی بسر کردی
چه میخواهی ز خون بیگناه من (ملول) آخر
تصورکن که بنیاد مرا زیر و زیر کردی

چهار پاره‌ها

بیچاره دلم اسیر کافر کیش است　　یارب چکنم که این دلم پرریش است
دارم تن بیچاره و دل پر اندوه　　قربان کسیکه طبع او درویش است

☆ . ☆

ای باد صبا مشك فشان میآئی　　از کوی کدام دلستان میآئی

ازپیش نگار سیم غبغب گویا داری خبری که شادمان میآئی

☆☆☆

رنجور شد از درد تن سیمینت زین غصه هلاك میشود بدبینت
ازشدت درد من (ملولی)گویا شد باخبر از دلم دل سنگینت

☆ ☆ ☆

دیدی که شکست عهد یاری یارم خون کرد ز جور بر دل افکارم
یاری بوفای من نبود اندر شهر و امروز چنین گشت بت خونخوارم

☆☆☆

تا چند دلم زغصه خونخواهی کرد هر روز غم دلم فزون خواهی کرد
گیرم که شب هجرتو بسپارم جان درروز حساب گوکهچونخواهی کرد

☆☆☆

مه منفعل از روی نکوی تیمور خجلت زده گل ورنگ وبوی تیمور
نقاش ازل با قلم صنع دگر نقشی نکشد چو نقش روی تیمور

☆☆☆

صد بار ازآن درد جگر سوزفراق آمد بلبم جان ز شب و روز فراق
هر دم بـه دل ریش نشیند تیری زخم دگـر از ناوك دلدوز فـراق

• ☆ •

خونشد دلمازجورنگاری کهمپرس افتاد بقید زلف یاری کـه مپرس
ازدوری روی او سرو پایم سوخت برجان من افکنده شراری که مپرس

• ☆ •

ای آنکه بود قدت بلای دل من از من تو مشو دور برای دل من
غیرازتو بکس رضانخواهد شددلمن تو نیز نگهدار رضای دل من

• ☆ •

دور ازرخ تو چه شادمانی کردم از هجر بسی ناله نهانی کـردم

در هر نفسی بچشم خود دیدم مرگ — در هجر تو من چه زندگانی کردم

٭

آه ازدل چون سنگ جفا پیشه دوست — جان برلب من رسید ازدوری دوست
این دوست نگر که دشمن جان من است — از بهر جفای خود مرا دارد دوست

٭٭٭

یارب تو بفریاد من بیکس رس — فریاد رسم نیست بجز لطف تو کس
میمیرم و مومنائی اندر کف تو — ای دادرس شکستگان دادم رس

٭٭٭

ای دوست دلم ز غصه پر درد نگر — از درد رخ سرخ مرا زرد نگر
با درد مفارقت مرا جفت ببین — در غمکده زمانه‌ام فرد نگر

٭٭٭

یارب تومرا ز لطف خودگردان شاد — زین غصه مرا ز درد و غم کن آزاد
من جز تو کسی دگر ندارم یارب — پیش که بر آورم ز دستت فریاد

٭

با من غم و درد یار دیدی که‌چه کرد — وین چرخ‌ستیزه کاردیدی که‌چه‌کرد
از درد فراق آن صنم جانم سوخت — هجرش بتن فکار دیدی که چه کرد

٭٭٭

پرهیز که عاشقان بشب نالانند — از درد جدائی رخت گریانند
عشاق چو شمع تا سحر میسوزند — کس نیست بپرسد که چرا سوزانند

٭

گر گشت چو کهربا رخ گلفامت — غمگین منشین که به شود ایامت
این زردی اعضای تودانی از چیست — عکس رخ من فتاده بر اندامت

٭٭٭

ازنگاهی گاهگاهی خاطر ما شاد کن — گر نخواهی کرداز شبهای هجرم یاد کن
من نمیگویم زسعدی بشنو این افسانه را — یا بکش یا دانه ده یاازقفس آزاد کن

ملك قاجار

بنا بنوشته خیرات حسان این بانو دختر محمد میرزای حسام السلطنه پسر فتحعلیشاه قاجار بوده است .

محمود میرزا درتذکرهٔ نقل‌مجلس ویرا زنی نیکخو و خوشرفتار یاد کرده و نوشته است که در آمد ورفت خود ببروجرد بخشی ازشعرهای اورادیده و آراسته و پیراسته نموده است .

نامبرده‌سوادفارسی وخط وربط وذوقی‌داشته، دونمونه‌زیرزبده‌یی ازتراوشهای طبع وی میباشد :

در دیده‌ام آنشوخ زهر عیب بری بود
در خوبی و زیبائی چون حور و پری بود
در یاری تو منت کس را نکشم من
این کار خدا بود نه کار دگری بود

کتاب مجمع محمود نسخه کتابخانه ملك در باره این بانو چنین مینویسد : « ملك در زاویه عفت سرحلقه عصمت پناهان است در گوشه عصمت بزرك عفت‌تابان بپاکی‌طینت ودرستی اعتقادش دعوی مسلمیت توانکرد . یکی ازبنات ستودهٔشاهزاده دشمن نال شوکت باروبختیار نواب محمدتقی میرزا است . درسیاق نحریر حظی از خطی دارد ودر فارسی سوادی بقدر گنجایش . بجهت تکرار ذهاب و ایاب من در بروجرد ودفترتالیفات نظم دراین سامان شوقی‌به ادای مضمون بهمرسانیده‌چندشعری گفته بجرح وتعدیل لایقی تحریر افتاده »

شعرها همانست که در بالا نوشته شده ولی با افزوده بودن یك بیت واختلافی
چند در پائین تجدید میشود :

در دیده‌ام آنشوخ بهر عیب بری بود — این دلبر پاك ملك یا که پری بود
در یاری تو منت کس را نکشم هیچ — این کار خدا بود نه کار دگری بود

☆☆☆

چو نانکه ملك بهر ملك سلطانست — شهزاده تقی بهر ملك تاجور است

ملك گرگانی

تذکرهٔ روز روشن وتذکرة الخواتین مینویسد اینزن بنام سیده بیگم ازمردم گرگان بوده دخترسید ناصرگرگانی و همزمان شاعر نامدار رشید وطواط است . شعرزیر ازو میباشد :

مرا دردی است در دل بیقرار از هجر یار خود
چگویم پیش بیدردان ز درد بیقرار خود
بدرد دل چنان گریم که خون گردد دل خارا
چو یاد آرم من سرگشته از یار و دیار خود
از آن پیوسته در عالم چنین سرگشته میگردم
که می بینم چو زلف خود پریشان روزگار خود
گلی از باغ وصل او نچیدم بر مراد خود
چو غنچه گر چه خون دیدم دل امیدوار خود
زاستغنا ندارد گوش یکبار آن جفا پیشه
اگر در پیش او صدبارگویم حال زار خود
بکارخویش حیرانم که ازعشق بتان هرگز
سرو سامان نمی‌بینم من مسکین بکارخود
از این سوزیکه من دارم زعشق او پس ازمردن
بخواهم سوخت آخر (سیده) لوح مزار خود

همزمان‌بودن‌با رشید و طواط چندان درست‌درنمیآیدونیز نام پدر اورا تذکرهٔ جواهرالعجائب بجای (ناصر) (حسن)دانسته است . نویسنده این تذکره کتاب‌خودرا

در نخستین سال شهریاری اکبرشاه شهریار هندوستان فراهم ساخته و بهمسر این پادشاه تقدیم گردیده استدر گردآوری سرگذشت وچگونگی زندگانی سخن‌سرایان بویژه شاه وشاهزادگان سخن‌سرا دقت بکارمیبرده و از اینرو سیده بیگم را دختر سید حسن کارکیا گرگانی نگاشته و نوشته است که از خانوادهٔ سادات بزرگوار آن سامان است نامش را شاه ملك وتخلص اورا (ملك) دانسته وذوق واستعداد هنری ویرا درفن سخن ستوده‌است . همچنین افزوده که در اینزمان ملکه طایفه خودهست ودر آنجا به بیگم شاعر نامبردار است چامه بالارا نیز نمونه آورده وتذکره‌های مرآت الخیال و نیز تذکرهٔ عرفات که درنیمه سده یازدهم هجری نوشته شده نام سیده بیگم را شاه ملك ومتخلص به (ملك) و دختر سید حسن کارکیا شناخته وهمان چامه را یادداشت کرده‌اند .

منیر

دوشیزه منیرطه که (منیر) نام کوچك خود را تخلص خویش ساخته است از مردم آذربایجان وبسال ۱۳۰۹ خورشیدی درشهر تبریز تولد یافته پدرش بنام حسین کارمند دولت (رئیس حسابداری ساختمان راه آهن آذربایجان) دارای دانشهای دیرینه موسیقی و استاد درنواختن تار . نام مادرفخری و او نیز موسیقیدان و آشنای بزبان انگلیسی ودوره دبیرستان را پیموده‌است .

منیرطه اینك ۲۳ ساله پیشه‌اش دبیری دبیرستان و دانشجوی دوره دکترای ادبیات فارسی است . افزوده برزبان فارسی بزبانهای ترکی و انگلیسی آشنائی دارد افزوده بر سخنوری هنر هـای دیگری مانند خوشنویسی و مـوسیقی (سازو آواز) رادار است .

این دوشیزه‌هنرمند، با استعداد رذوق وسرشاری که تا کنون ازخودنشان‌داده و ازمعلومات واشعار اونیز پیداست آینده درخشانی را درپیش دارد و با اینکه‌جوان است وهنوزدانشجو تاکنون پنجهزاربیت شعرسروده و بخشی ازنخستین ترائیده‌هایش بسال ۱۳۳۲ با طرززیبائی‌بچاپ‌رسیده وبرآنست که بخش دیگر یعنی آثار تازه خود را نیز بچاپ رساند .

کتاب نخست یا بخش نخستین اشعارش دردودفتر (کهنه) و(نو)گردآمده و (سرگذشت)نامبردارساخته ودانشمند ارجمند آقای دکترذبیح‌الله صفا استاددانشکدهٔ ادبیات دیباچه‌ای بشرح زیربر آن نوشته است :

« چند ماه پیش هنگامیکه قطعه‌ئی از اشعار دوشیزه منیرطـه را دیدم دچار اعجاب شدم زیرا قوت فکر ورقت احساسات وبلندی مضامین آنـرا متناسب با سن

منیر طلہ

گوینده ودرجه تجارب اوازحیات وممارست درد واوین استادان نیافتم. حقیقت امرهم همین است اینگوینده اندك سال که هنوز دوران جوانی خودرا طی میکند میتواند بآسانی درموضوعهای مختلفی وارد شود وبا زبان ساده خود عواطف بی شائبه خویش را اظهار کند واگرچه هنوزدر آغاز عهد شاعری خود هست گاه ادبیات ومضامینی دلپسند وتشبیهات نو واوصاف تازه آورد ودر بسیاری ازموارد دیگر سخن خودرا که زائیده طبع وقاد اوست زینت بخش صحایف کند وزبانی را که آماده اعتیاد بمواززین فصاحت وشرائط بلاغت است مبین مقاصد ومآرب خودسازد . من درناصیه اینشاعر نوخاسته آثار ترقی بسیار مشاهده میکنم وازخداوند متعال توفیق اورا خواستارم .»

ازسوانح برجسته زندگانی ایندوشیزه سخنور: دوسال بیماری سخت (سه بار عمل جراحی پا) بوده و در پاسخ اینپرسش که از چه سبکی پیروی میکند گوید : سبك مخصوصی ندارم و معتقدم شعرخوب در هرسبکی پسندیده است در صورتیکه رعایت قواعد وقوانین شعری شده باشد وازاین حیث باشعر مقید مخالفم وعقیده ـ دارم که شعر باید حتماً دارای وزن وقافیه ومضامین نو باشد .

آمال و آرزوهای ادبی واجتماعی اواینست : رهائی ازقیدوبند ادبی واجتماعی وبرای نیل باین هردوخود پیشقدم خواهم بود زیرا معتقدم زن هم مانند مرد باید آنچه را میخواهد بتواند بگوید .

در برابر پرسش چه امتیازات وتشویقات اداری وادبی وغیره دارد؟ پاسخ داده است که تشویق اداری نداشته ام ولی تشویقات ادبی من باختصار این است: دردوران تحصیل چون غالباً در ردیف شاگردان برجسته بشمار میآمدم جوایز متعدد دریافت داشته‌ام. ازجمله کتاب آقای جمالزاده است که جناب آقای دکتر عیسی صدیق وزیر فرهنگ وقت عطا کرده . کتاب آئین سخنوری شادروان جناب محمدعلی فروغی نخست‌وزیر نامدار فقید که آقای صادقی نژاد رئیس فرهنگ وقت آذربایجان باینجانب جایزه داده وازاینرو چندی برنامه‌های ادبی وفرهنگی رادیو تبریز رااداره میکردم . درمسابقه ایکه آقای دکتر سلیم نیساری درموضوع (در برابر ..) طرح کرده بودند شرکت کرده قطعه‌ای

بنام(در برابر استاد) نوشتم که مورد توجه قرار گرفت ودر کتاب (در برابر...) انعکاس یافت پس ازانتشار نخستین مجموعه اشعارخود بنام(سر گذشت) موردتشویق مطبوعات واقع شده که خود را شایسته آنهمه ملاطفتها نمیدانم وازآن جمله است روزنامه‌های کیهان و اتحاد مالی و مازندران و نـامه هفتگی فردوسی . اخیراً نیز چندتن از روزنامه نگاران ومؤلفین مراجعه کرده شرح حال وقطعاتی ازاشعار مراخواسته واز جمله آنها آقای زکی صراف روزنامه‌نگار عراقی است که شرح حال وقطعاتی از آثـار منظوم مرادرمجموعه‌الاداب درج کرده است .

اینك چهار قطعه آثار تازه این سخنور شیرین زبان نخست ودر پـی آن شش اثر دیگری از گفته های پیش او که در کتاب سر گذشت وی بچاپ رسیده در زیـر برای نمونه نوشته میشود :

بخت منیر

امشب ای ساقی مرا در سرخماری دیگراست
این دل شوریده را شور و شرار دیگراست
انتظاری داشتم عمری و چشمی بر دری
لیك امشب چشم دیگر انتظاری دیگر است
نغمه آن بلبل شوریده ، سر از یاد رفت
آن بهار دیگرم کورا هزاری دیگر است
شورهای دیگری زین پس بگلزار افکنم
کوپس غمهـای دی شوق بهاری دیگر است
میبری از من ببر ناببسته پیمانهای ما
کاین مراهم عشق دیگر عهد یاری دیگر است
ای فلك آهسته ران امشب که از بخت (منیر)
اختری دیگر، مهی دیگر، مداری دیگر است

تهران - بهمن ماه ۱۳۳۳

شیوه دلدادگی

آنقدر در آتش بیداد جانـان سوختم
تا طریق شیوهٔ دلدادگی آمـوختم

گاه چون پروانه برپایش فتادم نیم جان
گاه بربالین اوچون شمع سوزان‌سوختم

گاه خاك باش گشتم از سرخواری و گاه
سرکشیها کردم وچون شعله‌ای افروختم

ناله‌ها کردم، نهادم سربصحرا ها گهی
گاه کنجی سربزانو ماندم و لب دوختم

عاقبت داماِن مهتاب (منیرش) دست داد
دامنش بگرفتم و دُر و گهر اندوختم

تهران ــ مهرماه ۱۳۳۳

آتش پرست

آنقدر کردی که آخر منهم آن پیمان شکستم
رفتم و با دیگران عهد و وفا وعشق بستم

گفته بودم برسرعهد تو بنشینم ولیکـن
آنقدر کردی که آخر منهم آن پیمان شکستم

تا همای بخت من برخاستی از بام عشقم
جغد سان برسر این خانه ویران نشستم

تارموئی مانده بود از رشته مهر تو بردل
خاطرت آسوده کان یك تار مورا هم گسستم

مردمان درحیرتند از آنکه من بی او بمیرم
من بحیرت کزچه رو بی مهر جانان زنده هستم

آتشی افروختی تاجسم و جانم را بسوزی
خود ندانستی سمندر طبعم و آتش پرستم

خود رها کن دوستان گویند ازبندش (منیرا)
چون کنم پیچیده زنجیر غمش برپا و دستم

تهران- اسفندماه ۱۳۳۲

رؤیا

شبی افتاده ام تبدار و رنجور — خیالش از دوچشمم خواب برده
به پهلوئی گشوده دفتر غـم — به پهلوئی چراغی نیم مرده

✲✲✲

شرار تب دوپلکم کرده سنگین — که رخسارم چوآتش سوزد از تب
شبی اشک و شبی آه و شبی سوز — بعمری سوختن تا چند یـارب

✲ . ✲

سرانگشتان تبدارم بلغزد — براوراقی که نقش آرزوهاست
زعشق و آرزوی دختری خرد — هزاران حرفها و گفتگوهاست

✲✲✲

ورقها را یکی از بعد دیگر — همی پس میزنم در حال اغماء
سرشکی میچکد بر برگ آرام — بچشمم میشود آن قطره دریا

✲✲✲

تن سوزان و هم بردست امواج — توگوئی آتشم برجان نشسته‌است
چنان میسوزم و مینالم از درد — که گوئی استخوانهایم شکسته‌است

✲✲✲

بهرجا بنگرم دریاست آب است — بدانسو میکشم سوزان تن خویش
بهرسو دامن موجی که گیرم — زدستم میکشاند دامن خویش

✲✲✲

بیکدم خود بساحل میرسانم — چوآتش میدرخشد ریگزاران
زهرسوشعله ها برآسمان است — شرر میخندد از دریا کناران

✲✲✲

تن خود میکشم آرام آرام — بروی خاکها تاجـو کناری
بجای آب آتش مانده برجای — نه دیگرآبی ونی چشمه ساری

☆☆☆

بدور گردنم می پیچد آتش
زدست و پای من دیگر اثر نیست

بخود بگرفته و میسوزدم سخت
زسوزان پیکرم دیگر خبر نیست

☆.☆

نمی بینم بجز خاکستری سرد
از آن پیکر که عمری سوخت ازغم

رسیده شعله ها بر گیسوانم
دم دیگر همه میسوزد از دم

☆.☆

نه دیگر پیکری تاخود رهانم
نه جز خاکستری از من نشانی

بسوزد آتشم از این شرر ها
نه بر لبهای خاموشم فغانی

☆☆☆

چوگیسو ها بدست شعله دادم
زخود بیخود بلب نامی براندم

بسی دشوار فریادی کشیدم
بیا من سوختم دیگر نماندم

☆☆☆

کُرند از دورناگه برخروشید
سواری زد نهیبی بررکابی

دم دیگر بجزخاکستری نیست
کُرند با وفا آخر شتابی

☆☆☆

بخشمی چنگ زد بر گیسوانم
سیه چشمی که بودش عمرمن باز

میان بازوانش رفتم از حال
بسوی آسمان کردیم پرواز

☆☆☆

به آرامی گشودم دیده دیدم
که صبح است وهنوزم خواب بُرده

همان دفتر همان محفل ولیکن
چراغ نیم مرده ، پاك مرده!

تهران — مهر ماه ۱۳۳۲

چرا قهر میکنی؟

از این دل شکسته چرا قهر میکنی
آخر زجان خسته چراقهر میکنی

بگزار بگذرد دمی از عشق ما هنوز — عهد وفا نبسته چرا قهر میکنی
روزی شوی ز کرده پشیمان بهوش باش — مهر مرا گسسته چرا قهر میکنی
آه و فغان زدوری ما داشتی کنون — بردامنم نشسته چرا قهر میکنی
یکبار سوخت هستی مارا شرار قهر — ای ازحریق رسته چرا قهر میکنی
عید است و نوبهار وگل و بلبل آشتی — در این مه خجسته چرا قهر میکنی
درهم شکست قهر تو جان (منیر) را — جان و دلم شکسته چرا قهر میکنی

تهران ۲۹/۱۲/۱٤

از سفر آمد

گفتا خبرت هست که یار از سفر آمد — گفتم خبرم نیست چرا بی خبر آمد
ذرات وجودم همه نالید چو آن دم — نام تو برون از دولب رهگذر آمد
برسرزدم و وای همیکردم و بی دوست — از دیده مرا تا بسحر اشك تر آمد
خون خوردم وویرانه‌نشین گشتم و مردم — دیدی که زعشق تو چه آخر بسر آمد
هستی‌ودلم‌خون‌شد وازدیده‌برون ریخت — در باغ چو آن لاله خونین جگر آمد
تا گفت که یار آمد و دیدم منش اکنون — ازسینه خون گشته من ناله برآمد
ای ناله دگر گرم مسوزان جگرم را — کان یار وفادار عزیز از سفر آمد
ای نرگس ماتمزده ، ای لاله خونین — برخیز که آن بلبل شوریده سر آمد
تا مرغ چمن در چمن عشق بیاید — معشوقه صفت گل بچمن شعله ور آمد
آن ماه (منیر) از پس آن ابر مصیبت — بیرون شد و دنیا ز مصیبت بدر آمد

تبریز ـ ۱۲ر٤ر۱۳۳۰

دختر عشق

کجائی ای امید جان کجائی — کجائی جان بتو قربان کجائی
خدا را بر من بیچاره رحمی — تو ای بر درد من درمان کجائی
بهار آمد گل آمد سبزه آمد — بیا ای بلبل خوشخوان کجائی
دوروزی با تو در مستی نشستم — ندانستم غم هجران کجائی
به اندوه جدائی خوی کردم — در اینغم دادم آخرجان کجائی

کجائی نیست بیدایت کجائی | مگر بشکسته‌ای پیمان کجائی
ز اشك دیده‌ام تر گشته امشب | گریبان و رخ و دامان کجائی
بدنبالت از آنروز جدائی | منم حیران و سر گردان کجائی
نه تنها دردمند وزار گشتم | فتادم از سر و سامان کجائی
بیا ای اشک غم بر دامنم ریز | بیا ای ناله سوزان کجائی
بلرزان شاخه عمرمن از بیخ | بیا ای آفت و توفان کجائی
بیا ایمرگ دوری از در امشب | بده رنج مرا پایان کجائی
(منیر) ای رنجدیده دختر عشق | بگو ای بلبل خوشخوان کجائی

تبریز — ٤ ر٥ر٣٠

از دست رفته

دیگر بشاخ زندگیم برك و بر نماند | از نو بهار عمر و جوانی اثر نماند
از عشق او برای دل من بیادگار | جزسینه سوزناله وجز چشم تر نماند
دارم زدست میروم ای‌چشم‌اشکریز | کم گریه کن‌که تاب وتوانم‌دگر نماند
آخرچگونه جسم‌مرا خاك میکنند | کز من بغیر ناله و خون جگر نماند
کوته کنید قصه ما را دگر که هیچ | نشنیده این حکایت کوی و گذرنماند
گفتم (منیر)میرسی آخر بکام و گفت | دیگر ز عمر من نفسی بیشتر نماند

تهران - مهرماه ۱۳۳۲

دختر دریاها

دختری خوب روی و دریائی | رو برویم نشسته است امشب
به می چشم آسمان رنگش | جام صبرم شکسته است امشب
خرمنی از طلا و ابریشم | بر رخش هاله بسته است امشب
کیست یارب چنین بعشوه و ناز | رو برویم نشسته است امشب

☆☆☆

پای برساحل است آنجا او | دختر آسمان و دریا ها
تاکه نزدیك میشود هردم | جلوه گر میشوند رؤیا ها

آمده بر زمین آدمیان تاکه شاهی کند به دنیا ها
زآسمان آمده بسوی زمین روبرویم نشسته است امشب

☆☆☆

آرزوی نهال شادابش فارغ از غصه جهانم کرد
غنچه آبیم شکفت وگلش همچو بلبل سرود خوانم کرد
دیده آب و آسمان رنگش همره عرش و آسمانم کرد
چو ملایك به بال زرینش
روبرویم نشسته است امشب

تهران - ۱۳۳۰/۸/۱٦

دست دلبر

تو ایعشق دیرین تو ایجان شیرین که بامن نشستی
نگفتی که پیمان نگهدارم از جان چه شدپس شکستی
بیاد آور آندم که بودیم باهم بعشق و بمستی
بیاد آورآن شب که بوسیدیم لب کنارم نشستی

☆☆☆ ☆☆☆

ز چشم خمارت لب میگسارت شرابم چشاندی
پس آنکه بمستی قدح را شکستی خمارم نشاندی

☆☆☆☆ ☆☆☆☆

شبی گوشه غم در اندیشه غم دلم زار میزد
نگو دست دلبر بمضراب غم بر دلم تار میزد

☆☆☆☆ ☆☆☆☆

نگویم که چون شد دل و دیده خون شد ز دست جفایش
همین است آنرا که باشد ز دنیا امید وفایش

✿✿✿ ✿✿✿

یکی برگ خوشبو که دارم من از او میان کتابم
شبی داد دستم که تا گفت هستم دل از تو نتابم

✿✿✿ ✿✿✿

همه آرزو ها همه گفتگو ها هدر بود و فانی
تبه شد براهش ز سوز نگاهش مرا زندگانی

✿✿✿ ✿✿✿

همین بود جانا وفای تو با ما که بی من نشینی
دلم تنگ داری از این بیقراری جدائی گزینی ؟

تهران — ۱۳۳۱

جلوهٔ حسن (۱)

چو نرگس مرد گلهای بهاری زغم پژمان رخ شاداب کردند
زجوی از بهرسوك و اشکباری تمنای دو قطره آب کردند
زجوی آواز غم باآه آمد که نرگس‌را چنان بودم هوا دار
تمام آب من کز اشک گردد بسوکش ار بود نا چیز بسیار

✿✿✿

صدا برخاست از گلها که آری بسی پرناز و زیبا بود نرگس
چنان شاید که محبوبش نداری که زیبا و دلارا بود نرگس

✿✿✿

عجب ! بسیار زیبا بود نرگس ؟ شگفتی کرد جوی از حرف گلها
که زیبا و دلارا بود نرگس ؟ بپاسخ ایستاد آن راه پیما

---

۱ — این قطعه منظوم شعری از (اسکار وایلد) نویسندهٔ انگلیسی است که جناب آقای علی دشتی ترجمهٔ آنرا در صفحه ۱۷۱ کتاب (فتنه) آورده‌اند . دو بیت پایان این قطعه باصل افزوده شده‌است .

✿✿✿✿

ز گلها پاسخش آمد بزودی — که ای از عشق خوبان رفته از دست
تو آن آئینه شفاف بودی — که خم میشد برویش نرگس مست

✿✿✿✿

تو باید بهتر از هر کس بدانی — که نرگس نازنین و دلربا بود
سرود جاودان بهرش بخوانی — که درچشمان مست وی چها بود

✿✿✿✿

بگفت ای گلبنان خوبرویم — از آن عشق و وفایم بود او را
که لطف خود چو خم میشد برویم — بچشمانش همیکردم تماشا

✿✿✿✿

جهان وهرچه در آنست زیبا — همه عکسی ز حسن جاودان است
یکی زیبای مطلق که هرجا — بود زیبایئی تصویر آنست

تهران — ۳۱/۱۰/۱٦

قطار آفرینش

دور قطار گشت هویدا ز دورگاه — ساعات انتظار بپایان رسیده بود
میخاست ناله ازدل آن هیکل سیاه — گوئی که نالهٔ دل هجران کشیده بود

✿✿✿✿

آرنجها ستون شده در زیر چانه اش — همچون ستون عاج که بر شاخ گل زنند
جان گرم میشد از نگه پرزبانه اش — همچون هوای عشق که در عالمی دمند

✿ ✿ ✿

نزدیك شد قطار و کمی دور ایستاد — او همچنان بپای ستونها نشسته بود
آن پیکر سیاه هم از ناله اوفتاد — اما هنوز او زتماشا نرسته بود

✿ ✿ ✿

آغوش برگشود و بآغوش برگرفت — فرزند ناز پرور خود مادر عزیز

آن نازدیده بوسه از آن چشم تر گرفت رخشید نور شوق در آنچشم اشکریز

☆☆☆

از بوسه های مام گرانمایه شوق کرد لیك انتظار داشت بدیدار دیگری
گفتند اوست پیش برو، دید و ذوق کرد این رفت و اوهم آمد باناز و دلبری

☆☆☆

بار دگر قطار بفریاد و ناله شد میگفت گوئی ای دل دیوانه الوداع
آن چشمها بسان لبالب پیاله شد کای پرشراب دیدهٔ مستانه الوداع

☆☆☆

لغزید چرخها ولی گفت: آه آه آندستمال ابرشمی موج برگرفت
این بوسه داد ازلب خندان ز دور گاه آن دستها مقابل چشمان تر گرفت

☆☆☆

کرد آن ستون عاج به پهلو رها و گفت هموار بود آدمی ایکاش درقطار
یکدم فسرده میشد و یك لحظه میشکفت میگشت شاهد غم و شادی انتظار

☆☆☆

پیری سپیده موی بموها کشید دست گفتا که ای پریرخ : دامان روزگار،
خود زندگی قطار، ره آفرینش است میلغزد آن همیشه برریل انتظار!

تبریز — ۳۲/۳/۱۲

گل کاغذی (۱)

گلدان کاغذی که پر از غنچه و گل است محصول دست مادر گلپرور من است
هر برك او بلطف و طراوت هزار بار نیکوتر از هزار گلستان و گلشن است

☆☆☆

ای گل خوشا بحال تو کان باغبان بمهر نازت همیکشد که تو آن نازنین گلی
آنجا، بر آن فراز ترا جای میدهد یعنی بجمع خوبرخان شمع محفلی

۱ـ (گل کاغذی) را به عمه جانم که ازدوسالگی مرا در دامان خود پرورده است تقدیم میکنم.

✿✿✿

درد حسد بجان من افتاد کم کمك — کآن گل بجای من بدوصد نازمی نشست
دستی که بیست سال مرا پروریده بود — برروی بوته های گلی باز می نشست

✿✿✿

روزی ز فرط کینه برکاغذی شدم — دیدم که اشك درد بدامن گرفته است
آن غنچه های شعله ورسرخ و آتشین — رنگ دوچشم خون‌شدهٔ من گرفته است

✿✿✿

فریاد برکشیدم و خندیدم از سرور — گفتم رقیب اشك مصیبت به دامن است
آمد صدای مادر گلپرورم ز دور — کاین اشکهای صبحگه دیدهٔ من است

تهران - مهرماه ۱۳۳۲

رنج ساز

من و این ساز من وسوزمن و راز کهن — دردل ساز من و در دل من پنهان است
سوختن‌های من و ناله سازم همه شب — بهم آمیزد و افسانه بی پایان است

✿✿✿

پنجه ها را نتوانم که به تارش بزنم — شعله ها دارد و سرپنجهٔ من میسوزد
عشق جانسوز من اندردل او پنهان است — هستی و سوخته جان من وتن میسوزد

✿✿✿

رازها دردل این ساز نهان گشته مرا — که یکا یك همه را بادل من بساز کند
سر بدامان امیدش بگذارم شب وروز — تاکه او باز مرا عقدهٔ هرراز کند

✿✿✿

بشنود گوش دلم نغمه و آوای حزین — کز سرانگشت تب آلود برون میآید
بگذرد ازنظرم هیکل خاموش وغمین — که به تعلیم من از در بدرون میآید

✿✿✿

اشک من گونه من‌ترکنی‌ازغم‌که‌چرا — برنمیخیزد از این پنجه نوای دل ما
ساز من رنج کشی، گریه کنی میدانم — گریه انداخته یاد و غم استاد ترا

تهران ۱۳۳۲/۸/٤

بیاد پدرم

کیست یارب که می بلرزاند | پردهٔ تار را به تك مضراب
زیر و بم های نغمهٔ موزون | می‌نشاند دو دیده درخوناب

☆☆☆

آه یادم بیاید از سردرد | آنوجود عزیز بیهمتا
پدرم آنکه در سراسرعمر | بهر من مانده بیکس و تنها

☆☆☆

روزها در تلاش و درکوشش | در دل‌کوهها و صحراها
شب تاریك خسته و رنجور | سر ببالین گذاشته تنها

☆☆☆

یاد آنشب که تار ناله کنان | سربدامان او گذاشته بود
من بدامان سازم افتاده | بردلم نقش او نگاشته بود

☆☆☆

یاد آنروز آفتابی عید | که بصحرای بیکران بودیم
من به آواز و او بپردهٔ ساز | هردو فارغ ازاین‌جهان بودیم

☆☆☆

روزگارا چه در دلت افتاد | پدرم را ز من جدا کردی
من درمانده را ز خانه مهر | به دیار محن رها کردی

کیست یارب که می‌بلرزاند

تهران- آبان ۱۳۳۲

منیژه

دوشیزه منیژه حمیدی که (منیژه) را نیز تخلص خود ساخته است بسال ۱۳۱۷ خورشیدی در شهر تهران پا بجهان هستی گذاشته، پدرش عباس حمیدی کارمند شهرداری ودرروسیه تحصیل کرده است . نام مادر اوفخری و دارای گواهینامه بخش اول دبیرستان میباشد .

منیژه گواهینامه سال پنجم متوسطه را ازدبیرستان پروین تهران بدست آورده واینك بازدانشجوست . بزبان انگلیسی و نواختن ویلن اندك آشنائی دارد. درسراسر زندگانی تحصیلی خوداز بهترین و کوشاترین دانش آموزان بوده چندبار ازجانب دبیرستان دررادیو سخنرانی کرده . بپاس هوش ومایهٔ سرشار از دبیر ادبیات یك جلد کتاب و نیز از انجمن ادبی یکدسته گل میخك جایزه گرفته و بهمین مناسبت نیزشعری بنام (میخك آتشین) گفته است که از نظر خوانندگان خواهد گذشت .

ازسوانح یارویدادههای زندگانی او پرسش شد . پاسخ نوشت که ازدانش آموز آنهم دختری ۱۷ ساله چه سوانح وماجرائی میتوان انتظارداشت؟ درباره آمال و آرزوهای ادبی واجتماعی جزاین آرمانی ندارم که جان ودل وانعکاس وتراوش آندورا درطبق اخلاص بمیهن دلبندم سپرده و فرمانهای دلپذیر و مطاع آنرا از جان ودل بپذیرم و پیروی نمایم .

منیژه با آنکه نونهال بوستان زندگانی است وپیشه‌اش هنوز دانش آموزی و سروکارداشتن بادرس وکتاب میباشد یکهزار و پانصد بیت شعر سروده طبع روانی دارد وپیروسبك رمانتیك است . گاهگاهی نمایشنامه ها وقطعه های منثور ادبی نیز مینگارد و با این استعدادی که او راست آینده درخشانی خواهد داشت . اینك چند

منیژہ حمیدی

نمونه‌ازسخنان پیوستهٔ او :

میخك آتشین

آتشین میخك من مظهر دلدار منی | نوگل قرمز من خون دل زار منی
راحت جان منی شعله سوزان منی | باده ناب منی دیدهٔ خونبار منی

☆ ☆ ☆

ماه رخسار توئی عاشق دلداده منم | مظهر لطف منم یار جفا کار توئی
محفل‌افروزتوئی قلب‌سخنگوی توئی | آتش افروز توئی پرتو دلدار توئی

☆ ☆☆

موی افشان‌پریشت که پریشانم کرد | نکهت بوی نکویت تر و تابانم کرد
آری آری که پریشان‌وپریشانم کرد | غم گلبرگ پریشت مه و حیرانم کرد

☆ . .

باوجودیکه جمال‌خوش وزیباداری | کاکل‌وگیسوی پرپیچ وشب آراداری
ژاله و شبنم و سیمای مسیحا داری | شعله ازشور وشرر، خنده بلبها داری

. ☆ .

با وجودیکه بهر سوی گرفتار توام | منکه پروانه آن پرتو رخسار توام
مست ومدهوش‌نوای نی‌وگیتار توام | واله و شیفته نرگس بیدار توام

. ☆ .

فاش‌گویم که اگر ناز کنی ناز کنم | رشته عشق و امیدم ز سرت باز کنم
زود رنجم چه‌کنم سازتو ناساز کنم | گل دیگر بگزینم ببرش راز کنم

. ☆ .

بروایجان (منیژه)توجفا پیش مگیر | پادشاهی تو سراغ من درویش مگیر
سخت‌برعشق‌من‌وکارغم‌خویش‌مگیر | برمن سوختهٔ دل‌خرده‌ازاین بیش‌مگیر

. ☆ .

بایدای‌نوگل‌من‌عشق‌توخاموش شود | باید این راز و نیاز تو فراموش شود

جای آن‌عشق وطن گیرد و پاپوش‌شود   شاعره زندگی آموزد و با هوش‌شود
محو اسرار جهان گردد و مدهوش شود

یاد تو

باز یاد تو افتادم امروز   باز مهرت بجانم شرر زد
باز عشق تو برسر بیفتاد   باز شوقت بنامم رقم زد

٭

آوخ آوخ گل نازنینم   هجرر رویت دلم را فشر دست
یاد تو ای مه با وفایم   درد هجرت دلم را فسردست

٭

یادم آید از آن محفل انس   بوسه هائیکه از من ربودی
جام من بودی و بادهٔ من   ای گل نازك من چه بودی ؟

٭

یادم آید از آنروز زیبا   یاد آغوش گرم تو هستم
باز هم به رؤیای امروز   از شراب لبان تو مستم

٭

زا نهمه لطف و دلدادگیها   شعله بر قلب و جانم نشاندی
با نگاه شرر بار گویا   قصه ها از برایم تو خواندی

٭

یادم آید درآغوش تنگت   رفته بودم به دنیای دیگر
رفته بودم بخواب خموشی   من نمیکردم احساس دیگر

٭

پیش از اینکه بیایم بآنجا   شرط کردم به دل ماه تابان
بوسه ها گیرم از گونه تو   لیك افسوس ای راحت جان

٭

چون دو چشمت بچشم من افتاد — هرچه با خود بگفتم ز سر رفت
چهرهٔ توکه بر چهره افتاد — هرچه درسر بپختم همه رفت

٭

ای گل نازنینم مبادا — از پریشانی من برنجی
عشق تو وندرین قلب ویران — دردل من نهفته چو گنجی

٭

می پرستم تو را میپرستم — چونکه توخوبی و با وفائی
عشق تو بردلم خانه کرده — چونکه خوشخوئی وخوش ادائی

٭

ای (منیژه) بگو با دل خود — هیچکس مثل او باوفانیست
ناله کم کن، نگو نا امیدم — هیچ یاری چو او بیریا نیست

بیا ای فرشته امید

وای برمن وای برمن کاینچنین افسرده‌ام — هرچه میکوشم ندانم از چه رو آزرده‌ام
پیش ازاینگل بودم اکنون یك گل پژمرده‌ام — ظاهرم زنده ولی گوئی که یکجا مرده‌ام

٭

ای فرشته رخ چرا از گلشنم برتافتی — خانه امید ما را ازچه ویران ساختی
سیل هجرانرا به پیش پای من انداختی — بندهای دام ما را وه چه محکم بافتی

٭

ای فرشته یکدم از آن آشیان پرواز کن — بر فراز بام ما بانك طرب آغاز کن
با نوای دلکشت مهرشعف را باز کن — شادی و مهر ووفا را یکدمی دمساز کن

٭

گریم ای امید من، شمع شب افروز منی — من مکرر گفته‌ام دلدار هر روز منی

آری آری مظهر دیروز و امروز منی پیك جانبخش نگاری آتش افروز منی

.☆.

قلب من محتاج امید و وفاست قلب شاعر سایه نور خداست

وه (منیژه) را چه عشقی بیریاست زندگی با نا امیدی ها فناست

گل پژمرده

اینسان چرا پژمرده یی از دام غم افسرده یی

افسرده و آزرده یی چون قلب ناوك خورده‌یی

ای نوگل پژمان من

چون شد رخ زیبای تو وان نرگس شهلای تو

آن پوشش دیبای تو وان قامت رعنای تو

ای نوگل پژمان من

آن رنگ سرخ پر شرر آن چشم های حیله گر

آن خنده های پر گهر چون گشته درشام و سحر

ای نوگل پژمان من

ای بادو صد لطف و ادا آن یار نیك و دلربا

بر سینه‌م زد از وفا گیسوی خوش رنگ ترا

ای نوگل پژمان من

ای خوب و زیبا بوده‌یی مست و دلارا بوده‌یی

بر گلبنت جا بوده یی روح مسیحا بوده یی

ای نوگل پژمان من

امروز بی بر گشته یی بیرنگ و بی روگشته یی

پژمرده گیسو گشته یی بد تار و بد مو گشته یی

ای نوگل پژمان من

با آنکه رفته بوی تو شاد ابی گیسوی تو

آن نـرگس جادوی تو مستم بیاد روی تو

ای نوگل پژمان من

چون هدیهٔ یار منی یار وفـا دار منی

قلب و دل زار منی ور چـند اشعار منی

ای نوگل پژمان من

جانم شرر باران شده وین عشق هم سوزان شده

اشکم همه باران شده در روی تو حیران شده

ای نوگل پژمان من

آتش زدی بر جان من بر این تن سوزان من

بر چهرهٔ خندان من بر دیدهٔ گریان من

ای نوگل پژمان من

جان (منیژه) سوخته از تاب تب افروخته

چشم از بدیها دوخته از حال نو آمـوخته

ای نوگل پژمان من

آهنك هجر

(تقدیم بدبیر محترم ادبیات بانوخانم خانمهای افشار)

از هجرت ای استاد من، تاب و توانم میرود

تنها زتن تاب و توان ، نه بلـکه جانم میرود

من دانم واین اختران، تو برتری از دیگران

تلخی هجرانت بدان ، دیر از گمانم میرود

ای اختر پرتو فشان، ای آفتاب مهوشان

از هجر تو بر کهکشان ، آه و فغانم میرود

چندای دبیرازخوی تو،سر گشته‌ام در کوی‌تو

خاطر بیاد رو تـو ، در گلستانم میرود

گر تو روی من چون کنم، با دیگران چون خو کنم
در گلشنت چون رو کنم، چون باغبانم میرود

جانم ز دل شد ریشتر، نیش غمت چون نیشتر
از رگ گذشته بیشتر، در استخوانم میرود

تو شمع و من پروانه‌ام، پروانه دیوانه‌ام
کز سوختن پروانشم، کاین امتحانم میرود

بازا خدا را بر سرم، بنشین زمانی در برم
تا یکزمانت بنگرم کأین دم زمانم میرود

زین خوی و روی مهجبین، گاهی پری دل گاه دین
آه وفغان کز آن واین، این رفت و آنم میرود

برگرد ای «افشار» من، پیش (منیژه) جان من
کز جوی چشم خونفشان، آب روانم میرود

تهران - ۱۲ر۱۱ر۳۱ دبیرستان پروین

گل ناشکفته

(تقدیم به دوستم : پری)

دوش بازلف پری ما گفتگوئی داشتیم
تاسحر مانند مستان هایهوئی داشتیم

مرحبا ای عشق شورانگیز کز تأثیر تو
یارشد مارا بعالم گرعدوئی داشتیم

آرزو گویند از بهرجوانان عیب نیست
ماهم اندر نوجوانی آرزوئی داشتیم

قدر آن دوران خوشبختی ندانستم دریغ
راستی خوش روزگارو گفتگوئی داشتیم

گر برفت از بزم و کاری پیشرفت مانشد
وحدت ما محکم است گر تارموئی داشتیم

همچو قمری درخیال آن رفیق مهربان
بسکه اندر طوق بیتابی گلوئی داشتیم

جز گل ناشکفتگی نشکفت از گلزار من
یاد آنعهدیکه چون گل رنگ و بوئی داشتیم

واژگون بخت (منیژه) بین که اندر دوستی
شد زمحفل آنچه مایار نکوئی داشتیم

تهران - ۳۱/۹/۸ دبیرستان پروین

توانگر

ای توانگر که ترا فکر تهیدستی نیست شام این دارفنا را سحر هستی نیست
شجرعمر ترا جز ثمر پستی نیست این می‌حب جهان قابل بدمستی نیست

که تو درعاقبت خود نظری و انکنی
میرود قافلهٔ عمر و تماشا نکنی

میکنی دعوی دانائی و اینست عجب که ترا داده چنین شعبدهٔ دهر فریب
افکنده است بدینسان زفرازت بنشیب گرشوی باخبرازوحشت این‌دشت‌مهیب

لب‌در این بادیه اصلا بسخن وانکنی
بخدا هیچ دگر خندهٔ بیجا نکنی

حیف ازاین‌عمر گرانمایه که نشناخته‌یی قدر او را وچنین مفت زکف باخته یی
تیر تدبیر بصید تن خود آخسته یی خویش را مظهر سرمایه خودساخته یی

مگر از سرزنش غیر تو پروانکنی
که دوا داری و این درد مداوا نکنی

آنچنان بایدت ازعجز سرافکنده کنی بیخ و بنیاد حسودان همگی کنده کنی
کزتواضع همه ابنای جهان بنده کنی ایکه برحال ضعیفان جهان خنده کنی

زچه در آینه خویش تماشا نکنی
تادگر زشتی مخلوق هویدا نکنی

تاتوانی بکسی تهمت بیهوده مبند آنچه برخود نپسندی بکسی هم مپسند
بی تعجب به تبسم مشو و هرزه مخند تاشود نام نکوت تو در آفاق بلند

تازتلخی چوصدف صبر بدریا نکنی
سینه خویش پر از لؤلؤ لالا نکنی

تااسیر زر و مالی زسعادت دوری زوصال همه یاران وطن مهجوری
باهمه مال و زرت طعمه مار و موری من ندانم بچه امید چنین مغروری

که تو باخلق خدا هیچ مدارا نکنی
خون خلقی بستم ریزی و حاشا نکنی

همنشینان تو در خاك سیه خوابیدند — پای امید بدامان کفن پیچیدند
هرچه بادست بکشتند همانرا چیدند — چون (منیژه) ثمر کشتهٔ خودرا دیدند

هست معلوم که درك سخن ما نکنی
نظر خویش سوی عالم بالا نکنی

ای زن

بیاای زن دمی بنشین و گوش هوش بامن کن — زدریای نصیحت گوهر غلطان بدامن کن
دراین دشت مخوف هولناك پرخطر اول — زخوف رهزنان علم جان خویش ایمن کن
چرا آسوده وغافل نشستن دست بردست — کمند منت دون همتان بیرون ز گردن کن
تو آخر زنده یی خود را زخیل مردگان مشمر — نیا بر روی نعش خویشتن بنشین وشیون کن
تو باید پیشوای نهضت جمله جهان باشی — تو پیشاپیش کامی وزان پس دفع رهزن کن
لباس خوش نماتر از لباس حق گرفتن نیست — نباشد ورنه میگفتم تو اوراکوت تن کن
چرا ازهمرهان خویش برجامانده یی ایزن — بطی منزل مقصود لختی گرم توسن کن
اگرزن در پس پرده چو مرغی دست بسته بد — تو نه تیر تفکر در کمان ودفع دشمن کن
گل راحت نچینند در جهان آنزن که ازسستی — عقب افتاد در دنیا (منیژه) گوش بامن کن

جفا

شبی بامن بخلوت راز کردی — نوای عشق ومستی ساز کردی
چو قلبم را اسیر خود نمودی — زبدعهدی جفا آغاز کردی

وفا

خوشا قلبی که پابند وفا نیست — چومن دیوانه عشق وصفا نیست
خوشا آنکس که عهد بسته بکسست — دراین دوران وفا کردن روانیست

☆ ☆ ☆

بینی که وفا رونق و بازار ندارد — بازارجهان هیچ وفا دار ندارد
سودای وفاازسرت ایدوست بدر کن — امروزه وفا دار خریدار ندارد

مهر ارفع جهانبانی

بانو مهر ارفع جهانبانی دختر سیف‌الله میرزا پسر فتحعلیشاه قاجار و سرتیپ محمد حسین جهانبانی دارندهٔ کتاب (گلشن جهانبانی) که دراردیبهشت ۱۳۳۲ درگذشت براد رزادهٔ او ست و اینبانوی خوش ذوق بسال ۱۳۲۳ قمری بدرود زندگانی گفت وسروده های زیر از اوست :

جهان عشق

ساقیا از من بگو دردی کشان عشق را — ابتدا و انتها نبود زمان عشق را

روز عاشق شب، شبش صبح وفراقش گاه وصل — کی توان گفتن جدا روز وشبان عشق را ؟

عشق سوزد برك هستی و برویاند زمین — نیست تخمین تاجر سود و زیان عشق را

عشق میراند گرت جانها دهد اندرعوض — صد هزاران جان فدا جان وجهان عشق را

بخت جوان

بخیل غمزه امشب در وثاق آرام جان دارم — بحمدالله که بختی کامیاب و کامران دارم

بده ساقی می احمر غم دوران ز یادم بر — میان عاشقان امشب زهی بخت جوان دارم

برو بلبل بگلشن ناله کن ازهجر روی گل — نخواهم همنوا امشب چو حوری همزبان دارم

کار من

مجنون دل چو کرد گذر بر دیار عشق — لیلای حسن آمد و او را عنان گرفت

فرهاد بیستون نه بهمت تمام کرد — عشق است آنکه پایه این بیستون گرفت

من جان کنم بهجر تو اوسنگ میکند — بسیار فرق از من واو میتوان گرفت

چهارپاره

تا کی درون پرده پری دل ز عاشقان — بیرون خرام دیدن رخسارت آرزوست

بی پرده آی تا که تماشا کنند خلق　　تاکی درون پرده ز حسن تو گفتگوست

ابیاتی چند از چامه‌ها

آخر آن چشم سیاه توچه در سر دارد　　که دو صد تیر بلا بسته بهر یك نظرت

✿✿✿✿

لب بر لبم گذار که جان آیدم بلب　　عمری است برلب آمدن جانم آرزوست

✿ ✿ ✿

زاهد از بهر خدا دست بداراز من وعشق　　بجز ازعشق زمن مذهب وایمان مطلب

✿ ✿ ✿

آنروز که تقسیم شود چشمه کوثر　　من لعل تو نوشم که مراد دلم اینست

✿ ✿ ✿

درجهان هر درد را صدچاره آمدلب ببند　　دردعشقت‌این‌ندارد چاره‌جز مرك‌ایطبیب

✿ ✿ ✿

عشق آمد خانمان عقل‌راویران نمود　　پشت‌پازدبرسر آخرعقل‌دوراندیش را

. ✿ .

مستی ز چشم تست به میخانه ازل　　کی‌زنگهازشیشه‌وکی‌مستی‌ازسبوست

. ✿ .

مه خجل گردید ازروی درخشان شما　　سوخت‌خورازحسرت‌رخسارتابان شما

بهای بوسهٔ لعلت اگر یاقوت جان باشد　　ندانم‌مشتری‌را که ازین‌سوداز یان باشد

. ✿ .

یکی‌یاقوت‌دادقوت‌جان‌بگرفت ازلعلت　　عجب‌ارزان‌خریداین‌بوسه‌راقیمت‌گران باشد

مهری مؤمن

ازدوشیزه مهری مؤمن قطعه زیبای زیر درروزنامه‌ای دیده شد که برای نمونه آوردیم . امیدآنکه برای چاپ دوم اینکتاب شرح حال و آثار دیگری با عکسی از خود بفرستند تا بیشتر از این نوشته شود و اینك برای آنکه حق ایشان تضییع نشده باشد بهمین اندازه اکتفامیگردد:

ماه و پروین

شامگاهان ستاره و مه و من — دیده بر یکدگر نهاده سه تن

گفتم ای ماه آسمان پیمای — میکنی خود نمائی از هر جای

نیست جز من نگاه کس سویت — تا نبینند به دلبری رویت

هر کجا میروی به ناز و جلال — میکشانی نگاهم از دنبال

بر فراز هوای مینائی — اینهمه راه از چه پیمائی ؟ !

نور باران کنی همی دل را — نقره گون میکنی سیه گل را!

من ندانم که آرزوی تو چیست — نگهت غیر ریشخندی نیست

گر کنم بهر تو هزار نیاز — چه کنی ناز وخود سری آغاز ؟

دل سودائیم ترا خواهد — ناز تو جان من همی کاهد

من در اینگفتگو که ازیکسو — کرد پروین بروی من سوسو

چشمکی زدکه دل ربود ازمن — دست مهرش گرفت بر دامن

از نگاه ستاره طناز — کرد روحم به آسمان پرواز

دیدم آنجا هزارها پروین — تابناك و سفید چون نسرین

ماه اندر میان صدها ماه — می ندارد تلؤلوء پر کاه

من بخود آمدم از این دیدار — وارهیدم ز غفلت و پندار

که جهان غیرماه وپروین است — اینجهان کهنه دیر دیرین است

گر بیك ماه دل نبازی زود — غافل از ماهها نخواهی بود

ماهها گردی و مهی یابی — کنی از بهر وصل بیتابی

اینهمان بندوهم و پندار است — که هوا وهوس ترا باز است

گر سرا پردهٔ خیال نبود — اینهمه فتنه و ضلال نبود

گه فریبنده ناز و غنج و دلال — گه ربابنده شوق وذوق وجمال

صورت ظاهری فرامش کن — نار سوزان وهم خامش کن

تا به بینی حقیقت ابدی — وارهی از هوای کین و بدی

مهری

مهری تخلص زن سخنوری بنام (مهرالنساء) از بانوان نامدار زمان شاهرخ میرزا گورکان است . بزیبائی ودانش وفرهنگ نامبردار بوده خط راخوب مینوشته وطبع شوخی داشته . با گوهرشاد بیگم شاهزاده خانم آنزمان که مسجد معروف گوهر شاد را در مشهد ساخته میآمیخت ودر پیش او بشوخی کردن و شیرین زبانی میپرداخت .

گویند روزی خواجه عبدالعزیزپزشك شوهرمهری ازدور پیدا میشودشاهزاده خانم گورکان چندتنرا میفرستند که خواجه را یاری نموده زودتر بیاورند .

خواجه چون پیروناتوان بوده آهسته آمدن را بهتر دانسته ودراینباره بانوی بزرگ بمهری میگوید که چیزی بسراید واوهم همچوشعری میسازد:

مرا با تو سر یاری نباشد دل مهر و وفا داری نباشد

ترا ازضعف پیری قوت و زور چنانکه پای برداری نباشد

همچنین روزی خواجه عبدالعزیز دست به ریش سفید خویش کشیده اندوهناك میگوید : آه با این سستی پیری باراینکلاف چگونه کشم ؟

مهری لب بگشوده گوید : اگر گستاخی نباشد همچنانکه در جوانی لحاف میکشیدید .

باز گویند مهری به خواهرزادهٔ گوهرشادبیگم مهر بهم میرساند . شاهرخ میرزا

بخواهش خواجه عبدالعزیز مهری را زنـدانی میکند و او در زندان اینچهار پاره (رباعی) را میسراید و براثر آن آزاد میگردد :

شو کنده نهاد سر و سیمین تن‌را　　ز ین واقعه شیون است مرد وزن‌را

افسوس که درکنده بخواهد فرسود　　پائیکه دوشاخه بود صد گردن را

« کتاب ریحانة الادب با نقل از کتاب مرآت الخیال بر خلاف تذکره های دیگر نوشته است که مهری با تخلص مهری هروی یکی اززنان سخنور سده یازدهم هجری هندوستان بوده وبـا نورجهان بیگم متخلص به مخفی الفت داشته روزی در بالای قصری که درخدمتش بوده ناگاه خواجه حکیم شوهرمهری پدیدارشده پس نور جهان به‌مهری گفت که‌خواجه‌رافراخواند. چون‌خواجه‌چگونگی را دریافت‌میخواست که خود را سراسیمه بخدمت بیگم رساند ممکن نشد وبدین مناسبت حرکتهای عجیب از او دیده میشد . بیگم به مهری گفت که‌آنحال خواجه را بنظم آورد و مهری به بدیهه همان رباعی را که : مرا با توسریاری نباشد ــ بگفت ولی ریحانة ــ الادب وتذکرة الخواتین ومرآت الخیال قافیه را (نمانده) ثبت کرده‌اند . پس بیگم بسیاربخندید وپاداش بسزائی به مهری ارزانی‌داشت همچنین نوشته که مهری‌مضامین طریقه را نظم کرده و سخنان دقیق و نازك دارد و سالمه در گـذشت او بدست نیامـده است .

تذکرهٔ روز روشن نیز اینگونه‌نوشته است که:« مهری هرویه‌نام وتخلص زنی ازقوم جلایرهمسر کریمخان وکیل‌السلطنه ایران بوده و اینزن را تذکرهٔ شمع‌انجمن از مصاحبیات نورجهان بیگم شمرده ودر تذکرهٔ آفتاب عالمتاب است کـه مهری بمناسبت پیری وسستی شوهرخود باشاهرخ میرزا آمیزش پنهانی داشته چون شویش از این ماجرا آگاهی یافت ویرا زندانی کرد . او هم در زندان رباعی بالا را برای شوهرخود نوشت .

تذکرهٔ عرفات دربارهٔ بی بی مهری آفاق جلایر شرحی نزدیك بهمان مضامین تذکره‌های دیگرنوشته‌وادبیاتی چند با مطلب دیگری افزوده برنوشته‌های دیگران

آورده است که دراینجا نقل میشود (درتذکرة النساء منقول است که‌ویراباسلطان محمد میرزا خواهر زاده بیگم نظری از محبت بوده روزی برسم مبارکبادی عید به دیدن وی‌رفت میرزا دربرج قلعه اختیارالدین که درهرات است نشسته بود وصحبتی داشتند. اتفاقاً شوهرش از پای قلعه میگذشت میرزا تبسم فرموده او را به مهری نمود وی ببدیهه انشاءکرد»:

کردم بر اوج برج مه خویشتن طلوع هان ایحکیم طالع مسعود من ببین

«گویند وقتی در سر گاهی، پیری بسوی اظهار نیاز گرمی در کار داشته مهری گفته :»

یارب که سرشتم زچه آب وچه گل است میلم همه سوی گلرخان چگل است
گر میل مرا بسوی پیران بودی از پیر ضعیف ناتوانم چه گل است

قزوینی مترجم مجالس النفائس تألیف علیشیر نوائی با اشاره بمطالع (حل این نکته که بر پیرخرد مشکل بود) وازمولانا سلیمان میرزا گفته شدکه ازمطلع معروف غزل حافظ (یادبادآنکه سرکوی توام منزل بود) تتبع کرده است ردنموده مینویسد: «حضرت میردرمجالس النفائس چنین فرموده ولیکن فقیر ازاستاد خود و بسیاری مردم معروف شنیده‌ام که مشهوراست اینمطلع وبیت از آن مهری است زن مولانا حکیم مشهورکه طبیب میرزا شاهرخ بوده و مصداق اینسخن مشهور آنست که استاد فقیرکه شاگرد مولانا حکیم ومهری را دیده بود با او صحبت داشته میگفت که مهری اکثر دیوان خواجه حافظ را تتبع کرده و مطلع دیوان مهری اینست»:

ادر یا ساقی العشاق اقداحا و عجلها که شوری‌میکند شیرین‌شراب‌تلخ‌دردلها

و همچنین میگفت که مهری بدیهه در غایت سلامت و روانی داشته چنانکه روزی میرزا شاهرخ به مهری گفت چونست که دائم میل جوانان ساده روداری‌ومیل مانند ما پیران سفید مونداری؟ مهری درزمان این بدیهه گفت :

میلم همه‌با ساده رخان چگل است یارب که‌سرشت‌من‌چه‌آب‌وچه گل است

گر میل دلم به ریش داری باشد　　از شوهر پیر قلتبانم چه گله است ؟

و نیز گویند که میرزا مسعود بامهری مهری داشته گاهگاهی مهراو برمیداشته . روزی در آنوقتیکه میرزا مسعود با مهری در کار بوده ولیکن میرزا چون‌زنان . ... . ومهری مانند مردان . .. ازقضامولانا حکیم که‌شوهرمهری است در دررسیده‌اینحالت را بچشم خوددیده مهری ازجهت دفع او ببدیهه این بیت راگفته:(که‌در بالانوشته شد)

ومولانا حکیم اگرچه استاد استاد بنده مترجم است واین چنین احوال را باو اسناد کردن لایق نیست ولیکن کسی که‌این چنین‌حال‌را پسندیده داندتواند بود که ازو نقل کنند و احوال او نقل مجالس‌یاران نمایند .» قطعه وچهارپاره‌های زیرزبده‌یی از گفته های اوست :

قطعه

حل هرنکته که برپیر خرد مشکل بود　　آزمودیم بیک جرعه می حاصل بود
خواستم سوز دل خویش بگویم باشمع　　داشت او خود بزبان هرچه مرادردل‌بود
در چمن صبحدم ازگریه وزاری دلم　　لاله سوخته خون دردل و پا درگل بود
آنچه ازبابل وهاروت حکایت کردند　　جادوی چشم تو دیدم همه را شامل بود
گفتم ازمدرسه پرسم سبب حرمت می　　درهرکس‌که زدم بیخود و لایعقل بود
دولتی بود تماشای رخت (مهری) را　　حیف‌وصدحیف که‌این‌دولت مستعجل‌بود

چهارپاره‌ها

درخانه تو آنچه مرا شاید نیست　　بندی زدل رمیده بگشاید نیست
گوئی همه چیز دارم ازمال ومنال　　آری همه هست آنچه میباید‌نیست

❀❀❀❀

شوی زن نوجوان اگرپیر بود　　چون پیر شود همیشه دلگیر بود
آری مثل است آنکه گویند زنان　　درپهلوی کس تیر به ازپیر بود

✿✿✿

گفتم که مرا از نظر انداخته ای گفتا که بمهر دگران ساخته ای
گفتم که ترا شناختم بی مهری گفتا که مرا هنوز نشناخته ای

✿✿✿

هرگز کامی زخفت وخوابم ندهی شب بانو سخن کنم جوابم ندهی
من تشنه لب وتوخضر وقتم گوئی از بهر خدا چه شدکه آبم ندهی

✿✿✿

طفل اشکم مدام در نظر است چه توانکرد پاره جگر است
میرود یار و مدعی از پی خوب و زشت زمانه درگذر است

✿✿✿

آن خال عنبرین که نگارم بروزده دل میبرداز آنکه بوجه نکوزده
قصاب وار مردم چشمم بچابکی مژگان قناره کرده و دلها برو زده

✿✿✿

درکوزه آب پیش لبش درچکی چکی است ورنه زدسته دست چرا در گلوزده
عشاق سربسر همه دیوانه گشته اند تااو گره به سلسله مشکبو زده

✿✿✿

از شب وصل توکوته تر نمیباشد شبی تاتو برقع میگشائی مینماید آفتاب

✿✿✿

فریب منعم شیرین زبان مخور که بطفل نوازشی که بود دایه را زبی شیری است

✿✿✿

رخصت بوسه زدن داد بمن لیك نگفت لب پائین مرا یا لب بالائی را

✿✿✿

ازچهره بیاجمع کن این زلف پریشان بینیم مگر از پی این شام سحر را

☆☆☆

ازلعل تو نهانه خراب است بدخشان　　　ویران شدهٔ این دو عقیقند یمنها

☆☆☆

پیچد بسر خامه‌اش از تاب مگر مو　　　مشکل که مصور کشد آن موی میان را

☆☆☆

زدامنگیری پیری اگر آگاه میگشتم　　　بدست غم نمیدادم گریبان جوانی را

☆☆☆

گریار ضرر میکند از دوستی ما　　　ما را بفروشد ببهائی که خریدار است

☆☆☆

خودسازی پیران بود افزون ز جوانان　　　تعمیر ضرور است بناهای کهن را

☆☆☆

از ضعف من آنچنان توانم رفتن　　　کز دیدهٔ خود نهان توانم رفتن

☆☆☆

بگداخته ام چنانکه گر آه کشم　　　با آه بر آسمان توانم رفتن

☆☆☆

بیخ هر خاریکه آن از خاک من حاصل شود　　　زاهدا مسواك سازد، مست ولایعقل شود

مهستی

این زن سخنور نامدار وارجمند در نیروی شگرف سخنوری و پایه بلند دانش و هنر به آنجائی رسیده که میتوان گفت از زنان گوینده بزرگ و پایه اول زبان پارسی است چه افزوده بر دانشمندی و سخندانی، زن هنرمندی بوده و یادگارهای برجسته‌ای از تراوش طبع روان و ذوق سرشارش بجای گذارده. شعر فارسی بویژه چهارپایه یا رباعی را آنهم در بدیهه گوئی و باروش تازه ای درسده پنجم بس پخته و نغز سروده و قریحه بسیار توانائی داشته آثار او بادست یافتن عبیدالله خان اوزبک بر شهر هرات ازمیان رفته تنها پاره یی از آنها بجای مانده که با گرد آوری از تذکره ها و جنگها در پایان این سرگذشت وشناسانیدن ارزش هنری او نوشته خواهد شد.

درباره زادگاه مهستی میان تذکره نویسان اختلاف هست. لطفعلی بیك آذر مؤلف (دانشکده آذر) اورا گنجوی دانسته وبااینحال گوید که برخی ویرا نشابوری شناخته اند. رضاقلیخان هدایت طبرستانی دارندهٔ کتاب (مجمع الفصحاء) اورا از گنجه نام برده ونوشته که از بزرگزادگان آندیار است. محمد حسنخان اعتمادالسلطنه گرد آورندهٔ کتاب (خیرات حسان) زادگاه ویرا همان گنجه میداند. ولی میرعباس نامی بامقاله‌ایکه‌درنامه‌ماهانه ارمغان‌چاپ [illegible] نوشته به‌استناد دو کتاب‌خطی باستانی ویرا از خجند دانسته ونگاشته که درهمانجا [illegible] زائیده گشته پس از درگذشت پدرش با مادر خود ازخجند به گنجه رفته ودرخرابات شهر جای گرفته کتاب خطی اولی بنام

(مهستی) در ۲٤٦ صفحه بتاریخ ۲۱ شوال ۹۰۰ هجری نوشته شده ودر کتابخانه میرزا سعید اردوبادی نگاهداری گردیده . کتاب خطی‌دومی درسر گذشت سخنوران گذشته است که آغاز وپایان آن افتادگی دارد ومحمد علی ملا یوف نامی‌متخلص به نظامی دردست دارد وتاریخ نگارش هر دو زودتر ازسالمه تذکره های دیگر است هرچند کتاب دومی تاریخ ندارد .

تاریخ نویسان وتذکره ها ازسالمه زایش مهستی هیچ نامی نبرده و آن کتاب خطی [1] (مهستی) هم در این باره خاموش است ولی از چند جمله میتوان به آن پی برد زیرا میرعباس ازروی آن نوشته‌است که : مهستی هنگامیکه به‌بیست‌سالگی رسید آوازه او درهمه جا پیچیده درماوراءالنهر وخجند وگنجه بزیبائی و دلربائی وی نبوده . همچنین در جای دیگر همین کتاب خطی باز گفته : آوازهٔ مهستی بگوش شهریار گنجه رسیده وگمان میرود سلطان محمود پورمحمدبن ملکشاه در آنزمان بر گنجه فرمانروائی داشته میان سالهای ۵۱۱و۵۱۲ واز اینرو مهستی درهمان سن یا یکسال پس از آن دربارگاه آن پادشاه راه‌یافته باشد وسالمه او در سال ٤۹۰ یا٤۹۱ هجری بوده .

---

(۱) دانشمند محترم آقای اسمعیل امیرخیزی در مجله آینده چاپ تهران شماره مسلسل ۱۸ ازمجلد دوم (٦) ضمن مقاله تحقیقی خود در باره مهستی گنجوی راجع بیك نسخه خطی قدیمی که معلوم نیست همان کتاب مهستی مذکور در بالاست یا کتاب دیگر چنین مینویسد :

«...این نسخه خطی که شاهد یکی ازوثائق گرانبهائی باشد برای‌شناختن این‌دو شاعرمهستی و پورخطیب بدست آمده . این کتاب که چند صفحه ازاول وآخروحتی‌نیزاز اواسطش مفقود شده است با مثنوی عشاقنامه وچند رساله عبید زاکانی‌جمعاً تجلید شده وچنانکه از صحافی آن معلوم میشود دو کتاب جداگانه‌ای بوده و بعد بواسطه متلاشی شدن‌صفحات، مالك آن مجبورشده همان چندصفحه پراکنده رابا تصنیفات عبید در یکجا مجلد سازد .

تاریخ استنساخ تألیفات عبید نشان میدهد که از یادگارهای قرن نهم هجریست ولی‌اسم مؤلف و تاریخ استنساخ کتاب بواسطه سقط صفحات معلوم نیست لیکن تاریخ

بقیه درحاشیه صفحه بعد

بگفتهٔ کتاب خیرات حسان نام مهستی منیجه (منیژه) بوده و کتاب (مهستی) پدر اورا روحانی ومردی فقیه نوشته است . بدین مناسبت پدر مهستی در آموزش و پرورش فرزندش کوشش بسزائی داشته ودرزمانیکه به آموزش دختران چندان توجهی نمیشده بنابنوشتهٔ میرعباس ازروی کتاب (مهستی) پدر از چهارسالگی او را باستادان گرانمایه یی درمکتب خانه سپرده وازآنجائیکه هوش واستعداد بی اندازه یی داشته در ده‌سالگی باآموخته‌های سرشاری‌ازدانش‌وادب زن‌دانشمندی ازچنان آموزشگاهی که هنوز آثارش دیده میشود بیرون میآید پدرش دراین‌هنگام مهستی را برانگیخته وموسیقیدانانی‌رابراومیگمارد‌ومهستی‌دراین‌فن‌چنان‌پیشرفتی کرد که در نوزده سالگی استادی بیمانند وسرآمد همگان شد چنگ وعود وتار را استادانه مینواخت .

اما (مهستی) که تخلص‌اوست واژه‌ایست‌مرکب از(مه) بمعنی بزرگ و (ستی) بمعنی خانم وبرخی ستی‌را مخفف (سیدتی) دانسته گویند روزی اوبه سلطان سنجر گفت : (من ازکنیزان سلطان کهستم) یعنی ناچیزتر و کوچکترم . پدشاه پاسخداد : (مه‌استی) یعنی بزرگترهستی مهستی‌این واژه را باندك تخفیفی برای گرامی‌شمردن گفته پادشاه تخلص خودساخت . دسته‌یی دیگر نوشته اند شاه (مه‌استی) به کسرمیم

بقیه ازحاشیه صفحه قبل

تألیف آن‌حتماً قبل ازابتدای‌قرن هشتم میباشد زیرا حمدالله مستوفی بنام‌مناظره ومشاعره خطیب‌ومهستی نامی‌ازآن برده‌است کتاب‌مزبور بسیارمغلوط و بدخط، عده‌صفحاتش ۱۲۷ ورویهمرفته‌حاوی ۳۶۰رباعی‌است که۱۸۵رباعی‌ازآن‌منسوب بابن‌خطیب‌و ۱۱۰رباعی‌منسوب بمهستی وقریب‌۶۵ رباعی بنام خطیب، پیرعثمان، شاه گنجه، طبیب، محتسب، میفروش وغیره است . بعلاوه اینها سه چهارقطعه ویك لغزوجواب‌آن در این کتاب مندرج است . طرز نگارش کتاب بدین ترتیب است که درهمه جا بطور نقل و حکایه صحبت‌ها را ذکر کرده (مانند مهستی گفت . امیر احمد گفت . این رباعی خواند وهکذا) بعد ازآن یك یا چند رباعی‌رامینویسد. اگرچه این‌تألیف بنفسه‌حکایت واحدیست‌وهمه قسمتهای‌آن مربوط به‌همدیگر و مانند داستانی نوشته شده‌است باوجود این درموارد غیرلازم یعنی در صدر هرقسمت منثور که بعد ازرباعی دیگرختم میشود با مرکب قرمز نوشته شده (حکایت) . ازاینقرار کتاب دارای ۱۱۹ حکایت میباشد وشاید اضافه کردن حکایت در غیر موارد در نسخه اصلیه وجود نداشته و ناشی ازتصرفات ناسخ کتاب بوده باشد.»

نگفت بلکه گفت (مه‌استی) بفتح میم یعنی ماهی. این گفته درست نیست و همان (مه استی) بمعنی بانوی بزرگ درست است چنانکه هنوز درایران زنانرا خانم بزرگ مینامند و درآنزمان مهستی میگفته اند چنانکه سنائی درحکایتی گفته است:

ملك‌الموت من نه مهستیم — من یکی پیر زال محنتیم

آقای فریدون نوزاد ضمن مقاله محققانه ایکه درنامه گلهای رنگ نوشته او قول کتاب خیرات حسان (مهستی) تخلص منیژه خانم رااز بخششهای شاه سنجر دانسته که ازادب وفروتنی او خشنود شده و بنام مهستی فرمان شاهانه میدهد. شادروان رشید یاسمی درمجله ایرانشهر نوشته‌است: پدرمهستی درزمان زائیده شدن دخترش همینکه چشمم او برخسار فرزند میافتد با خشنودی و شگفتی ازرخساره زیبای نوزاد گوید: مه هستی یعنی توماه هستی وازاینرو(مهستی) نامبردار گشت.

نه تنها برسر تخلص او بلکه درباره زادگاه ونام وسالمه ولادت ودرگذشت مهستی گفته های گوناگو نیست وازاینکه کدام را باید پذیرفت دشوار میآید. مه هستی. مه هستی - مه ستی - مه ستی - یعنی بزرگ هستی. ماه هستی ماه خانم بزرگ خانم یامه بروزن که - که مخفف ماه ستی مخفف سیدتی. فریدون نوزادرا در باره همه آنها عقیده برآنست که (مه ستی) درست تراست چنانکه خود اونیز دراین دو رباعی بنام خود پرداخته و گفته است:

ای باد که جان فدای پیغام نو باد	گر بر گذری بکوی آن حورنژاد
گو در سرراه (مه ستی) رادیدم	کز آرزوی توجان شیرین میداد

❀❀❀

من مهستیم ازهمه خوبان شده طاق	مشهور به حسن در خراسان وعراق
ای پور خطیب گنجه	شایسته رحمند بدنیا عشاق

مهستی پس ازمرگ پدر بامادر خود ازخجند بگنجه آمده امیرزادگان و فرزندان بزرگان و بازرگانان باپولهای گزاف بخواستگاری اوروی آوردند ولی او باامیراحمد پسر

خطیب گنجه که پس‌از درگذشت پدرخطیب شده بود دل بست (۱) وچون مهستی در دربار تقرب داشت این پیش آمد شاه را خوش نیامده مهستی را ازشهر براند . مهستی رنجیده باروانی افسرده گنجه را پس سر گذاشت و از راه قراباغ خود را به زنجان رسانیده از آنجا فرّخ دیدن کرد . اندکی بیش درآنجا نمانده رهسپار بلخ شد مردم بلخ باآوردن ارمغانها ، ویرا پیشباز کردند ولی چندان درآنشهر نمانده‌به مرورفت نزدیکان سلطان سنجر پادشاه سلجوقی ازاین بانوی بیمانند پیشباز کرد ومهستی از آن پس درشمار نزدیکان آنشهریار درآمد. دراینجا حکیم عمرخیام را ملاقات ودر سال ۵۳۲ هجری که پادشاهی‌سلجوقیان باچیره شدن غزنویان برایشان پایان پذیرفت مهستی ناگزیر ازمرو درآمده به گنجه بازگشت . ازمناهی دست برداشت همسری امیراحمد را پذیرفت و بزندگانی پرآشوب و بیخانمانی پایان بخشید، دیگر سفری نکرد، زندگانی آسوده وآرامی پیش کشید .

---

(۱) دانشمند محترم آقای امیرخیزی در دنباله همان مقاله تحقیقی خود در مجله آینده راجع بمناسبات مهستی و پور خطیب با نقل از نسخه خطی کتاب (مهستی و پور خطیب) چنین نوشته است : (.... درصفحات آخری کتاب نوای غربت امیر احمد بگوشم رسید که در پیش دلدار خود مهستی نشسته گریه وزاری مینماید . مهستی نیز (دست پور خطیب را بوسیده گفت راست بگو که چرا میگرئی . امیراحمد این ابیات آغاز کرد و گفت) :

(بزرگی بودم اندر شهر گنجه همه درس علوم زهد خوانده
گه مبارزه با من ز بحث در هرعلم مفسری نبد و واعظی لطیف کلام
هوای باده وجامم بدین دیار انداخت هزارکاسه چنین‌پیش کرده‌کاسه وجام)

(مهستی دردست وپای او افتاده گفت:راست میگوئی که برای من‌ترک خان و مان کرده و این زمان در خراسان آمده برخیز تاکارسازی کنیم و باز بشهر گنجه رویم . در زمان بفرمودندکارسازی کردن و روانه شدند).»

در جای دیگر باز چنین مینویسد :

(.... نکته جالب تأسف این است که بعد ازآنکه درکتاب شرحی راجع بمحبوس شدن مهستی در دست شاه گنجه بواسطه دوستی با غلام شاه و خلاصی از شفاعت ارکان دولت از حبس و دوباره به محبس آمدن ورباعی خواندن و دهن بازآکندن مطلب

بقیه درحاشیه صفحه بعد

بنابه نوشته میرعباس روزگارخوش و جـوانی مهستی بچهار بـخش درآمده و هربخشی را مهستی باشیرینی وزیبائی و گیرندگی بسیار برشته نظم کشیده واین ترانه‌ها به (چهارگاه مهستی) نامبردار و برروی هم دویست رباعی است.

آنچه پیداست مهستی اززندگی خود خشنود نبوده ورنج میبرده است چنانکه خود او گفته است :

ایام بر آنست که تا بتواند　　　یکروز مرا بکام دل ننشاند
عهدی دارد فلک که تا گرد جهان　　　خود میگردد مرا همیگرداند

درباره شیدائی‌ها و مهرورزیهای مهستی افسانه ها گفته وچیزها نوشته اند کـه مدرکی دردست نیست ولی اینرا میتوانگفت که میان او و پسر خطیب گنجه رابطهٔ عشقی وجود داشته ودر نخستین برخوردی که باهم کرده‌اند مهستی ببدیهه شعری گفته که دلبستگی اورا به امیر احمد میرساند و آن رباعی این است :

بقیه ازحاشیه صفحه قبل

بواسطه سقط‌شدن چند صفحه قطع میشود چنانکه عبارت آخر صفحه چنین است: (احسنت از شاه و حاضران مجلس برآمدشاه بفرمود تا دهنش پر زر کنند ...»

«... مهستی پس از آن از شاه مرخصی خواسته بیرون آمد با امیر احمد مـلاقات کرده هر دو از اوضاع گنجه اظهار دلتنگی وعدم رضایت کردند امیر احمد از بد رفتاری پدر خود خطیب که هرروز با مریدانش اسباب زحمت او شده گاه در بندش می‌کردند وزمانی صراحیش میشکستند وسعی داشتند ویرا از خراباتی که با مهستی درآنجا سکنی کرده بود بیرون کشیده بصومعه خطیب برده توبه دهند. شرحی بـه مهستی گفت مهستی نیز از مردم آزاری مردمان گنجه و استبداد شاه که گاهی شاعره استاد را بجرم دوست بودن باساقی خود (قوانچه) نام امر میکرد دست وپا درچرم گاو گرفته و بآستان خانه اندازند وزمانی نیمشب یساولان شاهی درب خرابات را از جای میکندند که شاه بشنیدن آواز مهستی هوس کرده است و باید هم‌اکنون در بارگـاه حاضر شود حکایتی خواند. بالاخره هردم قرار براین‌دادند که شهر گنجه را ترك کرده بجانب خراسان‌روند تدارك سفر را دیده بخراسان رفتند. چون آوازآمدن مهستی در خراسان افتاد متجاوز از ۳۰۰ شاعر که همگی مراتب کمال و معرفت شاعره‌را شنیده بودند بملاقاتش‌شتافتند. مهستی چون آنانرا دست خالی یافت و این کار را حمل برعدم اعتماد نمود ... فکری کرد که آنها بدیدن من آمده‌اند ...)

زلف ورخ خود بهم برابر کردی — امروز خرابات منور کردی
شاد آمدی ایخسرو خوبان جهان — بی آنکه‌شرف بر خود و خاور کردی

از افسانه هائی که برای مهستی آورده اند چند تای از آن داستانها که ازروی شعر هایش به حقیقت نزدیکست دراینجا نوشته میشود :

دریکشب زمستان سلطان سنجر بزمی بافراخواندن بزرگان و گویندگان بیاراست که مهستی هم حضور داشت . مهستی برای رفع حاجت برخاست وبیرون رفت همینکه بازگشت شاه پرسید هوا چگونه است . او ببدیهه اینچنین پاسخ گفت :

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد — وزجمله خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت آن سمند زرین نعلت — بر گل ننهد پای، زمین سیمین کرد

سلطان از شنیدن آن خشنود گشت ، مهستی را بسیار نواخت و مقرب خویشتن ساخت .

دولتشاه سمرقندی این گفته را در تذکرةالشعراء خود تأیید کرده و محمد حسنخان اعتمادالسلطنه در کتاب خیرات حسان نوشته چون هوا ابر بود پادشاه ازاو خواست که بیرون برود وهوا را دریابد که چگونه است . اوهم بیرون رفت ودید که برف میریزد . برگشت و آن رباعی را ساخت و بعرض رسانید .

بارگاه شاه را چون مهستی میگرداننده است . روزی شاه دستور داد هرکس فردا دیر آید باید به شاخ گاوشراب بنوشد . اتفاقاً مهستی فردای آنروز دیر آمد . بفرمان شاهانه پیمانه گران شاخ گاو را ازشراب پر کرده بدست اودادند . مهستی آنرا بیدرنگ سر کشید ودم برنیاورد . پیمانه دوم را آوردند . برای پیروی از فرمان و شرم ازباریافتگان خواه وناخواه آن پیمانه را نیز بیاشامید . پیمانه سوم را پیش او آوردند . مهستی چون توانائی نوشیدن آنرا دیگر نداشت روبشاه کرده پاسخی گیرنده گفت :

شاها زمنت مدح و ثنا بس باشد — زین عورت بیچاره دعا بس باشد
من گاو نیم شاخ نه درخورد منست — ور گاو شوم شاخ دوتا بس باشد

این گفتهٔ دل انگیز چنان دردل شاه نشست و کارگر افتاد که ویرا از نوشیدن پیمانه سوم بازداشت و آنشاخ گوهر نشان را نیز باو ببخشید وسرافرازش ساخت.

مهستی درباغ خوانی شاهانه بگسترد که سیصد سخنور گرانمایه گرد آن نشستند چون دست بخوراك گشودند. میزبان آنان را ازخوردن بازداشت و گفت: این خوراك از آن کسیست که این واکوشک (معما) مرا بگشاید.

سرایندگان ازاو خواستند که واکوشک خودرا بازگوید.

مهستی چنین گفت:

آن دزد چون بود که بخانه درون شود خانه زبیم دزد ز روزن برون شود
خانه دوان و دزد و طلبکار و خانگی چون خانه رفت خانگی اوزبون شود

سخنوران ازپاسخ دادن باین واکوشك درمانده واندیشناك شدند. درهمین دم امیر احمد بدانجای درآمد، چون چگونگی را دریافت بیدرنگ این گونه پاسخ گفت:

آخرزمان که طبع حکیمان نگون شود سیصد حکیم روسپئی را زبون شود
آن دزد دام دان که طلبکار ماهی است وانخانه آبدان که ز روزن برون شود

پیش از آنکه مهستی همسر پور خطیب شد. میر احمد باو مهر ورزیده و مهستی اینگونه پاسخ داده است:

تن باتو بخواری ایصنم درندهم با آنکه زبونی است هم درندهم
یکتار سرزلف بچم درنه هم درآب بخسبم خوش ونم درندهم

سرانجام میراحمد بانیرنگ براوچیره شده واین پاسخ رابه مهستی داده است:

تن زود بخواری ای خبیث بنهادی وزکینه خویش نیك باز ایستادی
گفتی خسبم درآب و نم درندهم درخاك بخفتی و نم اندر دادی

در تذکره ها ونیز شعرهای خود مهستی نمونه ونشانی دردست نیست که گواه برفرزندی کند که از او بازمانده باشد ودرباره سالمه در گذشت او میتوانگفت چون نظامی گنجوی سخنور بزرگ در۵۷۳ هجری بدرود زندگانی گفت و مهستی پیش

از او درگذشت از اینرو باید درسالهای ٥٧٦ یا ٥٧٧ باشد . زندگانــی مهستی ۸٦ سال بوده ودر گنجه از اینجهان ناپایدار رخت بربست وبجهان دیگر شتافت .

این همسر خطیب گنجه را باشکوهی بسیار به آرامگاه نظامی برده در آنجا بخاك سپردند .

اما آنچه تذکرهٔ روزروشن درباره مهستی نوشته بشرح زیراست :

مهستی بفتح میم یاکسر آن وسکون ها و فتح سین مهمله مرکب از مه بابفتح بمعنی ماه یابالکسر بمعنی بزرك وستی مخفف سیدتی ودر کتاب آفتاب عالمتاب نامش منیجه خانم نگاشته شده وی اززنان شهر گنجه است وبعضی نیشابوری وبرخی بدخشانــی دانسته‌اند. درموزرنی طبیعت وقدوقامت وتناسب اعضا، ولفظ ومعنی وحسن صورت و صحبت سرآمد نسوان وسرخیل لولیان زنان بود. سلطان سنجر سلجوقی وبنظر بعضی بابرپادشاه فریفته حسن و جمال و شیفته غنج ودلال آن بدیعةالجمال گردیده بنابر آن بحضوری مجلس خاص سلطانی اجازت عام داشت ودر آن بزم باشعراوادبائی ماننده میراحمد وغیره طریقه مطارحه و معارضه میپیمود . روزی سلطان به مهستی گفت :

چیست پنهان زیردامان توای سیمین بدن ؟ ــ

مهستی پاسخ داد :

نقش سم آهوی چین است بربرك سمن . ــ

محمدعلی تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان درباره مهستی چنین نوشته :

«مهستی گنجوی منکوحه پور خطیب گنجوی بوده هردواز سخنوران قرن پنجم هجری وازمعاصرین سلطان محمودغزنوی هستند . سرگذشت آنان معروف وبشکل مناظره جمع آوری شده وبعضی ازاشعار آن کتاب از ایندو شاعر گنجوی است. ارباب تذکره وتواریخ اشعار زیادی از مثنوی ورباعی باین خانم نسبت داده‌اند وطبعش بیشتر به ترانه ورباعی مایل بوده وقسمتی از آنهاکه درحق اهل حرفه و اصناف بازار گنجه میباشد درتحفةالاحرار بدرالدین جاجرمی و در سفینه ها و جنگهای دیگر نوشته شده از آنهاست منجمله :

دلدار کله دوزمن از روی هوس | میدوخت کلاهی ز تسبیح اطلس
برهرترکی هزار زه میگفتم | باآنکه چهارترك را یك زه بس

٭٭٭

مضراب ز زلف ونی ز قامت سازی | در شهر ترا رسد کبوتر بازی
دلها چو کبوترند درسینه تپان | تا تو نی وصل درکدام اندازی

لسانی شیرازی که مدتی در تبریز ساکن بوده (۹۴۱هـ) مجموعه ای در مقابل رباعیات این خانم مشتمل بر۶۸ رباعی عاشقانه بعنوان (مجمع الاوصاف) دروصف اهل حرفه واصناف تبریز وارباب فضل وهنر آنشهر منظوم ساخته وازآنجاست :

شاعر بچه مطلع ابرو بنمود | انگیزدو مصرعش دل ازمن بربود
گفتم دهنت حکم معما دارد | خندید و معمای غریبی بگشود

غنچه پژمرده

در فغانم از دل دیر آشنای خویشتن | خو گرفتم همچونی با ناله های خویشتن
جزغم ودردی که دارد دوستی ها بادلم | یار دلسوزی ندیدم در سرای خویشتن
من کیم؟دیوانه یی کزجان خریدارغم است | راحتی را مرگ میداند برای خویشتن
شمع بزم دوستانم زنده ام از سوختن | در ورای روشنی بینم فنای خویشتن
آن حبابم کزحیات خویش دل بر کنده ام | زانکه خود برآب می بینم بنای خویشتن
غنچه پژمرده یی هستم که ازکف داده ام | در بهار زندگی عطر و صفای خویشتن
آرزوهای جوانی همچوگل برباد رفت | آرزوی مرگ دارم از خدای خویشتن
همدمی دلسوزتانبود(مهستی)راهمچوشمع | خود بباید اشك ریزد درعزای خویشتن

اینك شعرهای بازمانده مهستی که از برخی تذکره هاوسفینه ها بدست آمده است:

قصاب منی و در غمت میجوشم | تا کارد باستخوان رسد میکوشم
رسمی است برآنکه چون کشی بفروشی | از بهر خدا اگر کشی مفروشم

٭٭٭

دردام غم تو خسته یی نیست چومن | وزجورتو دلشکسته یی نیست چومن

برخاستگان عشق تو بسیارند — لیکن بوفا نشسته پی نیست چومن

☆☆☆

آن بت که رخش رشک گل و یاسمن است — وزغمزه شوخ فتنه مرد و زن است
دیدم به رهش لطیف چون آب روان — آن آب روان هنوز در چشم من است

☆☆☆

باابر همیشه در عتابش بینم — جوینده نور آفتابش بینم
گرمردمك دیده من هست چرا — هرگه که نگه کنم در آتش بینم

☆☆☆

ازضعف من آنچنان توانم رفتن — کزدیده خود زمان توانم رفتن
بگداخته‌ام چنانکه گر آه کشم — باآه برآسمان توانم رفتن

☆☆☆

عشق است که شیر نر زبون آید ازو — بحریست که طرفه‌ها برون آید ازو
گه دوستئی کند که روح افزاید — گه دشمنی که بوی خون آید ازو

☆☆☆

در کوی خرابات یکی درویشم — زان خم زکوة می بیاور پیشم
صوفی بچه ام ولی نه کافر کیشم — مولای کسی نیم غلام خویشم

☆☆☆

لعل تومکیدن آرزو میکردم — می باتو کشیدن آرزو میکردم
درمستی و درجنون و درهشیاری — چنگ تو شنیدن آرزو میکردم

☆☆☆

هان تا بخرابات مجازی نائی — تاکار قلندری نسازی نائی
اینجا ره رندان سراندازانست — جان بازانند تا نبازی نائی

☆☆☆

دردل همه شرك وروی برخاك چسود — زهریکه بجان رسید تریاك چسود

خـودرا بمیان خلـق زاهد کـردن | بانفس پلید و جـامهٔ پـاك چسود

☆☆☆

آن تازه گلم من که نباشد خارش | یابلبل خوشگو که بـود غمخوارش
بازی که سردست شهان جـایش بود | در دام تـو افتاد نـکو میـدارش

☆☆☆

هـم مستم وهـم غـلام سرمستانم | بیزار ز زهد و بنـدهٔ رندانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید | یك جام دگر بگیر و من نستانم

☆☆☆

در بتکده پیش بت تحیات خـوشست | با ساغر یکمنی مناجـات خوشست
تسبیح مصلای طلائی خـوش نیست | زنار نـیاز در خـرابات خوشست

☆☆☆☆

یکدست به مصحفیم و یکدست بجام | گه نزد حلالیم و گهی نـزد حرام
مائیم در این گنبد ناپخته خـام | نه کـافـر مطلق و نه مسلمان تمـام

☆°☆

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد | در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق دوصد پاره وآنچهر کبود | افتاده بزیر پای دردی کش بـاد

☆°☆

ایام چو آتشکـده در سینه ماست | عالم همه در فسانه از کینه ماست
اینك به مثل چو کوزه آبخوریـم | از خاك بـرادران پیشینه مـاست

☆☆☆☆

ایچرخ فلك خرابی از کینه توست | بیدادگـری عادت دیـرینه توست
ای خـاك اگـر سینه تـو بشکافـند | بس دانه قیمتی کـه در سینه توست

☆☆☆☆

قلاش و قلندران و عاشق بودن | انگشت نما جمله خلایق بودن
در مجمع رندان موافق بودن | به زانکـه بجرگـه منافق بودن

٭ ☆ ٭

ما مردمقیم و در خرابات مقیم — نه مردم سجاده و نه مرد گلیم
قاضی نخورد می که از آن دارد بیم — دزدی خرابات به از مال یتیم

٭ ☆ ٭

چون مرغ ضعیف بی پر و بالم — افتاده به دام و کس نداند حالم
دردی به دلم سخت پدید آمده است — امروز من خسته از آن مینالم

٭ ☆ ٭

ای پور خطیب گنجه، پندی بپذیر — بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
ازطاعت و معصیت خدا مستغنی‌است — باری تو مراد خود در اینعالم گیر

٭ ☆ ٭

موزون پسری تازه تر از لاله مرو — رنگ ورخش آب برده از خون تذرو
آوازه قامت خوشش چون برخاست — در حال بباغ در نماز آمد سرو

٭ ☆ ٭

بر خیزو بیا که حجره پرداخته‌ام — وز بهر تو پرده‌یی خوش انداخته‌ام
با من بشرابی وکبابی در ساز — کاین هر دو زدیده و ز دل ساخته‌ام

٭ ☆ ٭

آوازه گل در انجمن چیزی‌هست — طفل است و دریده پیرهن چیزی‌هست
خوی کرده و سرخ گشته و شرم زده — مشتی زر خورده در دهن چیزی‌هست

٭ ☆ ٭

ما را به دم تیر نگه نتوان داشت — در حجره دلگیر نگه نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود — در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت

٭ ☆ ٭

قاضی چو زنش حامله شد زار گریست — گفتا ز سر قهر که این واقعه چیست
من پیرم و کیر من نمی خیزد هیچ — وین قحبه نه مریم است این بچه کیست

☆☆☆

قصاب یکی دنبه بسر آورد ز پوست   دردست گرفت و گفت‌وه وه‌چونکوست
با خود گفتم که غایت حرصش بین   با اینهمه دنبه ، دنبه میدارد دوست

☆☆☆

هر کارد که از کشته خود بر گیرد   واندر لب و دندان چو شکر گیرد
گر بار دگر بر گلوی کشته نهاد   از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

☆☆☆

افسوس که اطراف گلت خار گرفت   زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
سیماب زنخدان تو آورد مداد   شنگرف لب لعل تو زنگار گرفت

☆☆☆

کار از لب خشک دیده تر بگذشت   تیر ستمت ز جان و دل بر بگذشت
آبیم نمود بس تنک آتش عشق   چون پای در آن نهادم از سر بگذشت

☆☆☆

شب ها که بناز با تو خفتم همه رفت   درها که به نوك مژه سفتم همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی   رفتی وهرآنچه با تو گفتم همه رفت

☆ . ☆

تا سنبل تو غالیه سائی نکند   باد سحری نافه گشائی نکند
گر زاهد صد ساله به بیند دستت   در گردن من که پارسائی نکند

☆☆☆

قصه چکنم که اشتیاق تو چه کرد   با من دل پرزرق و نفاق تو چه کرد
چون زلف دراز تو شبی میباید   تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

☆☆☆

در رهگذری فتاده دیدم مستش   در پاش فتادم و گرفتم دستش
امروزش از آن هیچ نمیآید یاد   یعنی خبرم نیست ولیکن هستش

☆☆☆

فصاد جهود بدرك كافر كيش آن كند زيان‌كه تند دارد سر نيش
گفتم كه رگم تنك بزن همچو كسم نشنيد و فراخ زد چو كون زن خويش

☆☆☆

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم در دیده بجای خواب آبی بینم
وانگه كه چو نرگس توخوابم ببرد آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

☆☆☆

من عهد تو سخت سست میدانستم بشكستن آن درست میدانستم
ایندشمنی ای دوست كه بامن ز جفا آخر كردی نخست میدانستم

☆☆☆

آنی‌كه بهیچكس تو چیزی ندهی صد چوب مغل خوری پشیزی ندهی
سنگی كه بدان روغن برزك گیرند گر بر شكمت نهند تیزی ندهی

☆☆☆

از من طمع وصل داری الحق هوس محال داری
وصلم نتوان بخواب دیدن این چیست كه در خیال داری
جائیكه صبا گذر ندارد آیا تو كجا مجال داری

☆☆☆

جام‌را بر كف دست‌تو نشست دگرست ید بیضا دگر و دست تودست دگرست

قطعه‌زیر مربوط بغلام ترك تیراندازی‌است كه چون زه گیر در انگشتش بگردید پیش‌لب آورد و بدان راست كرد مهستی بدید و بخندید و گفت:

كاشكی انگشتو آتش بود می تا در انگشتش همی فرسودمی
تا هر آنگاهی كه تیر انداختی خویشتن را كج بدو بنمودمی
تا بدندان راست كردی او مرا بوسه‌ای چند از لبش بربودمی

❀❀❀

تذکرهٔ عرفات در باره مهستی چنین مینویسد : « ملیحه فصیحه صبیحه لطیفه ظریفه شریفه زهره سپهر نامداری ناهید فلک کامکاری (مهستی) بغایت بلیغه وحرافه بوده ازمشاهیر روزگار و مه طلعتان خورشید رخسار است . گویند محبوبه سلطان سنجر بود سلطان را بوی تعلق تامی افتاده بود و قصه احمد و مهستی مشهور است . بعضی آن اشعار احمد را به مهستی نسبت کنند و بعضی گویند دیگری از زمان احمد گفته وحق این است احمد که پورخطیب گنجه است ونامش مذکورشده صاحب طبع بوده اگر اززبان وی هم گفتند باشند غریب نیست اما خود اوهم اشعار دارد .. » در اینجا عرفات بداستان شب برفی و آن شعر معروف مهستی اشاره کرده ودربی آن ۱۱ رباعی بایك دوبیتی از مهستی نمونه میآورد که اغلب در بالا نوشته شده و اینك پنج رباعی افزوده بر آنها درزیر یادداشت میشود :

برعارض یار من سپهر از انگشت منشور زوال او خواست نوشت
پیش اندیشی نمود آن حور سرشت زان پیش که دوزخی شودشد ببهشت

❀❀❀

چون خاك زمین اگر عناکش باشی و زباد جفای دهر ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آبحیات برلب مچکان ورچه درآتش باشی

❀ . .

چون اشتیاق من بتوافزونزشرح بود ممکن نشد که شرح دهم اشتیاق را
ازتلخی فراق توتلخ است عیش من از اندازه نیست تلخی روز فراق را

. ❀ .

اندردل من ای بت عیار بچه مرغ غم تو نهاده بسیار بچه
این پیچش وشورش دل اززلف توزاد از پارچه زاید بجز از نار بچه

. ❀ .

چون خواهم رفت بیتوچندین منزل کز دست شدم هم به نخستین منزل

مہکامہ (محصص)

مهکامه

مهکامه تخلص بانوی فرزانه‌ایست سخنور و نویسنده وسخنـران بنام سـرور مهکامه محصص (سرورالدوله) که بخش بیشتر زندگانی خویش را در راه پیشرفت فرهنگ و آموزش و پرورش نونهالان کشور گذار نیده، باسرودن ترانه‌ها وایراد سخنرانیها و انشاء نگارشهای اخلاقی وادبی در راهنمائی ایران بسوی رستگاری کوشش‌های شایان و فراموش نشدنی نموده‌است.

این سخنورشیرین سخن وروشن سرشت از مردم گیلان و زادگـاه آن شهر لاهیجان پدرش احمد مستوفی محصص از ملکداران آنسامان دارای دانشهای دیرینه و مادرش ساره سلطان، زنی خوشنویس و بهره‌مند از رشته نقاشی و هنرهای زیبا بوده است.

مهکامه بسال ۱۲۹۱ خورشیدی روز فـرخنده سیزده رجب (میلاد سرور پرهیزکاران علی بن ابیطالب ع) درخانواده بنامی پابجهان هستی نهاده روزگار کودکی را درسرزمین خوش آب وهوای لاهیجان گذرانیده در دامن پدری دانشورو درستکار مادری هنرمند و پرهیزگار و آموزگاران سرخانه پرورش یافت. درفرا گرفتن دانش و اندوختن چکیده تراوشهای بزرگان سخن پیش‌رفت وهوشمندی و پرمایگی او شگفتی استادان وخشنودی پدر ومادرش را فراهم ساخت. هنوز نه ساله بود که پنجهزار بیتی زبده ترانه های دلکش بزرگترین سخنوران ایران را ازبـرداشت و مانند نویسنده یی ورزیده وسخنرانی آزموده سخن میگفت و مینوشت ازده سالگی بسخندانی وسرایندگی پرداخته تراوشهای او درروزنامه‌های محلی گیلان انتشار مییافت.

طبع روان وذوق فراوان او از همانروزگار کودکیش آینده درخشان ویرا

نوید میداد و بدیهه گوئی از بهترین نمونه استعداد خدا داده او بود. فرهنگ پژوهان کارکنان و فرهنگ آنسامان چون اینسخنرانی و کاردانی و شایستگی دوشیزه نوجوان را بدیدند و یرا بآموزگاری نخستین دبستان دولتی دختران در لاهیجان برگزیده و پس از اندك زمانی وظیفه نظامت دبستان را نیز به او واگذار کردند. با آنکه خرافات و موهومات مردم را بر آن میداشت که دختران خویش را بدبستان نفرستند و درچهار دیواری خانه محصور نگاهدارند ولی سخنرانیهای گیرنده وسودمند، منش پسندیده و رفتار سنجیده او دردبستان همه را بر انگیخت که دختران خود را بدبستانی که آموزش و پرورش فرزندان میهن را بر گردن داشت گسیل دارند.

در پائیز ۱۳۰٤ و زمستان ۱۳۰۵ که پدرومادرخویش را ازدست بداد با کسان خود به رشت روی آورد. دو قطعه‌یی که در اندوه مادر و مرگ پدر سرود اندوه بی‌پایانش را درسوکواری جانگداز آندو گوهر دلبندش نشان‌میدهد. آوازه رسیدن او به رشت با پیشینه نیکی که از ترانه‌های دلنواز و سخنرانیهای جان افزای خود در آموزشگاههای رشت بهم رسانیده ودلهای بانوان دانش پرور آنشهر را بچنگ آورده بود با خوش آمد گوئی و پیشباز آنان روبروشده به پیشنهاد دانش‌پژوهان شادروان محمدعلی تربیت سرپرست آنروز فرهنگ آن استان سرپرستی آموزش زنان ودختران سالمند را باو واگذار کرد.

ایندوشیزه سخنور جوان دوسالی آموزشگاه سالمندان را با ۲۰۰ تن دانش آموز زن و دختر سالمند بخوبی پیش برد و درهمانحال به آموزش رشته ادبیات نخستین دبیرستان دولتی دختران (دارالمعلمات) میپرداخت. کاردانی و کوششهای نمایان او ستایش مردم وسپاسگزاریهای پیاپی وزیران وسرپرستان فرهنگ را برانگیخته هرکدام بنوبه خود ازهنرنمائیهای وی قدردانی و دلجوئی کردند.

بانو سرور مهکامه دربهار سال ۱۳۰۷ در ۳٦ سالگی با پسرعموی خود عباسقلی محصص لیسانسیه دانشکدهٔ حقوق‌وعلوم سیاسی ودادیار وزارت دادگستری درتهران رشته زناشوئی بست پس ازدوسال بخانه شوهر رفت و از کار فرهنگی کناره گرفت. از

این پس بزندگانی خانوادگی پرداخت همان کار شوهرداری و پرورش فرزندان را بدست گرفت چندبار بباختر گیلان رفت و بتهران باز گشت .

بسال ۱۳۱٤ زمان رستاخیز بانوان ایران که دررشت بود با سخنرانیهای شور انگیز وخواندن سرودههای تازه خوددرباره رستاخیز زنان واهمیت مقام وحقوق آنان جلوه وشکوهی بهرمجلس ومحفل رسمی میبخشید و آن گفته ها وسروده ها درروزنامههای رشت وتهران انتشارمییافت :

این بانوی سخنوردرمسابقه انجمن ادبی ایران برای جشن هزاره سخنور بزرك ملی ایران حکیم ابوالقاسم فردوسی بسال ۱۳۱۳ خورشیدی شرکت کرده وازپنج تن سخنوری که شعر آنان درتراز اول قرار گرفت اوازبانوان وچهارتن هم ازمردان بودند که درشمار برخی ترانههای دیگراودر زیر نوشته خواهد شد .

زندگی زناشوئی این بانوی سخنور بیش ازنه سالی نپائید ودرمهرماه سال ۱۳۱۷ همسرمهربانش به بیماری قلبی درتهران درگذشت وچهارفرزند سه پسرو یك دختر از خود بیادگار گذاشت . فرزندانش نیزمانند خود او هر کدام ذوق سرشاری دارند چنانکه دختروی دوشیزه ایراندخت بر پل زرچوب رشت شعریکه خود سروده بود بعرض شاهنشاه رسانید ومورد توجه قرار گرفت .

سخنوررنجدیده ازمرگ نابهنگام پسرعموی گرامی وهمسر مهربانش بی اندازه اندوهناك شده و باحترم وصیت اوبرای نگاهداری وبهره برداری ازملکهای موروثی خود وفرزندانش درزمستان همانسال به گیلان بازگشت وپس ازچند سال کناره گیری از کارهای فرهنگی در مهر ماه ۱۳۲۰ یکسال پس از واگذاری بنگاههای فرهنگی میسیون آمریکائی درایران بوزارت فرهنگ به پیشنهاد فرهنگ گیلان سرپرستی دبیرستان فروغ رشت ودبیری ادبیات آنرا بدست گرفت .

درسال ۱۳۲۸ برای بار دیگر ازکار خود دست کشیده به تهران آمد و در پایتخت جای گزید . اینك چهارسال است بخانه داری ونگهداری فرزندان ودرضمن مطالعه وسرودن ترانه هائی میپردازد .

فرزندان مهکامه : فرزند بزرگتر او محمدعلی متخصص لیسانسیه علوم طبیعی، دوشیزه ایراندخت دانشجوی دانشکده هنرهای زیبا. داریوش دانش آموز دوره دوم دبیرستان ـ اردشیر دانش آموز دوره سوم دبیرستان و هرکدام دررشته نقاشی زبردست وفرزند بزرگتر درموسیقی و نقاشی هردو دست دارد . ازکارهای نقای فرزند کوچکتر اردشیر مخصص سه اثرزیبا واستادانه درجلد دوم سالمه۲۸ ـ ۱۳۲۷فرهنگ مصوراستان یکم منعکس شده که استعداد فنی اورادراین رشته میرساند .

بانو سرورمهکامه مخصص بسخنورنامی درگذشتهٔ ایران بانو پروین اعتصامی دوست بوده و یادگارهای بسیاری ازدوستی ۱۲ساله خود بااودارد .

چنانکه دارای یك قاب زیبائی ازیك رباعی پروین بخط شیوای اعتصام الملك پدراوست که درپاسخ رباعی ودسته گل مهکامه در نخستین برخورد و آشنائی با یکدیگر دررشت ازتهران بآنجا برای مهکامه فرستاده است : مهکامه درمرك همسر وسوك پروین ترانه های غم انگیزی سروده که اولی درسنك آرامگاه شوهردرامامزاده عبدالله نوشته شده ودومی درروزنامه اطلاعات بچاپ رسیده است .

بانو مهکامه در کنگره نویسندگان ایران (تیرماه ۱۳۲۵ شرکت) جسته ودر شمار هیئت رئیسه آن بوده است . پایه دانش اوافزوده ازسخنوری، درنویسندگی وسخنرانی و هنرهای زیبا دست داردودارای خط خوشی نیزمیباشد. ازسبك کلاسیك پیروی مینماید و آرزومند است ادبیات فارسی ازاین ابتذال کنونی بیرون آمده همان پایه ارجمند دیرین و شهرت جهانی خود رااز سرگیرد. شعرنو زمانی پسندیده خواهدبود که اندیشه‌های تازه ومضمون های نودر قالب اسلوب شعرفارسی با حفظ اصول جای گیرد همچنین آرزومنداست دختران باروش درست وسودبخشی پرورش یابند، پرورش بر آموزش پیشی جسته، خوشبختی وسرفرازی نسل آینده‌ایران بابکاربستن یك همچو پرورش نیکوئی برای دختران امروز پدیدار شود چه بانو سرور مهکامه بر آنسراست که باچنین شیوهٔ شایسته یی میتوان خانواده های خوشبخت و

منظمی در آینده فراهم ساخت.

بانوی سرور مهکامه محصص در حدود پنجهزار بیت اقسام شعر از چکامه وچامه و مثنوی و چهار پاره و غیره دارد که روانی وخوبی لفظ و معنی، قریحه توانا وطبع روان او را میرساند و برخی از این شعرها بمرور زمان در جرائد گیلان و تهران منتشر گردیده است. گرچه دیوان او بچاپ نرسیده، ولی درعین حال سالنامه تربیت رشت بسال ۱۳۲٤ خورشیدی وهمچنین فرهنگ مصور استان یکم درجلد دوم سالهای ۲۷ و ۱۳۲۸ هر کدام شرح حال وی را باعکس و چکامه چاپ کرده اند. اینك چندنمونه از تراویده های گوناگون اودرزیر یاد داشت میگردد:

چکامه درستایش یزدان و آفرینش جهان و نکوهش زمان

یکسان آدمی را آفریده ذات ربانی
شده کاخ مساوات و بنای عدل را بانی

بود در کارگاه آفرینش آدمی یکسان
بود آری زیك گوهر بشر از عالی و دانی

نه نقص و عیب میباشد بصنع صانع بیچون
نه شك و ریب میباشد به امر حق سبحانی

همه آیات سبحان اند موجودات این عالم
تو اثبات وجود او بجو زآیات قرآنی

کواکب از فروغ کوکب حق است رخشنده
که مهر از پرتو مهرش نماید نور افشانی

ز چهر مجلس آرایش بود هردیده ی روشن
ز مهر عالم آرایش بود هر ذره نورانی

بعمر خویشتن مدح و ثنا از کس نمیگویم
مگر دادار سبحان را کنم مدح و ثنا خوانی

خدا یا کس ز کار تو نیاورده است سر بیرون
که مانده ناخدای عقل در دریای حیرانی

شناسد ار کسی خود را، خدای خویش بشناسد
که انسان است خود از بهترین آثار یزدانی

بود انسان ز حیوانات ولیکن اجتماعی خو
چنین گوید ارسطو فیلسوف راد یونانی

بر آید جامعه ز افراد و از همدستی آدم
چنان کز قطره قطره میشود دریای عمانی

بنای وحدت انسان بناکرد از ازل یزدان
چو از یک گل سرشته آدمیرا رب رحمانی

بدین معنی چه خوش گوید خداوند سخن سعدی
بوند اعضای یک پیکر همه ابنای انسانی

بشر اعضای هم باشند وگر عضوی بدرد آید
سراسر کشور تن رونهد سوی پریشانی

چرا اکنون همین انسان بدینسان جنگ و کین جوید
چرا گم کرده راه زندگانی را ز نادانی

تو حل مشکلات زندگی را جوز یکرنگی
که هر مشکل بیکرنگی نگردد حل بآسانی

بجای آنکه صحبت از وداد آرند پیوسته
کنند از علم و فضل و دانش و صنعت سخنرانی

بود صحبت همه از توپ و تانک و بمب و طیاره
ز کشتی و ز تحت‌البحری و آلات شیطانی

وجودت ای بشر گویا به شر آمیخته اکنون
وگرنه از چه رو برخاسته این جنگ کیهانی
چرا جوشیده از خون آفتاب و ماه را چشمه
چرا پوشیده اکنون آسمان را ابر ظلمانی
چرا افتاده است اکنون بشر اینسان بجان هم
هلا ای زادهٔ انسان بنه این خوی حیوانی
هزاران شهر ویران گشت و دنیا گشت آشفته
که میلیونها بشر گشته است دراین جنگ قربانی
در صلح و صفا میکوب آبادی اگر خواهی
که‌از جنگ و ستیز آخر نیاید غیر ویرانی
چو خاقانی دلا عبرت ز ایوان مدائن گیر
که نه تلقی بجامانده نه کسرا شاه ساسانی
همیشه نیك باش و با عموم خلق نیکی کن
که نام نیك ماند باقی و باقی همه فانی
چه شد آن لشکر اسکندر رو آنشوکت دارا
چه شد آنحشمت بلقیس و آن فرّ سلیمانی
زکان فضل ابزن گوهر دانش بدست آور
که باشد گوهرش رخشنده تر ازگوهر کانی
ببازار جهان شومشتری کالای صنعت را
که یاقوت هنر به باشد از لعل بدخشانی
بریزای زادهٔ ایران تو خون اندر ره میهن
اگر اندر عروقت هست جاری خون ایرانی
جوانا چون ز نسل داریوش و اردشیری تو
چو شیر شرزه کن ازکشور دارا نگهبانی

برادر با برادر از چه کین میورزد اینگونه
چرا شد یوسف ایران بچاه ظلم زندانی ؟

زمانه سخت و مردم سخت و از آنسختتر اکنون
ندارد بینوا ماوا و پوشاك زمستانی

ز پول احتکار ای محتکر بندی تو بار حج
که نه آئین اسلام است ونه رسم مسلمانی

مکن تو احتکار و کار بند این پند دانا را
(چرا عاقل کندکاری که باز آرد پشیمانی)

در اینموقع بموقع باشد احسان مستمندان را
ز پیر ناتوان بگرفته تاطفل دبستانی

دریغم نیست از دینار و درهم بینوایان را
که بذل جود باشد از بهین اخلاق انسانی

بیاد شام سختی باش اندر صبح آسایش
بفکر روز تنگی باش در وقت فراوانی

بگفتم کار بندید ای زنان بخرد ایران
که باشد گفته های من تماماً نغز و برهانی

نه پا بند معانی و بیانم زانکه با طبعم
ببندم در معانی و بیان من دست جرجانی

بود(سرور) بگیلان سرور و گیلان بایران سر
چو باشد فخر ایرانی یکی بانوی گیلانی

ببین در شعر(مهکامه) چسان کرده است هنگامه
در این هنگامه و غوغاکه عالم هست توفانی

بمناسبت جشن هزارهٔ فردوسی

(این مثنوی را درسال۱۳۱۳خورشیدی سروده است)

سروشی سحرگاهم آمد بگوش — که جان وخردزنده شدزان سروش
سروشی چو باد صبا در بهار — چو درگوش عشاق آواز یار
چوزلفم بزد حلقه درگوش و گفت — حدیثی کزآنم گل ازگل شکفت
که هنگام میلاد فردوسی است — که پشت فلك بردرش قوسی است
خداوند گفتار و مرد سخن — کزو تازه شد روزگار کهن
حکیم سخنگوی با آفرین — سخنگو چه باشد سخن آفرین
جهان را خرد دان و اورا هنر — سخن را صدف دان و او را گهر
سرسر فرازان دانش پژوه — کزو سرفراز است ایران گروه
همه نامه خسروان باز خواند — به شهنامه بس نامشان باز راند
همان پادشاهان بافر و رای — که زد خاك رهشان بهافلاك پای
چنینم بدست آمد این داستان — بتاریخ از گفتهٔ باستان
که ازعهد خردیش بودی شتاب — پی کسب دانش چوتشنه به آب
بجز دانش او را نبد آرزوی — چو دانش فزاید بمرد آبروی
پدرچون چنین دیدش ازروزگار — برآورد و بردش بـه آموزگار
قصور بهشتی بحورا سپرد — عطارد به ایوان جوزا سپرد
شکررا به لبهای خندان سپرد — سخن را بدست سخندان سپرد
بشاگردی استاد ، استاد شد — ززندان نادانی ، آزاد شد
به دانش دل مرده را زنده کرد — به دلزندگی ، نام پاینده کرد
چنان شد ابوالقاسم هوشیار — که در شهر دانش بشد شهریار
سرانجام از همگنان برگذشت — به دانشوری آبش از سرگذشت

یکی آرزو بودش انــدر نهان
همیخواستی از خــدای جهـان

بنظم آورد روزگار عـجم
کند یاد تاج کی و جـام جـم

همانـا شنیدنـد قصه بسی
زمحمود وفردوسی،از هرکسی

چودانند حاجت بەتکرار نیست
دگر در پس پرده اسرار نیست

کمر بست بر گـفتن داستان
گهر ز آستین ریخت درآستان

نخستین حکایات ناگفته گفت
به حکمت‌همه دّرناسفته سفت

در گنج نگشوده، بگشود او
ره کس نپیمـوده پیمود او

همه نام شاهنشهـان زنده کـرد
جهان را از آن نام پاینده کرد

چنان دادرونق‌بدین خاك و آب
که در خاك وآب جهان آفتاب

زدم داد برمردگان زندگی
به دلزندگی، نـام پایندگی

چو احیای موتی شنیدند از او
زعیسی شنیدند و دیدند از او

به تعظیم این معجز عیسوی
که بودش ورا دست حجت قوی

بفرمود شاهش یکی بارگاه
که سر بر کشیده ز رفعت بماه

برون‌کرده حورش سراز پنجره
برآورده طوبـی سراز پنجره

زیکسو همه نقش میدان رزم
زسوی دگر عکس دیوان بزم

زهی روح فردوسی پاکـزاد
که مینو بود از روان توشاد

گرفت از تو نام عجم گر ثبات
تو از پهلوی تازه کردی حیات

بنام است فردوسی‌اکنون‌که شاه
کند باغ فردوسش آرامگاه

چنانش هنرکار در خامه کرد
که(مهکامه)درنامه هنگامه کرد

سخن های من گرمسیحادم است
عجب نیست‌عیسی‌هم ازمریم‌است

بیاداو

تنها نەهمین بهار بگذشت

آوخ که بهار عمر شد طی
پیچیده بساط فرودین دی

دی‌آمد و سرد شد گلستان
بربسته زبان ، هزار دستان

بلبل که بگل بداده بُد دل — درگلشن یار داشت منزل
ناگاه برفت فرودینش — از دست بداد فرّ و دینش
گلهای قشنگ دسته دسته — ازباغ وجود رخت بسته
پرسی چو دلیل یأس من چیست؟ — این حال پریش یاسمن چیست؟
دیگر اثری ز نسترن نیست — وان اختر روشن پرن نیست
دردا که بباد داده سنبل — آن موی پریش و زلف و کاکل
دردا و دریغ نرگس مست — نرگس نگشوده چشم بر بست
بشنو تو نوای زار کوکو — گوید که گلان و گلشنم کو
کو طرهٔ آن بنفشه من — تاحلقه زند بدور گردن
آن عارض سرخ اطلسی کو — وان سبز قبای اطلسی کو
هدهد بفکند تاج زرین — چون باد درید جیب نسرین
قمری کند از فراق ناله — بیند چو بباغ ، داغ لاله
کوسوسن صد زبان وسنبل — تاباز کند زبان بلبل
کو بلبل بیدل سخنگوی — کز گل زدی او بگلستان گوی
ناید زهزار یك ترانه — وان نغمه زار عاشقانه
پروانه و عشق شمع ، دانی — پروانه نماند و شمعدانی !

☆☆☆

تنها نه همین بهار گذشت — بل موقع وصل یار بگذشت
بلبل شده از فراق گل زار — من نیز از درد هجر دلدار
افسوس نماند از او نشانه — وز گلشن مهر و آشیانه
او دست از اینزمانه افشاند — او رفت و مرا بداغ بنشاند
سرمایه عمرم ، همسرم بود — در بین سران چو سرورم بود
(مهکامه) چنین بود زمانه — خوابی و خیالی و فسانه

دیار من (۱)

چو کردگار مددکار و یادگار من است | فروغ کار من از لطف کردگار من است
گر اعتبار کسان مکنت است و مال و منال | کمال و دانش و فرهنگ اعتبار من است
دیار غرب ز خورشید شرق نورانی است | دیار علم درخشنده از دیار من است
مراست کشور ایران بسان جان عزیز | بویژه خطه گیلان که لاله زار من است
چگونه ترك کنم سرزمین گیلان را | که زادگاه من و ایل و هم تبار من است
بخاك پاك توسوگند ای دیار عزیز | که نام تو شرف و عزّ و افتخار من است
اگر بصورت ظاهر فتاد تفرقه‌ای | همیشه نقشه تو در بر و کنار من است
بصفحه دل من نقشه وطن نقش است | چرا که نقش وطن دلبر و نگار من است
خداست حافظ ایران و مردم ایران | بویژه خسرو خوبان که شهریار من است
فروغ مهر ادب جلوهٔ جمال زن است | که صبح درخشان بشام تار من است
امید هست که دیدار ها شود تجدید | چو این امید بقلب امیدوار من است
پیام (سرور مهکامه) دوستان این است | (فروغ) علم در این شهر، یادگار من است

جلوهٔ حق

سحرگه غنچه چون در باغ بشکفت | شنیدستم گلی با بلبلی گفت
که ای دستانسرای نغمه پرداز | ابر من آشکارا ساز این راز
چرا با اینهمه دستانسرائی | ز حق هرگز دهان می نا گشائی
چرا هرگز نمیگوئی که حق چیست | معطر ساحت گل از گل کیست ؟
گل را چنین نغز آفریدند | لباس لطف را بر آن بریدند ؟
که گل را ساخت اینسان نازك اندام | ترا عاشق مرا معشوقه شد ؛

---

(۱) این شعر را بمناسبت ترك گیلان بمقصد اقامت تهران هنگام تودیع از شاگردان خود (در پایان ریاست نه‌ساله دبیرستان فروغ رشت) در دفتر خود انشاد و در سالن فروغ باحضور رئیس فرهنك وقت (آقای کوثری) وغیره . بتاریخ دوم دیماه ۱۳۲۸ شمسی پس از سخنرانی قرائت کرد .

بگفتا بلبلش از هوشیاری که لطف گل بود از لطف باری!
بچهر خوبرویان حق نهفته است به بیداری ز چشم خلق خفته است
تو ئی چون ذره، حق باشد چو خورشید ولی در ذره نورش را توان دید
هر آن گل را که رنگ و بوی باشد ز لطف و جلوهٔ آنروی باشد
ز جام عشق حق بلبل بودمست بمهر گل از آن گردیده پا بست
چو سازم کرده کوك آن نغمه پرداز همیخوانم بشور عشق آواز
اگر خود را شناسد آدمیزاد خدا را میکند در هرنفس یاد
بجز حق و حقیقت می إنگوید طریقی جز طریق حق نجوید
چو سعدی کم نصیحت گوی (سرور) کجا ذره شود با خود برابر

نوبهار زندگانی

بود خوش در جوانی زندگانی نخواهم زندگانی بی جوانی
بهار عمر انسان در جوانی است جوانی نوبهار زندگانی است
جوانی ای گل گلزار هستی جوانی ای مل سرشار مستی
مبادا روی گلگونت شود زرد دل گرم پر از خونت شود سرد
چه خوش باشد صفا در نوبهاری کنار جوی و طرف کوهساری
صدای آبشار از قله کوه بشوید از رخ ما گرد اندوه
چو مهر افشان کند گیسوی زرین خریداری ندارد ماه سیمین
چو خور میآورد زر را ببازار نباشد سیم مه را کس خریدار
چنان دوزد دو چشم مشتری را که دیگر کس نبیند (مشتری ر

مهین

دوشیزه مهیندخت معتمدی متخلص به (مهین) از مردم کردستان است که بسال ۱۳۰۸ خورشیدی در شهر سنندج زائیده شده و اینك در تهران بسر میبرد . پدرش آقای عطاالله معتمدی از کارمندان بازنشسته وزارت دارائی است که ۲۷ سال پیشینه فرهنگی دارد و دانش او در معقول و منقول یعنی رشته دینی و تازی است . مادرش سعادت نام و دارای آموختههای دیرینه میباشد .

مهین اینك ۲۵ سال دارد و هنوز مجرّد است پیشه او کارمندی فرهنك و تحصیلات دبستانی او در سنندج و کرمانشاه بوده و دبیرستان را در تهران بپایان رسانیده یعنی دارای گواهینامه از دانشسرای مقدماتی سعدی تهران است پس از آن بخدمت فرهنك در تهران پرداخت و یکسالی بیشتر نگذشت که بنا بدرخواست خودش در ۱۳۳۰ از تهران بسنندج زادگاه خود انتقال یافت . درخرداد ماه ۱۳۳۵ با احراز پایه اول از میان داوطلبان ادبی آنسامان و موافقت وزارت فرهنك به تهران آمده در دانشسرای عالی بتکمیل معلومات رشته ادبی همت گماشت .

مهین بزبان فرانسه آشناست درموسیقی و نقاشی نیز دست دارد و طی نامه شماره ۲ر۳۸٤٤ مورخ ٦ر۱۱ر۳۲ دفتر مخصوص شاهنشاهی از جانب دربار شاهنشاهی مورد تقدیر قرار گرفته ، بارها بشهرهای تهران، کرمانشاه ، همدان ، سنقر، سقز، بانه، اهواز وقصر شیرین بسفر رفته است .

مهین اکنون بیش از پنج هزار بیت شعر دارد دیوان اشعار او از سه بخش ممتاز: دریای اشك ـ مهین دخت ـ آخرین گلهای تابستان ـ آراسته شده و از روش استادان سخن درگذشته پیروی میکند و برسر آنست که نخستین بخش دیوان خودرا بهمان نام

مهین‌دخت معتمدی

(دریای اشک) بچاپ رساند و آرزوئی جزاین ندارد که پیشرفت هنرهای خویش را خواستـار است .

گرچه از بیان رویداده های زندگانیش خود داری دارد ولی آنچه ازخلال گفته ها و لابلای تراوشهای وی بدست میآید مهین دختر بسیار دلنازك و زود رنج است، روح حساس اومانند تارهای سازباندك برخوردی متاثر شده بصدا درمیآید و(دریای اشک) یا بخشی ازتراویده‌هایش بهترین زبان‌گویای ما درادای این گفتار است . گذشته ازاین، گوشه نشینی ودوری جستن از معاشرتهاواجتماعات، خود نشانهٔ دیگری از دل رنجور و خاطرات غمناك اوست که میل ندارد با ناملایمات و تأثرات بیشتری‌ازملاقاتهاومشهودات‌تازه‌ای‌بیفزایدچه‌شدت فسادوفحشاء ،چهره زندگی مارا تیره وپیکر جامعه راآلوده ساخته ، این تبهکاریها وپریشانی ها وپلیدیها بیش از همه سخنوران بویژه زنان‌گوینده را کـه ذوق لطیفتر وحساسیت بیشتری دارند اندوهناك ومتأثر میسازد .

مهین‌نه تنها به پیروی ازپدر ارجمندخود خدمت بجامعه را ازراه پیشه مقدس فرهنگی شعار خویش ساخته است بلکه با سخن سرائی و سرودن اشعار مهیج گام دیگری نیز برداشته وباذوق سرشار وطبع‌آبداری‌که اوراست و سروده های نغز و دلپسندش بخوبی نشان میدهدآیندهٔ درخشانی‌را این سخنورجوان دربی دارد وامید میرود که‌مهین جای‌مستوره راگرفته وحتی‌بخواست خدا ازآنشاعره نامدارکردستانی هم بالاتررفته برتری جوید .

اینك‌گلچین اشعار شیوای اوراکه با خط زیبای خـود درکتابچه ای نوشته و باینجانب هدیه فرموده است در زیر از دیدهٔ خوانندگان‌گرام میگذراند :

ازمجموعهٔ‌دریای اشک

ناله های نومیدی

چه ستمها که ز ایام کشید این دل من   راست‌گوئی‌که زاندوه سرشته‌گل من

شمع دارد بسراین سوزکه دردل دارم خود چه سوزم که همین شعله بود قاتل من

ناله مرغ شب ایدل چه کنی گوش که آن داستانی بود از نالهٔ بی حاصل من

باغبانا هوس دیدن گل نیست مرا گر تماشای گل آخر نگشاید دل من

ای نگاری که فراموش نمودی ما را چو خریدار تو گشتم نشدی مایل من

من یکی طایر خونین پر و بالم صیاد خانه آباد چه ویران کنی این منزل من

کاروانا ره صحرای عدم گیر و برو هان بویرانه هستی مفکن محفل من

مرغ جان از قفس سینه کی آزاد شود ؟ تا که این پیکر خاکیست (مهین) حائل من

قهر

دیده از قهر تو پر آب نبود ؟! دل محزون در اضطراب نبود ؟

ازجفائی که چرخ برمن کرد کاخ امید من خراب نبود ؟

شکوه هائی که ازغمت کردم بتو نامهربان خطاب نبود ؟

زانهمه وعده ها که میدادی یکی ای نازنین حساب نبود ؟

آشنائی چه بود و قهر چه بود ؟ قهر تو بهر تو عذاب نبود ؟

خاطرت هست آنزمان وداع سخنانت همه عتاب نبود ؟

عشق سوزان تو نشد خاموش آرزوها چونقش آب نبود ؟

نرگس من بنفشه محجوب نامه ام در خور جواب نبود ؟

شعله ای کزدلم زبانه کشید آفت خرمن شباب نبود ؟

راستی را (مهین) ز روز ازل

دیده بخت من بخواب نبود ؟

استقبال از یغما

(من از بیداد او دیوانه ام ای زلف زنجیری)

باحوالم نمیسوزد دلی ای ناله تأثیری

سخن درسینه ام محبوس شد ای کلک تحریری

چه شبها تا سحر کز یاد رویش گریه ها کردم
من از بیداد او دیوانه ام ، ای زلف زنجیری
مریز این‌می بجام من، خدا را رحمی ایساقی
که مدهوش از شراب محنتم،ای عقل تدبیری
طبیبانه ببالینم ، مه نامهربان آمد
خدا را ای اجل رحمی، دمی‌ایمرگ تأخیری
چه خوانی وصف لیلی ناصحا دیوانه‌ام‌کردی
که منهم لیلئی دارم، امان ای پیر تفسیری
طبیب بیمروت،خسته‌ام کردی زجان کندن
بکن ای آه ، بنیادم ، تو هم ای ناله تأثیری
به دل بس رازها دارم که گویم باحبیب خود
نباشد محرمی لیک، همتی ای باد شبگیری

تاکی؟

بباغ زندگی ایدل چوبلبل نغمه خوان تاکی؟
بشوق خندهٔ گل ، طعنه های باغبان تاکی ؟
زطرف گلشن ایمرغ غزلخوانم خزان آمد
گرفتن درمیان لاله و گل ، آشیان تاکی ؟
شنودن‌زان لب شیرین حدیث ناامیدی چند ؟
وفا و مهربانی بابت نامهربان تاکی ؟
بده گرمیتوانی ساغری از لعل خود ساقی
خمار آلوده را دادن می‌چون ارغوان تاکی؟
بهل‌لختی بیا سایم ، بباغ زندگی ایعمر
کمی آهسته‌تر بگذر، رحیل کاروان تاکی؟
دلا دیوانه شو تاعاقلانت غمگسار آیند

میان عاقلان خوردن غم دیوانگان تاکی ؟

(مهین) ای کوکب رخشان شبی باماه خودسر کن

نگه کردن زتنهائی بماه آسمان تاکی ؟

مستی و شیدائی(۱)

دلم افسرده شد از گردش این چرخ مینائی

چسود از هوشیاری ؟ ایخوشا مستی و شیدائی

امان تلخ است جان کندن چه میشدای طبیب دل

که بازم زنده میکردی ، بآهنگی مسیحائی

بده پیمانه ام دیگر ، چو میدانی که مدهوشم

فدای چشم تو ساقی ، زکف بردی شکیبائی

مخوان ایمرغ شب دیگر که منهم خسته شد جانم

از این آوای جانفرسا ، از این فریاد تنهائی

بصحرای جنون هردم مکش آخر عنانم را

خدا را رحمی ای لیلی که میترسم ز رسوائی

ز سوزت سوختم ای دل حذرکن از شرار می

که می هم آتش افروزد چسود از باده پیمائی ؟

(مهین) ای طوطی خوشخوان، چرا دیگر نمیخوانی؟

که ریزد ازسخن شکر، ببین این لطف و زیبائی

پرندهٔ محبوس

در فراقت ترسم آخر از خرَد بیگانه گردم

همچو مجنون ، لیلی من عاقبت دیوانه گردم

---

(۱) درشماره‌دوم (شماره مسلسل ۲۶) مورخ تیر ۱۳۳۳ مجله موزیك ایران درج شده است .

باشرابی سوز دل بنشان که من آتش گرفتم
زود تر ساقی که مدهوش از می پیمانه گردم
ناصحا؛ پندی که صحرای جنون دیگر نپویم
ورنه میترسم که چون مجنون بعشق افسانه گردم
نازنین من مرو، با ما نشین یك امشبی را
تاکه مست از مستی آن نرگس فتانه گردم
امشب ایشمع شبستان،آتش افکندی بجانم
در طواف شعله ات خواهی مگر پروانه گردم
من (مهین) خسته ام. آنمرغ خوش آوای شیدا
برگشا بال و پرم تا رهسپار لانه گردم

بازآ

بسر چاه شب ای اختر تابان بازآ	لحظه‌ای درچمن‌ایمرغ‌خوش‌الحان بازآ
تارهانی دلم از ظلمت شبهای فراق	باردیگر مه من بر لب ایوان بازآ
کوخ دل بود منور زفروغ رخ تو	ایشه کاخ نشین در دل ویران بازآ
بیتو گلزارسخن‌یکسره ویران‌شده است	نغمه خوان مرغ خوش آوا بگلستان‌بازآ
همه گلهای سنندج شده تاراج خزان	ای بهار دل شاعر ز (...) بازآ
رفتی از دیده ولی یاد تو از دل نرود	بهر دلداری من ایگل خندان بازآ
مزدم مصر ندانند بهای یوسف	ایعزیز دل یعقوب بکنعان بازآ
شکرستان سخن، بیتوشده جای زغن	خوشنوا طوطی من در شکرستان بازآ

طبع خاموش

قفس را برگشا در، باغبانی	که میخواهم دمی آزاد باشم
بهل پنهان شوم درشاخساری	که دور از چشم هرصیاد باشم

✲✲✲✲

خدا را سوختم ساقی شرابی	مگردان روی تا جامی بگیرم

فراموشم مکن تا میتوانی — که میترسم بناکامی بمیرم

✿✿✿✿

مهل بیگانگان بوسند رویت — که آنرخ بوسه گاه شاعرانست
مبادا کس گل از گلشن رباید — کزاینغم دلشکسته باغبان است

✿ ✿ ✿

بچشم من گران آید چو بینم — که ابری هاله برماهی گرفته
و یا درچشمه سار آرزوئی — گدائی دامن شاهی گرفته

✿ ✿ ✿

اهورامزدمن،ترسم که روزی — تو بااهریمنی دمساز گردی
خزان سازی بهارشاعری را — اگر با ناکسی همراز گردی

صبح پیری

بزم خستگان ساقی شراب ارغوانی کو

دل افسرده ما را سرور و شادمانی کو ؟

عجب نبود که پرمردم چو گلهای خزان دیده

در ایام غم هجران صفا و کامرانی کو ؟

میم دادی که ازغم وارهم ساقی ولی دیگر

دمی تا من بیاسایم ز آلام جهانی کو ؟

ز من پرسیدی احوالی که پرسم حال تو اما

دگر اندر دل ازعشق تو آن سوز نهانی کو ؟

طبیبانه ببالین آمدی لطف و صفا کردی

ولی در صبح پیری شور و غوغای جوانی کو؟

چرا خاموشی ای کبك دری اندرصف مرغان؟

چه شد آن قهقه دلکش ترا آن نغمه خوانی کو؟

چرا ای شاخ گل چون من، زهر بادی پریشانی؟

بچهر آتشینت آن نشاط زندگانی کو؟

چو دیدی شکر شعرم، چرا دیگر نمیخوانی؟

(مهین) ایطوطی خوش لهجه، آن شیرین زبانی کو؟

از مجموعه مهیندخت دومین اثر گوینده

در صحرای جنون

ایخوشا مستانه اندر گوشه میخانه بودن

بی خبر از خویشتن مدهوش از پیمانه بودن

در بیابان جنون فرمان عقل ازدست دادن

دور گشتن از خرد همصحبت دیوانه بودن

روز ها با مستی و شیدائی آوردن بشب ها

شب در آغوش تفکر همدم جانانه بودن

سوختن چون شمع وجان دادن میان کربه‌هائی

درطواف شعله‌ای سوزنده چون پروانه بودن

در بروی آشنایان بستن و در کنج عزلت

روزگاری همچو مجنون از خرد بیگانه بودن

سینه بنمودن سپر اندر بر تیر ملامت

بال و پر درخون شکستن، طایر بی‌لانه بودن

همچو مرغ روح اندر آسمان پرواز کردن

فارغ از پیچ و خم دام و فریب دانه بودن

چون (مهین) دیوانگی خواهی بباغ زندگانی

تا که چون مجنون بعشق لیلئی افسانه بودن

گذشت سال

ببند آخر تو ای سال سبك رو مرا امشب کتاب زندگانی

زهم بگسل تو این شیرازهٔ عمر ببر با خویشتن فضل جوانی

☆☆☆

بجان آمد دلم از هستی خویش بهل کاین روزگار غم سر آید
بهل با ناله آهی، سرشکی روان از کالبد امشب برآید

☆☆☆

نه سر دارم نه سامان ای دریغا گذشت این سال هم درناامیدی
چو بخت من سیاه اوراق هستی شده کافور گون موی از سپیدی

☆☆☆

عروس مرگ، میخواهم که امشب روان خسته امرا شاد سازی
در این شام سیاه زندگانی ز قید هستیم آزاد سازی
فسردم ، سوختم ، دیوانه گشتم که سیر از گردش لیل و نهارم
دلم تنگ است وعمرم رفت برباد میا ایسال نو ، من داغدارم

ترجمه شعری از اصمعی سخنور نامدار تازی

روزی اصمعی از بیابانی گذشت ، سنگی را دید که این ترانه بر آن نوشته شده بود :

ایا معشر العشاق بالله خبرو اذ اشتد عشق بالفتی کیف یصنع

اصمعی زیر آن نوشت :

یداری هواهٔتم یکتم سره ویخشع فی کل الامور و یخضع

ناگاه بازروزی‌از آنجا بگذشت وزیر سرودهٔخوداین ترانه را بدید:

و کیف بداری والهوی قاتل‌الفتی و فی کل یوم قلبه و یتقطع

با شگفتی بسیارزیر آن چنین‌نوشت :

اذ الم یجد صبراً لکتمان سره فلیس له شیئی‌سوی الموت ینفع

ولی در پسین روزکه از آنجا بازگذرکرد کنارسنك جوانی راگشته یافت و این ترانه را برروی همان سنك نوشته‌دید :

سمعنا، اطعنا ثم متنا فبلغوا سلامی الی من کان للوصل یمنع
فها،انا مطروح من الوجد میتاً لعل الهی بالقیامهٔ یجمع
هنیا لارباب النعیم نعیمهم
و للعاشق المسکین یا تجرع

اینك ترجمه فارسی منظوم شعر اصمعی :

گزارش اصمعی افتاد روزی سوی صحرائی
نبشته دید سنگی را زیبت بهت افزائی
که ای دلدادگان آخر خدا را بازگوئیدم
فتد هر کس بدام عشق چون سازد مدارائی
نوشتش اصمعی اینسان: مدارا بایدش کردن
بنفس خویش و بگذشتن زعشق وشور و سودائی
نبشته دید دیگر روز زیر خط خویش اینسان :
چسان سازد بدرد عشق چون من ناشکیبائی
مدارا چون توانکردن چون باشد عشق بیدرمان
بقلب گشته خونینی ، چنان توفنده دریائی
نوشتش بار غیر از صبر نبود چاره‌ای اما
بصبر ار دسترس نبود ، کند مرگش مداوائی
گزارش روز دیگر او فتاد آنجا وحیران شد
که پای سنك جان داده جوان سرو بالائی
نبشته دید این راهم که مرد آنست کاندرعشق
ز مرك اندر ره جانان ندارد هیچ پروائی
پذیرفتیم و رفتیم و سلام ما رسان آنرا
که گفتا کی رسد عاشق بوصل یار زیبائی

نگر خوابیده‌ام از شادی و جان داده‌ام اکنون

که شاید ایزدم محشور سازد با دلارائی

کو ارا باد با هر کس که دهرش نعمتی داده

فزو ریزد چه، تا ساقی بجام مست شیدائی

شبی با سیمهای ساز

پیش چشمم شعلهٔ لرزان شمع — گشت رقصان در دل شام سیه

ناگهان از جنبش باد خزان — بازشد در، شاعری آمد ز ره

☆

شد نگاهم خیره بر چشمان او — پنجه‌ام لرزید روی سیم تار

تا مبادا شعله‌ای از آن نگاه — افکند ناگه بجان من شرار

☆☆☆

گفت میدانی که من یار توام — شاعر سنجیده گوی دلنواز ؟

این نوائی کامشبم آید بگوش — ناله های دل بود یا سیم ساز ؟

☆☆☆

گر بود این نالهٔ غمگین دل — پس چرا چون آتش سوزنده‌است

ورنوای ساز باشد، باز هم — از چه اینسان دلکش و گیرنده‌است

☆☆☆

گفتمش ای نو بهار آرزو — برف سیری برسر بامم نشست

آمدی در تیره شبهای فراق — آمدی اما چو آب از سر گذشت!

☆☆☆

ایدریغا ز آتش هجران تو — شمع سان با اشك میسوزد تنم

لیك ننشستی تو ای آرام جان — همچو اشك من شبی در دامنم

☆☆☆

سالها در انتظار وصل تو — نغمه هایم ناله های زار شد

گریه‌ام چون راه نالیدن گرفت   ناله‌ام پنهان بسیم تار شد

❁❁❁

من دگر آن دختر شیدا نیم   نیستم آن شاعر آشوبگر
آنهمه گفتار نغز و دلپذیر   رفته از یادم در این پیرانه‌سر

جستجو مکن

ای گل تو با من ازغم دل گفتگو مکن   بازم اسیر سلسله تار مو مکن
ازقلب داغدیده سرور و صفا مخواه   ازغنچه خزان، طلب رنك و بومکن
با پیر میکده ز غم دهر دم مزن   از ساکنان دیر، تو هیچ آرزو مکن
اندرطلب میا که‌من از دست رفته‌ام   دیگر بروزگار،زمن جستجو مکن
مستم بپای خم، چوتوزاهد، برو اگر   آزرده‌ام، حکایت‌سنگ وسبومکن
ایدل غمین مشو ز نگاریکه بیوفاست
همچون (مهین) صبورشو ویاد اومکن

یادگار من

همچو زلف یارخو کردی دلا با بیقراری   بعد عمری نا امیدی وپریشان روزگاری
غنچه‌هاهر یاك شکفتنداز نسیمی ایدل من   ازچه نگشودی توهم یکدم‌زباد نوبهاری
با چنین آوارگیها و غم بیخانمانی   بازبا من داری ای بخت سیه ناسازگاری
روزروشن را به پیشم چون‌شب تاریك کردی   حاصلم‌ازتوچه بودایدیده، غیرازاشکباری
هرچه توفان‌قضابنیادت از بن کند ایدل   باز کردی دوره سیل حوادث پایداری
نوبهار عمرطی گشت‌ومن بیدل چه سازم ؟   با خزان پیری و تنهائی وچشم انتظاری
هر که‌نومیدی کشد آخر بامیدی‌رسد لیك   من بنومیدی رسیدم، از پس امیدواری
بعدمرك من(مهین‌دخت)ایگهرزاده‌دخترمن
نزد دلدارم بمان از من برسم یادگاری

ستارهٔ شامگاه

امشب‌ایساقی! نگر بر حال من میخانه گرید
گرید از یکسو قرابه ز انطرف پیمانه گرید

برگ گل را باد برد ای باغبان غافل چرائی ؟
ژاله را بین تا که بینی زین ستم گلخانه گرید

خود نه تنها امشب ازسوزدلم گرید دوچشمم
ساغر میگرید و شمع و گل و پروانه گرید

گر بخواند بیدلی در محفلی شعر ترم را
دوست گرید آشنا گرید دل بیگانه گرید

دیدم از دامان مغرب در میان رهگذاری
لاله‌ای خونین بپای نرگسی فتانه گرید

چون(مهین)دیوانه گشتم ناصحا پندی که امشب
پیش چشم من در ودیوار و بام وخانه گرید

ازمجموعه(آخرین گلهای تابستان) سومین مجموعه آثاراو

امید نگاه

بجز این نزد بتان هیچ ندارم گنهی — که مگر بخت گشاید ز دل ما گرهی
خبر از سوزش پروانه ندارد دل شمع — که بجز عشق رخ یار ندارد گنهی
زاهدانرا چه بسر مستی رندان همه شب — گر نهانی سوی میخانه ندارند رهی
ایدل از بهر دو نان منت دو نان نبری — که سیه کاسه ندارد کرم پادشهی
باغبان! میل تماشای گلم نیست که من — زیر هر بوته خارم بود آرامگهی
پشت پائی بزن ایدوست بلذات جهان — اگر از یار نداری تو امید نگهی
شب هجران بتان راچه دهی شرح (مهین) — که منور نشد از پرتو تا بنده مهی

رؤیای عشق

شبانگاهی ز چشمی فتنه انگیز — چکید اشکی برخساری دلارا
شد آغشته به شبنم نرگسی مست — فرو ماند ازسخن مرغی خوش آوا

****

بنالید عاشقی از هجر جانان — زدل برلب رسید آهی روانسوز

بجان بنشست از اعماق چشمی نگاهی آتشین تیری جگر دوز

✿✿✿✿

فتاده بر دلی آئینه آسا فریبا نقش روی گلعذاری
بجا مانده است اندر معبد دل شراری ، آتش عشق نگاری

✿✿✿

ز پشت پرده های اشك ، شاعر نهاده دیده بر هم ، غرق رؤیا
خیالی جان گرفت و نرم نرمك جمال یار شاعر شد هویدا

. ✿ .

دو چشمش پرز گوهر شد، تو گفتی بجان آمد دلش از بیوفائی
گشود آغوش بهر یار، شاید ستاند داد ایام جدائی

یاد ها

از دل نرفته‌ای که ترا آرزو کنم چون گوهرت بدیدهٔ تر جستجو کنم
نگرفته‌ای شراب ز دست بتی که من در گوش دل حکایت سنگ و سبو کنم
چون شمع لحظه‌ای ننشستی ببزم غیر تامن بدرد خویش چو پروانه خو کنم
چون یادها ز صفحهٔ خاطر نرفته‌ای تا با خیال روی تو من گفتگو کنم
چون نغمه دل بنالهٔ سازم نبسته‌ای تا من ترا چو گریه نهان در گلو کنم
درچشم من چو یوسفی از پاکدامنی دیگر چرا دو دیده بخون شستشو کنم

بر بال ابر

بگذار که شمع سان بسوزم زین شعلهٔ عشق عالم افروز
در تیره شبان نا امیدی بگدازم از این غم روانسوز

✿✿✿

یادم بفراز آسمان ها بنشسته ببال ابر ، شاداب
آورده برون زمه سرخویش پوشیده بتن ، حریر مهتاب

❀❀❀❀

بینم که دو چشم خویشتن را	دوزد به دو چشم خسته من
مرهم نهد از نگاه جانبخش	بر بال و پر شکستهٔ من

❀❀❀❀

گوید به تبسمی فریبا	کای شاعر دلنواز بر خیز
آرام وسبك چو رقص گلها	بر زلف فرشتگان در آویز

❀❀❀❀

تا مرغ روان توسبك روح	از محبس تن نجات یابد
پایش بگشا ز قید هستی	تا سوی جهان ما شتابد

غزلی به زبان کردی

بواسیر بونی دلم زلفت بورا بام ده

طره مشکین رك هورت بردی مه وام ده

من هلاله کیو سانم داغ دوری توم بسه

راز شیدائیم بدستی بلبلی شیدام ده

مستی چاوی تو شکاندی عقل و ایمانم وره

دل خماری تویه ساقی ساغر صهبام ده

زور بر نیم کاریه ها داده درمانم طبیب

مرهمی در دم وصالی تو یه تو خوالام ده

غنچه لیوت ده‌بگشوی سیری گریه من دکی

قیمت لعلی بدخشان اؤلؤ لالام ده

من شهیدی عشق توم، ای دلبر دیر آشنا

امری قتلی من بحکمی نرگسی شهلام ده

کاروان! مجنون منم، جاری مکه عزم سفر

یا عبوری من بغیری محملی لیلام ده

من (مهین) بیدلم، سوتام لیم ، هجرانی تو

آزرم ، سوزم ،گرم دامینی بی پروام ده

مهین اسلامی

قطعه زیر از بانوئی بنام مهین اسلامی در نشریه‌ای چاپ تهران خوانده شد که برای نمونه در نخستین چاپ این تذکره یاد داشت گردید . برای آنکه باندازه کافی از تراوشهای طبع روان ایشان آورده شود بهتر آنست که چند شعری باعکس وشرح حال خود بفرستند تا درچاپ دوم مورد استفاده قرار گیرد .

شب تابستان

هیس : کاهسته (روز) خوابیده‌ست — حرف کم گو که میشود بیدار
پای آهسته تر گذار براه — نرمتر پای از زمین بردار

☆☆☆

سعی کن ناله کم کند بیمار — یا اگر میکند بگو که یواش
گر چه دردت شدید میباشد — خفته عفریت روز ، ساکت باش

☆☆☆

نرمتر ناله کن که گر بجهد — عالمی را ز خشم سازد دود
گر جهان یکسره تباه شود — غضبش را دوا نخواهد بود

مهیندخت دارائی

دوشیزه مهین دارائی از مردم زنجان بسال ۱۳۰۰ خـورشیدی در دیه زیبای (بنارود) از کوهستانهای طارم بالا ملك وخانه ییلاقی پدرش زائیده شده پدرش امیر خسرو دارائی ملقب به برهان‌السلطنه مؤلف چند کتاب ومصنف (شکرستان) بامنظومه انوارسهیلی ترجمه فارسی‌متن کلیله و دمنه متخلص به «خسرو» فرزند خسرو میرزا پسر خلیل‌الله میرزا پورعبدالله میرزای دارا یازدهمین فرزندفتحعلیشاه قاجار ومادرش بانو طلعت ملکوتی ازبزرگان خلخال ودارای دانشهای دیرینه بوده‌است .

مهین بسال ۱۳۱۵ درزنجان نخستین بخش‌دبیرستان را بپایان رسانیده درسال ۱۳۱۶ باجوان‌هجده ساله‌ای‌دانشجو بنام پرویز مستوفی‌دست نامزدی داده برگزاری جشن همسری‌ایشان بزمان پایان دانشجوئی آندوواگذار گردید . مهین پس‌ازیکسال دچار درد سینه شده اززنجان به تبریز رفت پزشکان ناخوشی اورا سستی بسیار و آماده گی برای بیماری سل دانسته وری از آنجائیکه خواستار تکمیل تحصیلات‌خود بود دستور دادند پس بدرمان خود نیز بپردازد . بدینگونه درد انشسرای مقدماتی تبریز تاسال۱۳۱۹بدرمان ودانشجوئی‌میپرداخت. دراین هنگام ازدانشسرا گواهینامه گرفت‌وچون تااندازه‌یی‌بهبود یافت بزنجان بازگشت‌ودراین‌شهرتاسال ۱۳۲۰ دبیری دبیرستان دختران را داشت وخودرا برای رفتن بدانشکدهٔ ادبیان آماده میساخت .

درشهریور ۱۳۲۰ هنگام دست اندازی نیروهای بیگانه بایران خانواده اوهم مانند خانواده‌های‌دیگرزنجانی‌خانه‌وپیشه‌خودرا بجای‌گذاشته‌به‌آبادیهای دور ونزدیك پناهنده شدند. این پراکندگی و راه پیمائی دور و دراز، گذشته از رنج بدنی روان مهین را سخت آزرده ساخت و برایش بی‌اندازه گـران افتاد چه از آن پس بیماری

جانگداز سل پدیدار شده تب وسرفه براودست یافت وهر روز رو بفزونی گذاشت .

بدینگونه درسال ۱۳۲۱ پزشکان دریافتند که دچار این بیماری شده وبرای ده ماهی در آسایشگاه شاه آباد بستری گردید . پس از بیرون آمدن از آنجا هم بدرمان بیماری ترسناك خویش میپرداخت ولی روز بروز سخت تر وسستی وی افزون گشت تاسرانجام بامداد روز ۸ شهریور ۱۳۲۴ برابر ۲۱ رمضان ۱۳۶۳ درشهر زنجان برحمت ایزدی پیوست ودست اجل بااین مرگ نابهنگام ، بوستان ادب را اندوهناك وجهان زنانرا ازداشتن چنین نونهال باروری بی بهره ساخت .

مهین افزوده برزبان پارسی وزبان آذری زبانهای تازی وفرانسوی رامیدانست از هنرهای دستی به نقاشی و گلدوزی و دوزندگی دست داشت . از سبك کلاسیك پیروی میکرد وتا ۱۵۰۰ بیت شعردارد که بخشی از آن بصورت غزل و ترجیع بند است و بخش بیشتر سروده هایش کتاب منظوم (روباهنامه) است که بمناسبت پایان دهمین سال درگذشت او بسعی واهتمام آقای پرویز مستوفی لیسانسیه امروز دانشکدهٔ ادبیات بچاپ رسیده و این روباهنامه (ثعلبیه) از آن محمد باقر خاخالی مجتهد میباشد که چند بار در آذربایجان چاپ شده و مهین آنرا اززبان آذری بپارسی ترجمه وتنظیم کرده است.

پاره هایی از آن درپائین نوشته خواهد شد ولی پیش از آن برای نشان دادن چگونگی خوی و اندیشه ورفتار وپایه و مایه ادبی او توجه خوانندگان گرام را به بخشهائی ازنوشته های سخن سرای دانشمند امروز آقای دکتر نصرالله کاسمی استاد دانشگاه تهران وآقای پرویز مستوفی و بانو بهین دارائی خواهر توأم او درزیر جلب مینماید :

بانو بهین دارائی لیسانیسه و دبیر ادبیات چنین نوشته است :

«... مهین دوران کودکی وگاهی تعطیلات تابستان خود را در دامن طبیعت مهربان قریه خیال انگیز بناروددواقع درکوهستانهای طارم علیا گذرانیده که هیچیك از دهکده های آنسامان باندازه بنارود از زیبائیها و شگفتیهای طبیعت برخوردار

نیست . صخره های رفیع ورنگارنگ‌ازسه طرف، چشم انداز وسیع مانند یك منظرهٔ بدیع جلوه زرین سفید رود ازدور و خروش دائمی آن، ریزش آبشارهای بلند ، آوای مرغ شب،ناله‌چوپان، چشمه‌های سرد، باغهای‌سرسبز، نسیم روحپرور،خیمه زدنهای ابرهای سحرگاهی‌دردره‌های‌پرپیچ وخم، ازهمه بالاتر مردم ساده، پیران‌صدسالهٔ این دهکده بتنهائی میتوانستند یادمنبع الهام شاعرانه برای آن دانش آموزجوان باشند. اینهمه منبع الهام طبیعی توأم باتربیت جدی و ادیبانه پدری بود که توانست مهین را از اوایل زندگیش دختری حساس وهشیار وشاعر بار آورد وجود پاك او را مرکز عالیترین احساسات ومنشاء پاکترین عواطف انسانی سازد. سعادت مهین باشناختن پرویز بکمال خود رسید . ویرا بحدپرستش دوست میداشت ودراین اندیشه بود که چگونه خواهد توانست خودرا خوشبخت و خانوادهٔ اورا از خود خورسند گرداند ولی افسوس که زندگی اوچون عمر گل کوتاه بود ...»

« ... مهین نمونه کاملی از یك کدبانوی ایرانی بود غالباً لباس سفید وساده ای بتن داشت باآرایش زننده وهردم بشکلی ورنگی درآمدن بیزاربود و این تشبثات را نشانه کمبود کمال زن میدانست . بامردم عوام‌،زنان عادی وخدمتکار وکودکان و پیران وبیچارگان‌صمیمانه گرم میگرفت ساعتها بدرد دلشان گوش میکرد وازعواطف آنان الهام شاعرانه میگرفت . اصولا سخن گفتن عادی او یکسلسله استعارات و تمثیلات وتشبیهات شاعرانه وتعبیرات حکیمانه بود، حس علم‌اندوزی ودانش‌آموزی در او بحدی قوی بود که در بحرانی ترین روزهای زندگی خود نیز که در بوته تب میگداخت وازبدر وجودش هلالی بیش نمانده بود با اراده و پشتکار قابل ستایشی مشغول یادگرفتن وتحقیق و تتبع بود ..»

« در آخرین ماههای بیماری به ترجمه (روباهنامه) علاقه‌مند شد . بخوبی از عهده این مهم بر آمد و توفیق یافت که قطره‌ای کوچك ولی پربها بدریای بیکران ادبیات ایران بیفزاید . ازلحاظ ارزش شعری‌و ادبی وروانی‌وسادگی وزیبائی درخور تمجید است بخصوص دراینـدور وعصر که متأسفانه زبان فارسی ونظم ونثر آن اغلب

بدست بعض گویند گان که هدف اصلیشان پر کردن اوراق از نزاقی و فروشی است دستخوش دست اندازی های ناگوار و تقلید های خام وزننده و ابتذال وانحطاط لفظ و معنی شده است. این کتاب میتواند مایه خورسندی و امیدواری دوستداران زبان و ادبیات فارسی گردد ...»

آقای دکتر کاسمی چنین مینویسد :

«... کتاب حاضر روباهنامه که اثر طبع این بانوی شاعراست میتواند بهترین و گویا ترین نمودار این عقیده باشد که اگر دست مرگ میوه عمر او را از شاخ زندگانی نمیکند آینده ای بسیار روشن و بلند در پیش داشت که شاید بزودی و آسانی برای فردی دیگر از طبقه او مقدور ومیسور نباشد. خانواده بانو مهین اغلب مردمی باذوق وخوش قریحه وصاحب سلیقه اند بخصوص پدرش مرحوم امیر خسرو دارائی زنجانی متخلص به (خسرو) شاعری است کثیر الشعر وتز اناکه داستانهای کلیله ودمنه را از ابتداء تاانتها بسال ۱۳۲۳ شمسی بشعر در آورده کـه بنام (شکرستان) بطبع رسیده ودختر ارجمند او نیز در دیباچه کتاب، زحمات پدررا طی مثنوی شیرینی ستائیده است . خوشبختی این بانو و سعادت پدرش در این است کـه آقای پرویز مستوفی حقوق همسر نوجوان درگذشته خود و پدر او را بواجبی گذارده و باذوق سرشار ادبی وهمت بلند قابل ستایش بطـبع و نشرهردو اثر بـذل جهد نموده و در حقیقت روح پرفتوح دختروپدر هردورا بحسن خدمت خود شادکرده است ...»

آقای پرویز مستوفی درباره افکاروعقاید نامزد خود نیز اینگونه نوشته‌است:

«... مهین بااینکه قلبی رئوف داشت و ازرنج وبدبختی دیگران متأثرمیشد درزندگی شخصی بابردباری وخونسردی کم نظیری مصائب را تحمل میکرد ومراهم بصبرواستقامت دعوت میکرد این خونسردی وشجاعت، ایمان راسخ او بخداوند و تسلیم در برابر مقدرات الهی بود . روحیه عرفانی داشت دنیا را بچشم یك گذرگاه برای تصفیه و تکامل روح مینگریست ومعتقد بودکه زندگی حقیقی پس از مرگ

جسم آغاز میشود . بهمین دلیل همواره کوشا بود تاصفای روح خودرا حفظ کند .
دراین باره مطالبی میگفت ومینوشت که ازدختری بسن اوعجیب مینمود . مهین ، میهن
خود را صمیمانه دوست داشت واین معنی درقطعهٔ (مهرمیهن) اوبخوبی نمایان است.
زندگی روستائی را بزندگی شهری ترجیح میدادوهمواره آرزومند بودکه دردامان
طبیعت بسر برد وبخصوص نسبت بزادگاه خوه (بنارود) علاقه فراوان داشت وزیبائی
های گوناگون راکه دست طبیعت درآن دامنه خرّم و سر سبز فراهم آورده است
بستایش میکرد . درمیان دیوانهای شاعران نامدار بیش ازهمه بآثار سخنوران نامی
ایران سعدی وحافظ علاقه داشت وازمتاخران بآثارادیب الممالك فراهانی وبانوپروین
اعتصامی بیشترمانوس بودوازشاعران ونویسندگان اروپائی آثار ویکتورهوگو ولامارتین
وگوته را بیشتر مطالعه میکرد . »

«مهین بنقاشی علاقه فراوان ابرازمیداشت بااینکه جزدرمدرسه نقاشی نیاموخته
بود قسمتی از اوقات فراغت خودرا صرف این هنر میکرد وچند تابلو سیاه قلم نیز
از اوباقیست . بزبان عربی بخوبی آشنا بود بخواندن کتابهای ادبی و اشعار عربی
بخصوص مطالعه داستانهای تاریخی جرجی زیدان رغبت بسیار داشت ـ از سیاست
سخت بیزار بودو اعتقاد داشت که سیاست و بازیهای سیاسی صفای روح رازائل میکند
طبع شعر را ازپدر خودکه درشعرمرتبه ای بلند داشت بارث برد وبجز کتاب روباه
نامه آثار دیگری نیز از او باقیست که از چند قطعه و غزل و ترجیع بند تشکیل
میگردد . . . » اینك نمونه هائی ازآنها در زیر نوشته میشود :

راز خوشبختی

هر آنچه نعمت اندر زندگی هست — به یکجا کی دهد بر آدمی دست
و یا ما را دل پر آزار و سر کش — کجا بایك دو یاچندش شودخوش
کسی کش دل اسیرحرص و آزاست — هزارش گررسد بازش نیاز است
گدا را هست آز پادشاهی — وگرشه شد چو فرعونش خدائی
چو انسانست براین خو گرفتار — بجاه و مال ، خوشبختش مپندار

که خوشبختی اگرهم دستش آید | دلی خوش بایدش، تاخوش نماید
چه جوئی بخت را درنعمت و ناز | که درخرسندی دل ، یابیش باز
چو برمقسوم خود دلشاد باشی | عروس بخت را داماد باشی

مهر میهن

ندانم چیست سر مهر میهن | که باجان بستگی دارد نه باتن
بسا دور از وطن بهر کسانی | فراهم میشود خوش زندگانی
ولی هرگز نمیسازد فراموش | زدل یاد وطن باعشرت ونوش
بود لیکن چو دل آگاه و دانا | نجوید میهنش را روی دنیا
بجز راه خدا راهی نپوید | نشان میهن اصلی نجوید
بداند درجهان چون میهمان است | وطن بیشك بغیرازاین جهان است
وطن نی مصر باشد نی خراسان | وطن را نیست شرح نام آسان
زمین چون کشتی و ماچون مسافر | بدریای فلك هستیم سائر
ز شهر نیستی ، آیندگانیم | دیار بی نشانی را روانیم
نمیدانیم نام مبداء خوش | وزاینسو مقصدی مجهول درپیش
همانجا را، کز آنجا آمدستیم | بیاد میهن خود میپرستیم
فقط زین مبداء و مقصود بی نام | پیمبر یك نشانه کرده اعلام
که ما ازجانب پروردگاریم | همان بر درگه او رهسپاریم
خوش آنروزیکه این قید موقت | بسر برده شویم آزاد و راحت
بسوی مقصد خود راه یابیم | بشوق درگهش با سر شتابیم
جهان از بهرما مهمانسرائی است | که هرکس رادر آن چندی بقائیست
چو دروان بقا پایان پذیرد | بباید راه خود را باز گیرد
نمیباشد جهان جز یك گذرگاه | خوشا آنراکه این راه است کوتاه

خوش زبانی

زبانت گر دهد برمردم ، آزار | شوند از دیدن روی تو بیزار

وگر شیرین زبان و بذله گوئی / پذیرندت بمهر و تازه روئی
بروی دشمن خود گر بخندی / زبان تلخ گویش را به بندی
وگر بادوستانت تلخ گوئی / دهند آخر نشانت تلخ روئی
مثل باشد زبان نرم گفتار / بلطف ازلانه بیرون آور دمار
زنیك وبد هر آنچه برسر آید / هم از سرچشمه گفتار زاید
زبان هرصبح، ازسر پرسد احوال / دهد پاسخ خوشم ، گر توشوی لال

زمینه تبهکاری

بسا جرم و تبهکاری و پستی / شود ناشی زفقر و تنگدستی
هزاران جانی و دزد و تبهکار / که ازسختی بدان ره رفته ناچار
نباشد درجهان شیرین ترازجان / نگردد کس زجانش سیر آسان
بود هرزنده ای در روی دنیا / برای حفظ جان خویش کوشا
کند درماندگی جانرا خروشان / وزآن خیزدخلاف وجرم وطغیان
چو درجان گشت رنج ودرد انبوه / شود دل مفتخر از سوز واندوه
دل سوزنده را باشد شراری / که گردد شعله ور ، بی اختیاری

عذاب وجدان

خوش آنك آلودهٔ جرم و گنه نیست / دلش ترسان ز فرجام سیه نیست
کسی کش لوح دل ازجرم پاك است / زدلپاکی جبینش تابناك است
به دلها کردگار پرورنده / نهفته داوری کیفر دهنده
بود این دادرس را نام وجدان / به نیکی و بدی ما را نگهبان
نهاده در حریم نفس کرسی / از او دایم نماید بازپرسی
اگر بیند خلل اندر حسابش / دهد پیوسته آزار و عذابش
ولی چون پاك دیدش از گناهان / کند ارزانیش آسایش جان
اگر در دادگاه اندرونت / بود پرونده پاك ازچند و چونت
شود آسوده جانت پیش وجدان / چه نعمت بهتر از آسایش جان

برای کیفر نفس تبهکار هراس دل عذابی هست دشوار
چه لازم حکم دیوان جزایش و یا بادافره دیگر سرایش
بوجدان خود،اورا کشمکشهاست کزان‌دائم دلش در شوروغوغاست
روانش هردم از بیم است رنجه دهد وجدان خود او را شکنجه
جزای دادگاهش رنج آنیست هراس دل عذابی جاودانیست

جوانی

جوانی ، نوبهار زندگی دان زمان شادی و فرخندگی دان
سروروداخوشی گرهست دردهر ببرنائی توان بردن از آن بهر
زهی بر آن سبکروحی وچستی نشاط و تازگی و تندرستی
بدل پیوند شادیها نشاندن امید وآرزو ها پروراندن
جوانی اختری باشد درخشان ببرج زندگی یکچند تابان
سپهر دل از آن پرنور باشد پس از آن دیدهٔ دل کور باشد
زلذتها دگر طرفی نبندد بروی شادمانیها نخندد

انتقاد برفتارزنان

بسازن راکه سوء رسمو رفتار نماید برسیه بختی گرفتار
بود در خانه ، تامصحبت شو نشیند بی نشاط و تند و اخمو
چو یك بیگانه از در بازآید سرشوخی ولطف و ناز آید
دهد زینت بروی‌وموی خودزود که باید پیش مهمان پاکرو بود
لباس مندرس پوشد بمنزل که چرکین میشود بیننده را دل
نبیند تا بود در توی خانه رخش‌صابون زمویش روی شانه
چوپیش آید یکی‌مهمانی وسور بیاراید خودش را شاد و مسرور
زهی آرایش بی ارزو مقدار که میباشد برای کوی و بازار
خودآرائی‌زنانرا گرچه‌نیکوست بهین زینت، ولیکن عفت اوست

خوشا آن سرخی اندر روی زنها　　که از شرم و حیا گردد هویدا
اگر زن صاحب روی نکویست　　رخ نیکوی او از آن شویست
نه زو بگرفته شوهر رایگانی　　که بستانده بنقد مهربانی
اگر زن آبروی خود تبه کرد　　همانا ارتکاب دو گنه کرد
یکی از راه عفت دور گشتن　　ز درگاه خدا منفور گشتن
دوم برسر نیاوردن امانت　　نمودن همسر خود را خیانت
خدا زن را نکو چهر آفریده　　دلش را منبع مهر آفریده
که چون شد خسته مرد از نیش آلام　　بنوش مهر شیرین سازدش کام
چو زن را تند خوئی گشت پیشه　　زند بر بیخ انس و مهر تیشه
بدین رفتار و خوی نفرت آور　　مدامش ادعا باشد که شوهر
کشد با خنده روئی مهر و نازش　　برقص آید بهر آهنك سازش
ولی شوهر چو از زن گشت دلگیر　　دل هر دو شود از زندگی سیر
چو مهر و یکدلی برد از میان رخت　　بباید هر دو را نامید بدبخت

زن خوب

زن خوب ای پسر آرام جانست　　وگر بد شد بلای خانمانست
زن شایسته و صاحب فضیلت　　بود دارندهٔ این چار خصلت:
نخستین با وفا و پاکدامن　　که میباشد بهین آرایش زن
دوم خصلت برای او کمالست　　کمال زن مقدم بر جمالست
سوم خوشروی بایست و خلیقه　　چهارم خانه دار و با سلیقه
اگر شد حسن با این چار مقدور　　در آنصورت شود نور علی نور
وگر هم بود ناز و عشوه با آن　　شود آنکه بهای او دو چندان
خوش آنکو یار بانوئی چنین است　　که با حور بهشتی همنشین است
وگر دارد زنی زشت و ترشروی　　گره از تلخیش دائم بر ابروی
بحالش زار باید اشك و ماتم　　که محشور است با دیو جهنم

ز دست بانوی بد خوی فریاد مسلمان نشنود کافر نبیناد

کین هوو

زناشوئی صفای زندگا نیست اساسش گر بعشق و مهربا نیست
وگر از مهر و الفت دور باشد همانا وصله‌ای ناجور باشد
دو زن را مرد چون آرد بکابین بخیزد از میانه فتنه و کین
کسی را کی بود ممکن بیکبار بیکدل داشتن جای دو دلدار
کجا گردد صفا و پاکی دل میان دو رقیب عشق حاصل ؟
حسادت در مقام دوستداری نباشد در طبایع اختیاری
بویژه نوع زن را در محبت رقابت میشود ظاهر بشدت
هوو را با هوو اخلاص و الفت بود خارج ز قانون طبیعت
از اینرو چیره گردد تیره روزی بدنبال نفاق و کینه توزی

مهین سکندری

ابیات زیر نیز از این دوشیزه در نامه هفتگی سپید وسیاه چاپ تهران خوانده شد . امیدآنکه در چاپ دوم آثار بیشتری با سرگذشت و عکس اونوشته شود :

بیتابی دل

نمیآید بچشم خسته‌ام خواب — دلم از درد عشقش گشته بیتاب
ندارم یار و همرازی ببالین — نمیخندد بـرویم غیر مهتاب

بیخبری

دلی از فرط غم بیتاب دارم — میان دیـده خون و آب دارم
ازآن نامهربان امشب خبرنیست — دو چشمی خسته و بیخواب دارم

درد هجران

کسی حال دل زارم نداند — زبـان روح بیمـارم نـداند
ز هجرش گشته‌ام بیمارومسکین — غم و درد مرا یارم نداند

تمنای وصل

بیا ای بیوفا با من وفا کن — دلم را از غم دنیا رها کن
در آغوشت مرا بفشاریکشب — به آب وصل ، دردم را دوا کن

مینا امامی

مینا امامی

دوشیزه مینا امامی بیست سال‌پیش درشیراز بدنیا آمده پدرش ملکدارومادرش گویندهٔ خوش قریحه‌ایست. ازهمان سالهای کودکی ذوقی را که با او باینجهان آمده بود مادرش پرورش داد و میتوانگفت که وی نخستین و بهترین مشوق دختر خود در این راه بوده است .

مینا دبیرستانهای‌مهر آئین شیرازو نوربخش تهران را پیموده ، اینك‌درسال‌اول دانشکدهٔ ادبیات رشته زبان بیگانه را فرا میگیرد . زبانهای‌بیگانه‌ایرا که بررسی میکند انگلیسی و آلمانی است . در سراسر دوران تحصیل ازتشویقهای مدیران و دبیران خود برخوردار بوده ، تنها چیزی راکه فراموش نمیکند امتیازاتی است که‌در درازنای سالهای دبیرستان برای اوقائل گردیده‌اند .

بسیاری ازسروده‌هایش را درلحظاتی‌که از آنها واصولاازشاعری بیزاری‌داشته از میان برده و اکنون بیش از نهصد بیت شعر ندارد واندکی از آنها در جرائد چاپ گردیده است . هنوز این آثار خود را بصورت دیوان منتشر نکرده وچنین اندیشه‌ای ندارد . از زبان الیزابت براونینك شاعرهٔ حساس و توانای انگلیسی گوید : (مجبور نیستم گوهر دلم را بسود عاشقان جهان ببازار بیاورم . . .) در بازار ما تنها کالای بی ارزش گوهر دلهاست.

مینا بتحول نوینی که درشعر وادبیات ما رویداده امیدوار است وعقیده دارد که دراینجهان نوبرای پدید آوردن ترانه‌های شورانگیز،مصالح ساده تروزیباتری در دسترس ماگذاشته شده است . حصاری فروریخته شده وشعرازمحیط محدودوخفقان آوری که داشت رهائی یافته است .

مینا بازمیگوید : دراین فضای باز و آزاد اندیشه ما هرچه بخواهد اوج بگیرد وسرانجام بهدف ونقطه نهائی خود برسد. در این نقطـه استکه ما آن تـوانائی و نیروی شگرف را خواهیم داشت که هرچه را احساس کنیم بـر زبان آوریم. این آرزوئیست که شکسته شدن قالب قافیه‌ها آنرا تا اندازه‌ای برای من شیرین میکند چون همیشه ازاینکه مقدار کافی واژه و آزادی کامل برای ترکیب آنها بمنظور ابراز محسوسات یعنی آنچه را که احساس کرده‌ام نداشته‌ام رنج برده‌ام!.

آرزوی دیگری که گمـان میکنم همه زنان ایران در آن با من سهیم باشند بالاتر رفتن سطح اندیشه وفهـم عمومی و بالنتیجه پاره شدن زنجیـر ها و بند های ابلهانه‌ایست که قرنهـاست بدست و پای ما پیچیده شده و در روزگاریکه همه زنان آزادجهان خودرا ازفشار آنها رهانیده‌اند هنوزروح زنان ایرانی را میفشاردوحاصل این فشار نـارضایتی وعصیانی است که در نهاد همه زنان ایران ریشه دوانیده و هر آن اندیشه و آرزوی فرار از این محیط را بآنان تزریق میکند.. آرزوی گسستن این زنجیرها آنهم در اجتماع ما آرزوی کوچکی نیست... اینك هرقدر روح زنی وارسته تر وهدفش از ابتذالات زندگی اجتماعـی ما دورتر باشد این امید در قلبش سرکش‌تر و آزار دهنده ترخواهد بود.

مینا ازهنر نقاشی وموسیقی نیزبهره مند است ولی گویا هیچکدام هنوز روح بلند پروازو پراقانع ننموده خوداو گوید شاید باین‌دلیل که همه آنها مانندخوشبختیهای زندگی من ناتمام مانده‌اند..

اینك چندنمونه ازسروده‌های یأس آمیزوحزن‌انگیزاو:

غروب غم‌انگیز یك آفتاب

امشب دراین‌سیاهی وحشت فشان وژرف اندوه و اضطراب امانم بریده است
دردی امید سوز... چون آتشی مذاب بچشمم دویده‌است

❀❀❀

آه ایشب سیه. شب سوزان دردبار ظلمت بریز در دل این چشم بی نصیب

بگذار گم شود یك لحظه‌درسیاهیت این درد بی شکیب

✡✡✡

امشب حیات من گرو مرگ آرزوست . . بگذار صبح آید و (فردا) رسد ز دور
فردای هولناك فردا که آفتاب ، مرا میبرد بگور .

✡✡✡

فردا که آفتاب شما با هزار رنگ نقش امید بر در و دیوار میکشد
خورشیددیگری دامان ازاین دیار محن بارمیکشد .

✡✡✡

فردا درون شهر ، یکی گم شود ولی درپیش‌چشم من همه‌خالی است وسرد ..
ای بوم سرنوشت کمتر بریزدر دلم این ضجه‌های درد!

✡✡✡

ای زندگی، بچهرهٔ خود بازجلوه بخش! آه ای عجوزه! باز فریبم بده .. فریب..
با یك فریب تلخ سر کوب درون دل و جانم این لهیب ! . .

✡✡✡

خورشید تابناك من آرام و با شکوه دور از من بلا زده . . . خاموش میشود.
وین داغ آخرین ایشب بگو . . بگو که فراموش میشود .؟..

تهران - تیرماه ١٣٣٤

کاروان آرزو . . .

. . درگورستان دل

امشب ای کاروان طرب ریز این غم آلود صحرا چه پوئی ؟
خسته‌جان، مأ منی گرم‌ودلخواه در دل این بیابان چه جوئی ؟ . .

✡✡✡

کاروان طربناك امید ! از چه زینجا گذارت فتاده است ؟
راه گم کرده ، بیراهه آئی یا بجائیت کس ره‌نداده است ؟

✿✿✿

گفتی (مبرزیاد) از اینجا چو میروی
قلب مرا که بیتو پریش است و داغدار
بایاد من بمان که بمانم برای تو . . .
ناگاه زدم بخنده که. میخواهمت چکار؟

✿✿✿

گفتی زچرخ خیره سر فتنه جو بترس
آری بترس و اشك مرا بی بها مریز
او انتقام میکشدت آه ، انتقام !
خندیدم از ته دل و پرسیدم از چه چیز؟

✿✿✿

گفتی . زناسپاسی و آزارو خودسری
از خنده‌های بیخودو بیجات:ازچه‌چیز؟
عشقی محال از توکشد ، انتقام من
آنروز اشك در غم یك بیوفا بریز !

پس‌ازدوسال

درچشم گهر فشانده ات باز
امشب شده غرق دیدهٔ من
بعد از دوسه سال قهروسیان
آن چشم زیاد رفته ریزد
آتش به دل رمیده من

✿ ✿

رخسار پریده رنگت آنروز
درتاب و تب نیاز میسوخت
چشم تو در آن غروب غمناك
همرنگ شراب ومست اندوه
درشعله‌اشک و رازمیسوخت

✿

در شکوه زبیوفائی و رنج
درچشم و دل تو حرفها بود

پیمان شکنی نداشت باور
آنهم زدل کسی که در شهر
معنای مجسم وفا بود

*

توفان زده بود و آتش افروز
آن لحظه نگاه بی شکیبت
در اشك فشردهٔ تو دیدم
رنگ دگر و غمی دگر داشت
چشمان سیاه پرفریبت

*

درخاطرهٔ گذشته ای دور
دیدم دل تنگ بی گناهی
این سینه غم پرست من بود
کزعشق تو بیقرار میسوخت
درخلوت خویش دیر گاهی

*

مجنون تو بد ، ولی که اکنون
آرام گرفته در برمن
ای عشق زیاد رفته ـ آری :
از نام تو بود اگر شبی بود
آتش به کتاب و دفتر من

*

درسوز وگداز ، غم ندیدم
یکروز زعشق خود تنم را

ازکوی تو مست برکشیدم
روزیکه چنان گرفته بودی
بادست نیاز دامنم را

☆☆☆

بگذار کنون زدل بشوید
یاد تو سرشک دیدهٔ من
بعد ازدوسه سال قهروتسبان
ای‌چشم‌سیه : دگرچه‌خواهی:
از قلب بخون تپیدهٔ من !

مینو امانی

از این سخنور جوان آثاری در نامه هفتگی سپید وسیاه چاپ تهران دیده شد که دراین دفتر نوشته گردید . امید است برای چاپ دوم سروده های بیشتری باسر - گذشت وعکس او بچاپ رسد :

جدائی

باغروری خیال پرور و گرم
بانگاهی عمیق و نافذ و سرد
گفت بامن هر آنچه باید گفت
کرد بامن هر آنچه باید کرد !

☆☆☆

«برگ زردی میان ما افتاد»
تانگاهش بچشم من یخ بست
گفت بااین نگاه درد آلود
باید از من دگر بشوئی دست!

☆☆☆

پنجه کینه جوی سهوو خطاست
میفشارد چنان گریبانم
لیکن از این گناه خود کرده
مست و مغرور و شاد و خندانم

☆☆☆

میگریزم چو دختری کولی
ازنگاه دوچشم افسون ریز
میخرامم بوادی حرمان
میسرایم ترانه ای غم خیز

☆☆☆

میسرایم ترانه هجران
نیست چون عشق شاعران جاوید
میدوم همچو تشنه ای بیتاب
بافریب سراب عشق و امید

تشنه ام تشنه نگاهی گرم　　تشنه جامهای عشق و جنون
ساقیا می بده می گلرنگ　　تامگر وارهم ز سوز درون

تلخ

شب شد و انوار ماهتاب خزان　　نقره میپاشد به دامان زمین
بازهم سوزنده آهی سرکشد　　ازدرون سینه‌ای سرد و غمین

✲✲✲

باد رؤیا رنگ، عشقی دیریاب　　میگریزد از دل پژمرده ام
جلوه های روشن صبح امید　　مینوازد خاطر افسرده ام

✲✲✲

میشکوفد از نگاهی رازگو　　غنچه های آرزو بار خیال
آشنائی میدهد باروح من　　گاه شادی وگهی رنج و ملال

✲✲✲

چون دوچشم خونفشان لبریز شد　　درکشم پیمانهٔ صبر و شکیب
ازوجودم رخت بربست وگریخت　　سازگاری بادوصد مکر و فریب

✲✲✲

خردشد باپنجه خونریز من　　پیکرعشقی که در دل خفته بود
کردمش ازدل برون و کشتمش　　باغم او خاطرم آشفته بود

✲✲✲

بردلم دیگر بیاد هیچ کس　　نیست رقصان شعله افسوس وآه
دیده‌ام در انتظار یک پیام　　لحظه‌ها دیگرنمی خشکد براه

✲✲✲

پیش قلب من دگر ناآشناست　　شعله سوزان راز عشق او
عاقبت یخ بست برلبهای من　　قصه پرسوز و ساز عشق او

سفر تلخ

خاکسترسردی شده ام برکف مجمر　　ازمن‌دگر آن گرمی دیرینه مجوئید

شد کهنه بسی قصه رؤیائی معشوق — بامن سخن ازعشق ووفا هیچ نگوئید

✿✿✿

امشب ای آرزو، رهگذارت — قلب تنهای حسرت نصیبی است
اینکه امشب چراغ ره تست — اشک خونین دل ناشکیبی است.

✿✿✿

چون یکی دشت تاریك اینجاست — سینه دختر نو جوانی . . . . .
دختری کز جوانی بجز نام — در سرا پا ندارد نشانی . . .

✿✿✿

در دل تیرهٔ این بیابان — شعله‌ات روشنائی ندارد
زانکه این مرده دل دیر گاهیست — با امید آشنائی ندارد . . .

✿✿✿

سایه های سیاهی که امشب — در رهت بیقرار و پریشند
روحی از آرزوهای مدفون — گردی از کاروانهای پیشند .

✿✿✿

گور هائی است متروك و بی نام — اندرین جا که پا میگذاری
پای بر عشق ها، آرزوها — برسر مرده ها، میگذاری . . .

✿✿✿

وای. برگرد برگرد، ازین راه — ترسم امشب به بن بست مانی
دور ! دور از دل ناخوش من — نیست اینجا برایت مکانی . . .

✿✿✿

کاروانی عنانت به پیچان — زین سرای غم افزا گذر کن
باربر گیر و بگذر از این راه — روشن از خود سرائی دگر کن .

هرگزاینجانمان ، آه . . هرگز . !

تهران بهمن ۳۳

نفرین

عمری گذشت زانشب واین بار اول است کاینگونه میتپید دل من در فراق تو
ای قلب با وفای بلاکش که بار ها خندیده‌ام به عشق تو و اشتیاق تـو

✿✿✿

امشب بیادم آمده آن خنده های شوم کز سرخوشی بلطف و صفای تو میزدم
مسحور جلوه های فریبای زندگی با خنده پشت پا بـوفای تـو میزدم

✿✿✿

گفتی مرو که در غمت ازدست میروم آری مرو که جان مرا با تو الفتی است
ازدست خنده‌هات دوچشمم پر اشك شد گفتم مگر بشهرشما هم محبتی است ؟

✿✿✿

ساکت شو، برای تو حرفی نمانده بود تا شکوه‌ای کند ز دل بد گمان من
آهسته خواستم بروم از کـنار تو تا گم شود (بقول تو) زینجانشان من

✿✿✿

کو، هم سخنی تا که گشاید گره از کار یك لحظه برش خرّم و دلشاد نشینم
کوهم نفسی تا که در آغوش وی ازشوق پیمانه امید پراز نوش به بینم

✿✿✿

ای وای ز تقدیر فسونکارمن ای وای کاینسان ، کشدم برسر بیراهه حرمان
ای وای زتنهائی و آشفته خیالی ای‌وای ازین خاطرهٔ گنگ و پریشان

✿✿✿

هرچند که ره یافته ام بردل گرمش هرچند که میجویدم آن دیدهٔ پرراز
هرچند که لبخند برویم زند آن لب هرچند که‌شد ازکف من‌دامن‌صدناز

✿✿✿

افسوس که پژمرد گل عشق من آخر افسوس که‌نشنید دمی نالهٔ زارم
افسوس که سودای دیار دگری هست او را بسر و میرود آخر ز کنارم

تهران ــ اردیبهشت ۳٤

مینو میر قنبری

ازمینوی قنبری دو بخش سرودهٔ زیر درنامه هفتگی سپید و سیاه چاپ تهران خوانده شد که بمناسبت زیبائی وروانی آن درتذکره آورده شد تادر آیندهٔ نزدیک سرفرصت آثار بیشتری ازاو باعکس وشرح حال کافی درچاپ دوم نوشته آید :

چاره ...

گذارم سر بروی زانوی خود — بجز این راه درمانی دگر نیست
به قلب پرامیدم عشق افسرد — مراجز رنج و حرمانی ببر نیست
بیاد کوی او ، نالم زحسرت — چو درکویش دگرمارا گذر نیست
دریغ از عشق نافرجام (مینو) — بقلب سنگ او دیگر اثر نیست
کنون از خواب رؤیا فارغم من — به قلبش از تمنایم شرر نیست
دلی پرحسرت و اندوه دارم — زشور و شادیم دیگر خبر نیست

گذارم سر بروی زانوی خود
بجزاین راه درمانی دگر نیست

درمان

ندانی دل گروگان تو دارم — ندانی درد هجران تو دارم
ندانی دردلم زخمی است جانسوز — ولی امید درمان تو دارم

نسائی

از روی نوشتهٔ تذکرهٔ جواهرالعجائب ، نسائی نامش فخرالنساء خراسانی و زادگاهش نساء است ازاینروتخلص خودرا(نسائی)گذاشته ونمونهای هم ازسرودههای ویرا شاهد آورده است . تذکرهٔ مرآت الخیال اورا ازنساء رود خراسان و اولاد سادات خراسانی دانسته و نوشته است که سخن سرایان همزمانش ویرا زنی بلند اندیشه شناخته اند و این مطلع را ازاو نمونه آوردهاست که:

گوئی همه چیزدارم ازمال و منال — آری همه هست ، آنچه میباید نیست

اینك چامهای بایك بیتازاو که درجواهرالعجائب درج شدهاست درزیر نوشتهمیشود:

شادم اگر دلم از تو بیغم نمیشود — باری غم تو از دل من کم نمیشود

مرهم میار بهر دوای من ای طبیب — کین درد عشق باشد و مرهم نمیشود

. . . . — از بهر سجده قامت من خم نمیشود

داغی نهاد بردلم آن بیوفاکه عمر — بگذشت و دردمندی آن کم نمیشود

سازد بداغ هجر (نسائی) خاکسار — چون خاطرش بوصل تو خرّم نمیشود

. ☆ .

عاشقی برقامت ابروکمندی کرده ام — باهمه پستی تمنای بلندی کرده ام

تذکرهٔ عرفات بیت زیررا ازاو نقل کرده و ویرا بزمان پیش از سدهٔ دهم هجری دانسته است :

مه جمال تو و آفتاب هردو یکیست — خط عذارتو ومشك نابهردو یکیست

نورالہدی منگنہ

نور الهدی

بانو نورالهدای منگنه که از زنان دانشور و هنرمند امروز است بسال ۱۲۸۲ هجری درشهرتهران متولد شده و اینك ۵۲ سال دارد این بانوی ارجمند از خانواده محترمی است پدرش شادروان میرزاعلی ملقب به مشیردفتر،مستوفی‌اول دیوان‌اعلی و محاسب کل خزانه درزمان مظفرالدینشاه و دارای معلومات عربیه و ادبیه وخطوط متنوعه‌وریاضیات‌وحسابداری بوده‌است.پدربزرگ‌اوهم‌شادروان‌میرزامحمدحسین‌منگنه سر رشته دار کل زمان ناصرالدینشاه ومورد اعتماد و احترام آن پادشاه بوده است. مادرش نیزرخساره ملقب بمهرالدوله واو هم بجای خود بانوئی مجلله و هنرمند واز معلومات قدیمه وهنرهای دستی بهره‌داشته‌است.

نورالهدای منگنه‌بانوئی است که باداشتن تحصیلات قدیمه، تخصص در رشته روانشناسی کودك از دانشگاه بیروت معلوماتی در حدود لیسانس دارد وبزبانهای فرانسه وانگلیسی وتازی‌آشناست در نقاط شمالی و جنوبی ایران گردش کرده و گذشته ازسیر وسیاحت داخله ایران بکشورهای خارجه نیزرفته ، بغداد و بیروت و بیشترشهرهای اروپا رادیده‌است.

بانو منگنه فعلا دو برادر بازنشسته و یك خواهر متأهل دارد مشارالیها در طول زندگانی خود سوانح بسیاری ازمحرومیت ها وشکستهای ناگواردیده که بیان آنها دور ازگنجایش این سرگذشت است که از جمله آنها مرگ سه برادر او در روزگار جوانی وسر پرستی فرزندان یکی ازآنان است که هنوز عهده‌دارمیباشد. دیگربشوهر رفتن اودرسن سیزده سالگی و همسری با پیر مردی توانگر مستبد و متکبربوده که تناسب نداشته وبرحمت‌توانسته‌است پس‌از زمان کوتاهی از او طلاق گیرد وهمچنان دوشیزه ومجردمانده، پس ازجدائی ازآنمرد دیگر شوهر نکرده به

بیروت رفته‌در آنجا به تحصیل پرداخته پس از بازگشت بایران خانه داری و کارهای هنری، نویسندگی و خدمت بجامعه را پیشه خود ساخته است .این بانوی‌روشندل و آزادیخواه و پر کار ازپایه‌گزاران جمعیت نسوان وطنخواه است و الحق درراه تنویر افکاروهدایت وارشادزنان وبسط فرهنگ کوششها وفداکاری ها نموده ونیزدرکانون بانوان همکاری داشته وموفق بانجام کارهای هنری نمایانی گشته است وازاین‌حیث براستی حق بزرگی بر گردن جامعه بویژه طبقه نسوان دارد . برای افاضه بیشتر و مزید خدمت بتازگی‌امتیازمجله (بی‌بی)راگرفته وبرآنست که با روش نووزیبائی آنرا ماهانه وار چاپ کند .

نمونه خط درشت بانور نورالهدی

انم‌منگنه‌هنرهادیگری‌مانندنویسندگی،موسیقی ، نقاشی، هنرهای زیبا، خط خوش ریزودرشت ، داستان‌نویسی، شیرینی‌پزی غیراز شاعری دارد بویژه تابلوهائی‌چند ازا بریشم دوزی دارندکه زبردستی وذوق‌هنری ایشان‌رابخوبی میرساند. ینك برای بررسی ومزید استفاده خوانندگان و گراور از تابلوهای ابریشم دوزی ونیز دو گراور ازخط ریزو درشت این بانوی ارجمند راینجا بچاپ میرسد

نمونه خط شکسته

درباره اینکه چه سبکی را پیروی میکند پاسخ او این بود که پیشه وذوق من نویسندگی یا بعبارت دیگر نثر نویسی است: اگر گاهی شعری گفته‌ام برسبیل تفنن وطبع آزمائی بوده بادرنظر گرفتن این اصل از سبك كلاسیك پیروی کرده و البته

یکی از تابلوهای ابریشم دوزی بانو نورالهدی

ادامه آنرابا تحوّلاتی که موجب تکمیل و انطباق آن بامقتضیات زمان بوده باشد موافقت دارد.

آمال و آرزوهای ادبی واجتماعی او: ترقی وتکمیل و ترویج ادبیات فارسی، تعمیم علم و هنر، ترویج فضلیت، پیشرفت زندگی اجتماعی زنان، آنچنانکه با زنان کشورهای مترقی همدوش شده از پرتو وجود زنان تربیت شد: نسل پرورش یافته یعنی برومندی برای جامعه فراهم گردد.

بانو منگنه بواسطه نداشتن کار اداری، امتیازات وتشویق های اداری نداشته ولی بواسطه سخنرانیهای سودمند وانتشار مقالات مفید او در محافل وجراید، تشویق هائی از او شده است که از جمله اهداء یك جلد کتاب آثار ایران ازطرف سازمان پرورش افکار وتقدیر نامه ای بشماره ٥٦ در تاریخ ۱۳۱۹/۲/۱۱ خورشیدی بایشان بوده است.

بانو منگنه افزوده برمقالات منتشره درجرائد ومجلات از ۳۲سال پیش تاکنون چهارجلد کتاب: (دوست شما) دردوجلد ــ راه آموز خانواده دریك جلد ــ آداب معاشرت وتدبیر منزل دریك جلد نوشته واین تالیفات که بقطع بزرگ ومفصل چاپ ومنتشر شده بسیار نفیس وزیباست ودرعین حال تازه ومبتکرانه میباشد. مطالب سودمندی دارد که باانشاء شیرین وروانی نگارش یافته، حکایت از احاطه و تبحر مشارالیها در رشته روانشناسی کودك وذوق نویسندگی، اطلاعات اجتماعی وادبی، امورخانه داری و خانواده مینماید که برهمه خانواده های علاقه مند بپرورش فرزندان وترقی جامعه فرض است که این کتابهای تربیتی سودمند را بررسی کرده راهنمائیها وسخنان زیبندهٔ آنها را آویزهٔ گوش ساخته، دستور های هرکدام را بکار بندندبویژه که برای استفادهٔ همگان بهای آنها را نیزارزان گذاشته است.

آقای دکتر رضا زادهٔ شفق استاد ارجمند دانشگاه دیباچه ای بر کتاب دوست شما نوشته است ودرضمن شرح وبسط هائی راجع بخوبی این کتاب ومعرفی نویسنده اش میدهد:

«... خدا را شکر معدودی دراین کشور هستند که درتهیه خواندنیهای مقبول

و مطبوع ومطابق آمال دینی وملی مصالح اجتماعی همت گماشته اند و ازاینراه الحق خدمتی بسزا نسبت بکشور وملت انجام داده اند . یکی از اینگونه اشخاص مؤلف کتاب حاضر یعنی خانم محترم نورالهدای منگنه هستند بعض نوشته های ایشان الحق
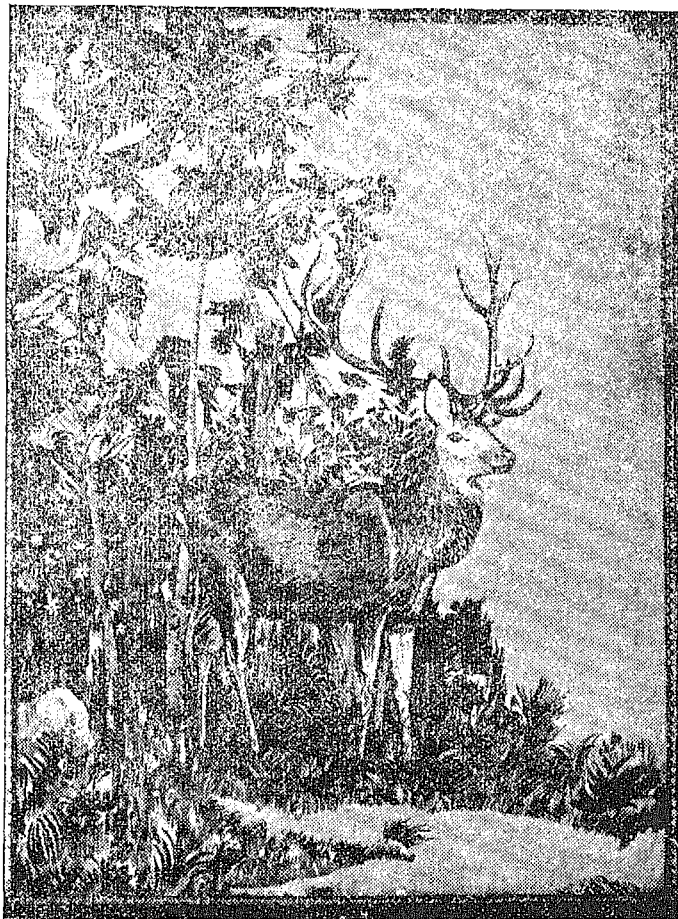
یکی دیگر از تابلوهای ابریشم دوزی بانو نورالهدی

نورهدایتی است که فرا راه جوانان ما پرتوافکنده است. این خانم دانشمند سالهاست که بایك هدف عالی ومنظور شریف درراه فرهنگ کشورما قدم میزنند ازراه سخنرانی،

تلقین مقالات و کتب اذهان ... یك را روشنائی میبخشد وچراغ رستگاری را برسر رستگاری اطفال بیگناه ماکه دیوهای جنایتکار برای انحراف روح آنان درکمین نشسته اندگرفته وراهنمائی میکنند.»

همچنین آقای حبیب یغمائی مدیر مجله یغما و سخنور نامدار امروز در مقدمه کتاب راه‌آموز خانواده نوشته است که: «... خانم نورالهدای منگنه درتألیف وتدوین وانتشاراین کتاب حق مادری‌را درراهنمائی‌مادران وفرزندان کشور ادا کرده و از بیان اصولیکه در تربیت فرزند ازعوامل مؤثر شمرده میشود دقیقه‌ای فروگزار نفرموده است - از مزایای آشکار این مجموعه نفیس آنست که مؤلف مطالب را بانهایت سادگی و روشنی نوشته و در تنظیم فصول وآواب، ازاطناب ممل دوری جسته درضمن مباحثات، جابجا داستانی لطیف وشیرین بمناسبتی نقل فرموده که خواننده بشوق ورغبت میخواند واحساس خستگی نمیکند.»

نورالهدی این روزها درضمن سایر کارهای خود مشغول ترتیب وتنظیم اشعار خودمیباشدکه برای‌چاپ‌دیوانش‌اقدام‌کند. اینك نمونه‌ای چندازسروده‌های گوناگون این بانوی هنرمند ونیزسه قطعه نثرافزوده بر آثارنظمی‌ایشان درپائین‌نوشته میشود:

امروز ودیروز

ایکه امروز در پناه غضب — میبری رنج ونادمی امشب
که چراروزپیش دردامش — بفکندم که تلخ شدکامش
ایکه‌امروزغم‌خوری‌بیگناه — که زجورتوروزگشته‌سیاه
عوض دوستی و مهرو وفا — ازچه آزردمش بجوروجفا
ایکه امروزدرخیال رفیق — شده‌ای‌غرق منجلاب عمیق
که چرا روزپیش رنجاندم — دل پاکش‌زغصه سوزاندم
ایکه امروز میکشی‌فریاد — که ندادم بگاه قدرت، داد
کاش‌دیروز فکرآن‌بودی — که‌بدو، دست‌کین نیالودی

که امروز غم خوری ز فراق ‌‌ ‌ بیحد و حصر گشته‌ای مشتاق
کاش تا فارغ از فراق بدی ‌ ‌ در پی الفت و وفاق شدی
ایکه از مرگ نازنینی تو ‌ ‌ سوکواری و بس غمینی تو
وه چه خوش بودتا روانش بود ‌ ‌ از تو مهری نثار جانش بود
ایکه امروز اشک وبوسه پاك ‌ ‌ میدهی بر مزار دوست بخاك
به‌چه خوش بود بوسه‌ای‌ازشوق ‌ ‌ میربودی ز چهره‌اش با ذوق
تا روانش ز مهر تو خورسند ‌ ‌ میشدی ایرفیق مرده پسند
ایکه امروز غرق افسوسی ‌ ‌ که چرا عمر شد بسالوسی
میروی لاجرم ز بهر دوا ‌ ‌ تا بیابی مگر علاج و شفا
ایکه امروز غصه داری و آه ‌ ‌ کز بدیهای خود شدی آگاه
آن گذشته، گذشت و ناید باز ‌ ‌ بهر آینده نرد کینه مباز
چونکه ازکینه، دل تباه شود ‌ ‌ روز روشن، چوشب سیاه شود
به ، همانست دل بمهر و وفا ‌ ‌ بدهیم و جز او نخواهیم ما

گل زرد

یکی پیر آنچنان افسرده خاطر ‌ ‌ که مسرورش نمیکردی مناظر
به بستان رفت تا خاطر کندخوش ‌ ‌ بهر شاخی نظر میکرد ماهر
گل زردی پر از اندوه و ماتم ‌ ‌ نمودی چشم او را خیره آخر
بنزدیکش برفت آن پیر فرتوت ‌ ‌ بدو گفت ایگل محبوب و طاهر
چرا رنگ توهمچون زرد باشد ‌ ‌ چرا روی تو دور است از مفاخر
جوابش داد با نرمی گل زرد ‌ ‌ چرا زردی بچشم تست زاجر
که‌زردی هم برای‌خویش‌رنگست ‌ ‌ بجای خود بود با فر و باهر
اگر زردی بود رنگ پلیدی ‌ ‌ چرا گلزار ازو سبزاست و دائر
اگر زردی بچشم تست عیبی ‌ ‌ نشانم ده گلی بی عیب و عاطر
بهر جا بنگری عیبی نهان است ‌ ‌ بسی مخفی بباطن بس بظاهر

خوش آنچشمیکه باداداست وانصاف	که باشد بر عیوب خویش ناظر
ببیند عیب خود افزون ز هر کس	معایب در درون اوست نائر
برفع عیب خود همت گمارد	بجای خرده گیری ومساخر
تو پندم را بدقت گوش کن باز	همان پس ده به پیران و اصاغر

شفقت

تاکه از آن نوجوان خوش خرام	آیدم برگوش ناله باسلام
آن سلام از روح مأیوسش خبر	میگذارد بردل و جانم اثر
آن سلام از حسن واندوهش پیام	میدهد افسردگی برخاص و عام
آن سلام آید از آن رنجور تن	کاورد درجسم وجان من شکن
آن سلام سرد بیروح و فکار	مخبر پرواز روح است از قرار
چونکه خاکستر پدید آید به چشم	گرمی آتش فرو افتد زخشم
هست ظاهر معنی حال ضمیر	پس ازاین ظاهر تو استدلال گیر
آنکه دائم هست حاضر برفنا	آنکه شب تا صبح گوید یاخدا
چون درون او بود بس دردمند	دائماً از مرگ بیند زهر خند
سینهٔ مجروح او را چون عقیق	آتشین زخمی نهاده بس عمیق
پس توهم بر حال زارش رحم دار	آنچه بتوانی براو مرهم گذار
تازمهرو لطف ، دلخوش داریش	وزمحبت ها ، دهی دلداریش

کار آزاد

توکه باشی که در این دامگه تار وسیاه
فقر و ذلت بزدائی ز بر ما ناگاه
غم و بیچارگی و نعمت افراد فقیر
شد مبدل بخوشی از تو ، ایا پاك ضمیر
کار آزادم وآسوده زمن جان و تن است
زرو گنجینه عالم همه در دست من است

گر کسی طالب من گشت و بشد در پی من
اعتمادش بخدا گردد و راهش روشن
طالب من نکشد منت مردم زنبار
نشمارد ز پسی تیر یفروردین باز
دولت بخت شود همره و یار سفرش
فکر بیهوده و ناپخته درآید ز سرش
کس نگوید به وی آنجا بنشین یا برخیز
کس نگوید که چنین کن نه چنان پس پرهیز
درهمه حال شود نوکر وفرماندهٔ خویش
از کم و بیش کسی نیست دلش در تشویش
نبرد رنج زشخصی که بود کار گزین
کار او را نکند جز خود اوکس بیقین
آخرین پایهٔ او کوشش ذیقیمت اوست
حد ماهانه او پایه پرهمت اوست
کار هرزنده دل ، آزادی افکار بود
وسعت رزق و خوشی نیز ترا یار بود
کار آزاد بود خوب و وسیع و دمساز
صاحب خویش رساند زنشیبش بفراز

حرف زور

برهنه،ناخوش و بیمار سخت است گرسنه، زیرسنگین بارسخت است
بگاه لرز و تب باپای مجروح دویدن روی تیغ وخارسخت است
بدون رهنما در دشت و هامون بهنگام شبان تار سخت است
تن عریان میان فوج زنبور قبول درد ناهموار سخت است
بزیر بار زور و یاوه رفتن بسان سوزو نیش مار سخت است

مثنوی ماه

در آنروزیکه بودم در تفرج — بدیدم آب دریا در تموج
نشستم برکنار آب دریا — به امواج خروشان در تماشا
کفی ز امواج پیدا همچو مرمر — نسیم از آن وزان بس روحپرور
بشد خورشید آهسته سرازیر — در اطرافش بُدی زرینه زنجیر
ز نورش جلوه‌ها بودی بر آن آب — نموداری ز سیماب و زر ناب
شده در زمزمه امواج باهم — گهی آهسته گه پرشور و درهم
صدائی بس ملایم زان کرانه — زشن ها گشت پیدا ساحرانه
نوائی ز آنمیان برخاست موزون — از آن مرغان وحشی طبع مفتون
که بُد بسیار شیرین و دلاویز — زهرسو نغمه‌ای بس حیرت‌انگیز
فروشد زورق زرین بدریا — بسر شد چادر تاری جهانرا
چوشد هنگام تاری شبانگاه — شدی از دور پیدا کم کمك ماه
ملایم تاشبی از ماه و پروین — شدی پرتوفکن برلوح سیمین
لطافت برصفا افزوده گردید — همی دریا تلاتم کرد و خندید
دراین صحنه که بودی بس دل‌افروز — فرو رفتم به احوال شب و روز
نمودم روی خود را جانب ماه — بگفتم هستی‌ای کوکب تو گمراه
ندارم برتو چشم احترامی — نباشد بهرتو گویا مرامی
همان لحظه که بودم بس گرفتار — اسیر چنگ و زنجیر ستمکار
شعاع زرد تو بودی سراسر — همی در جلوه از خورشید بهتر
شبی دیگر که ازغم گشتم آزاد — شدم باخندهٔ گرم و دل شاد
ترا دیدم تجلی های بسیار — بدریا و بکوه از نور سرشار
توای کوکب بُدی بس پرتوافکن — که ندهی دوست را فرقی ز دشمن
چه بد نام و نکونام و توانگر — چه اشخاص نکورای و بداختر
بنزد تو همه یکسان بمانند — اگر با جان و گر بیجان بمانند

بفکری گر نباشد اعتباری ندارد نزد صاحبدل وقاری
تو هم ای کوکب زرد درخشان بخوانی دوست بادشمن بیك خوان
هم از کین و جفا داری فراغت هم از مهر و وفا داری فراغت
بده حق برمن ایماه شب افروز که بگریزم زبد عهدان شب وروز
هر آنکس کو نباشد مهر پرور نداند نیك و بد، حنظل ز شکر

مثنوی رشتهٔ مقدس

چنین بودش سخن صاحب کمالی: دو تن بودند و هر یك را خیالی
بُدند ایندو ز هر نقصی مبرّا مرام و مقصد هر یك مجزا
در این دنیای پر آشوب مبهم شدندی آندو تن مانوس با هم
بهم پیوست فکر و ذکر آنان بزنجیری که بود از روح وریحان
جدائی را از آنان پس برانداخت دو تن را یکتن و بس مهربان ساخت
یکی زن گشت ودیگر شوهر او شده با هم شریك زشت و نیکو
شدی یکرنگی آنان چو جالب که چون روحی بُدند اندر دوقالب
دراینصورت وظیفه گشته شیرین صفا و یکدلی گردیده آئین
خوشا آنمهربان شوهر که بازن نگوید ثروتی از تست یا من
همین باشد روش از بهر بانو بگوید این ز من یا هست از او
شناسد مورد سنگین خود را سلوك و سازش دیرین خود را
مرآن یك هم ادا سازد وظیفه نگویندی بهم وهن و لطیفه
بجا آرید آداب محبت که پا برجا شود کاخ مودّت
به الفت کوش تا گردی دما دم درین بستان هستی شاد و خرّم
مودّت چون به الفت گشت دمساز شود درهای عیش و خرّمی باز
دهد نخل خوشی باری گـوارا ز طفلان خوش اخلاق دلارا

گمنامی

دولتی خواهم که باشد پایدار و بادوام دولت مقصودمن گمنامی است ای نیکنام

دولتی بهتر ز تنهائی نخواهـی یافتن / سر بجیب خود فرو بردن بری از هرمقام

از بلای آشنائیها ، نگویم زین سپس / آشنائیها کشد ما را بصحرای ظلام

دیدگان از مردم بد بسکه ترسان گشته است / میرمد دل ازبرم چون توسنان بی لگام

شمع روشن راز با ن در بزم خوبان میبرند / بی سبب نبود که از بیهوده گوئی سوخت خام

بگذرد چون عمر در هجران بود آرامی آن / عید بر زندانیان زینرو بـود آرام و رام

ناتـوانی هست پیران را بار گـران / از عصا منت کشیدن هم بود رنجی تمام

بهره‌ام این بود چون مرغی بصحرای وجود / هر کجا رو آورم بینم که گسترده است دام

دمبدم ازعقل وهوش ازمن چه میپرسی دلا / چون چراغی بود و شد خاموش ناگه والسلام

صحن بستان عشرت افزا شد (هدی) اما بطبع / دلخوشی بر بلبلان بی عارض گل شد حرام

اشك

شمع گفتا که تن از اشک مزین کردم / گوهر از رهروی عشق بدامن کردم

گفت پروانه شب ازشوق نخفتم تا بصبح / در بر تیر بلا بال چـو جوشن کردم

گلم از آب وفا گشت سرشته زانرو / در ره مهر تو هر لحظه فدا تن کردم

شمع گفتا که من از عمر طبیعی نکنم / علت آنست که بزم همه روشن کردم

عهد ثابت چو بود میرسم آخر بمراد / عزم من آهن و من تکیه بر آهن کردم

گاهگاهی بشد امید ز من دور ولی / بازرفتم زپی‌اش تا که خود ایمن کردم

چون فروزنده شد از گوهر امید دلم / ای بسا گوهر ناسفته به مخزن کردم

گفت پروانه که گر سوختم از آتش عشق / خانه دل همه دم خرّم و گلشن کردم

بهتر ازعمر عزیزی بمن ایشمع از آن / بهر تو ترك گل و لاله و سوسن کردم

کار خوب و بد گیتی نه بدست من و تست / هرچه استاد خرد گفت بکن من کردم

اختیاری نه کـه پیچم ز ره عشقت سر / حاصل شوق بود آنچه که خرمن کردم

سنگ بر بال و پرم زد زره جور (هدی) / چون کبوتر چو بر آن بام نشیمن کردم

چوپان وسگ

شنیدستم شبانی آزموده / سگی بودش که در گله غنوده

وفا دار و بسی هشیار بودی   بخدمت روز و شب در کار بودی
بهر جا پاسبانی کرده هر دم   نبودی مثل او پیدا بعالم
بروزی آنشبان محتاج گردید   بوجهی تاجری را دید و بگزید
سك خود را بعنوان گروگان   بتاجر داد آنمرد نگهبان
ازو پولی گرفت آمد بمنزل   ولی بود آنسك اندر هوش کامل
پرستاری بتاجر سك نمودی   دمادم بر پرستاری فزودی
بطور نیك کار انجام میداد   دل ارباب او گشتی بسی شاد
بروزی در اطاق طفل تاجر   باطراف و جوانب بود ناظر
که ناگه مار زرد از نوع کبرا   بسوی طفل آمد بی مها با
سك باهوش ناگه خیز برداشت   بدفع مار گرزه قد برافراشت
زخون و تکه های مار بسیار   باطراف و جوانب شد پدیدار
که ناگه مام آنکودك رسیدی   بچشم خویش خون و مار دیدی
تجسس کرد و سگ را دید خوشحال   بلی هر کس شناسد خوب و بد را
نوازش کرد سگ را به زچوپان   نمود او را همی لطف فراوان
در اینهم شوهر او آمد از راه   بدید آنمار و خون و طفل ناگاه
پدر بنمود سگ را ناز و بوسید   بچشم مردمی سگ را همیدید
نوازش کرد سگ را گفت آندم   که این سگ بیش از آن ارزد که دادم
بتقدیر سگ او یك نامه بنوشت   بگفتا هست حاصل بهر هر کشت
سگ تو خدمتی شایان بما کرد   که باشد در وفا سگ در جهان فرد
که از بند کردم آزاد و ندارم   طمع بر وام آن بس شرمسارم
بتو پس میفرستم آن گروگان   باینجانب رسیده قیمت آن
ببست آن نامه را بر گردن سگ   بگفتا نزد صاحب شو تو اینك
سك هشیار شد بسیار خورسند   از اینراه شد دلش آزاد از بند
بسوی دهکده شد خرم و شاد   دلش از بند هجران گشته آزاد

همانروزیکه چوپان وام خود را | مهیا کرده بودی اندر آنجا
بسوی کوی بازرگان روان بود | که وام خود دهدازاصل وهم‌سود
سك خودرا بدید اوشاد و شنگول | که سویش آمده بی دادن پول
بخود گفتا چرا سك بازگشته | مگر باحیله یی دمساز گشته
بغیظ و خشم باسك اینچنین گفت | مرا کردی بخواری ازچه روجفت
فریب و حیله دادی برطلبکار | مرا کردی زعمر خویش بیزار
نداده پول از چه بازگشتی؟ | بخدعه از چه روهمراز گشتی
نگفتم بایدت باقی بمانی | که تاوامم ادا گردد زمانی
بشدت کوفت باچوب شبانی | بفرقش سك ز راه بیزبانی
همی کرد التماس و عجز بسیار | مرا نبود گنه، دستت نگهدار
ولی چوپان ز راه خشم هردم | نکرد آزار و زجرخویش راکم
سك بیچاره شد مدهوش و بیجان | بپایش اوفتاد آنگه هراسان
بناگه آن شبان تند خو دید | ورا یك نامه درگردن بخندید
گشود و خواند آنرا بادوصد آه | فشاند اشك ودگرگون گشت ناگاه
بشیمان شد بسی از کردهٔ خویش | بخواند از مهر او را بادلی ریش
بگفتا از چه باغیظ و غضبها | زدم سك را و ماندم در تعبها
ولی افسوس و غم سودی نبودش | بدش دردی که بهبودی نبودش
بخود گفتا شبان آوخ ز غفلت | نباید خام شد در هیچ حالت
بهنگامیکه میگردی غضبناك | بباید کرد از تعجیل امساك
فرو باید نشانی خشم خود را | برد بس رنج و محنت ناشکیبا
پس از آرامش جانت زطغیان | که گردد سیل غم راحت زتوفان
شود نو، دوستی ها، گفتگو ها | بخوبیها رود زشتی ز خوها

پیر و پسر

پیری پسری داشت که پرورد بنازش | تا آنکه رساند ز نشیبی بفرازش

امید بر آنداشت که پاکیزه نهالی — در مکتب اخلاق شود نیك خصالی
گردید جوانی خوش و زیبا بتمامی — با لطف بیان شد ز روانش همه خامی
زیبائی رخسار مهش ورد زبان شد — رعنائی سرو قد او نیك عیان شد
در فکرت و اخلاق شدی رهبر اقران — در صبر و شکیبائی سرمشق جوانان
ناگه پدرش دید که آنقامت دلجو — هرلحظه شود لاغر و افسرده و بدخو
گفتا به پسر: جان پدر به که نمائیم — روسوی پزشکی که زدل عقده گشائیم
رفتند و مداوا اثری هیچ نبخشید — گشتند در این راه بسی خسته و نومید
دانست پدر کاین مرض روح گداز است — بیچاره پسر را بدگر چاره نیاز است
اورا مرض عشق بدین روزنشانده است — گیتی برخش گردغم ورنج فشانده است
گفت ای پسرم جان وسرم بهرتوقربان — گشتی زچه سودا زده وزار و پریشان
گنجینهٔ عشقی که بود مخزن اسرار — آنرا بستودند همه یار و هم اغیار
مانند بت او را بپرستند بهر کار — صورتگر وگوینده بدان گشته گرفتار
حجار کند تعبیه از عشق و جوانی — اشعار سراینده ز ابروی کمانی
آهنك نوازنده هم ازعشق وفنون است — این عشق چه باشد که سراپای جنون است
این نیست مگر جذبه جنسی که نهفته است — دامان کسانرا بفسون سخت گرفته است
درصد نود از عشق بود واهی وموهوم — تقصیر زنفس است وهوا این شده معلوم
این عشق که برباد بود اصل و اساسش — با عشق حقیقی نتوانکرد قیاسش
بگریز از آنعشق که نفست شده خواهان — آنست فریبا چو سرابی به بیابان
چون نفس شود کامروا چشم گشاید — بیند که شده غرق و دگر چاره نشاید
جان پدر او هست ترا عشق مجازی — چون صعوهٔ سرگشته تودرچنگل بازی
آنعشق هوسناك رود زود ز یادت — هر دل کندت درد وغم ورنج ز یادت
فرزند دلارام مشو بنده امیال — این عشق مجازی است مکن بیهده دنبال
باور اگرت نیست که مانند سرا بست — در دفتر گیتیش دو صد فصل خطابست
از عشق شده خاطر عشاق فسرده — بسیار چراغی که در این بزم بمرده

عشاق چنین از پس چندی شده پژمان | افسرده و رنجور و دل افکار و پشیمان
گشتند بصد نکبت و تلخی بهم آغوش | آنعشق و صفا گشت بیکباره فراموش
گر عشق باخلاق شود یار در ایام | یابند بهرلحظه زدوران خوشی و کام
ای آنکه اسیر تو بأحساس جوانی | خود راه هوس را ز ره عشق ندانی
در زندگی عاشق خود کام نظر کن | پس عشق مجازی ز سرخویش بدر کن
از پیروی نفس حذر باید و زنهار | کاین غول دژمخو بودت دشمن خونخوار

چهارپاره‌ها

بحرفی بجوشد همی خون بتن | شود نرم کینه ز دیگر سخن
اگر وضع گفتن بدینسان بود | تو خوش کن کلام و بکاه از محن

☆☆☆

احسان چو کنی بهر تهیدست هلا | بزم تو شود روشن و پر نور و ضیا
نیکی سبب بقای عمر است ترا | اما منما در این عمل روی و ریا

☆☆☆

این هستی ما بود یکی باغ صفا | آن باغ صفا بود ز احسان و عطا
رونق بدهد وجود ما را نیکی | نیکی است نشانه‌ای ز الطاف خدا

☆☆☆

گر عقل دهد مهار خود را بهوا | مخلوط شود هوس بعشق تنها
آن عشق مجازی است چو یك دیو رجیم | بر دوزخ اخلاق کشاند ما را

☆☆☆☆

یك پای بمیخانه نهد شیخ دغا | پای دگری بـه مسجد از روی ریا
یکدست بسوی ساغر و بادهٔ ناب | با دست دگر دعا کند سوی خدا

☆ ٠ ☆

یاری که بدشمنت کند مهر و وفا | او هست ترا دشمن جـانی بخفا
از راه خرد بگسل، ازو رشته مهر | زان پیش که چون مار گزد جان ترا

از گفتهٔ ناروا بپرهیز دلا　　زان گفته ز عرش بر زمین گیری جا
هردانه دهد حاصلی اندر دوران　　گندم نشود حاصلت از جو جانا

✿✿✿✿

هر دل ز قناعت نشود گنج غنا　　هر کس نشود شهره چو حاتم بسخا
این فیض بود خاص به ارباب ولا　　آنانکه بری شدند از روی و ریا

✿✿✿✿

گر یار شود همت عالی با ما　　ناید بنظر زمانه و ما فیها
از بسکه دورو شدند با ما مردم　　دیگر نشناسیم گلیم از دیبا

✿✿✿

کردی دل خود سیه زبیداد و ریا　　پیوستی از آن حنظل خود باصفرا
دنیاست یکی باغ و تو آنرا ثمری　　جزجور ثمر نیابی از نخل جفا

✿✿✿

ز آلودگی کذب رهاکن جانرا　　این طبل میان تهی است افکن آنرا
از کذب مکن تیره رخ ایمانرا　　باژاژ میالای زبان جانرا

✿ ✿ ✿

هرجاکه بود اهرمنی راهنما　　هرگز نبرد راه کسی سوی خدا
گرلقمه سالوس ترا گشت غذا　　جسمت شود آکنده ز انواع بلا

✿✿✿✿

زنهار مپیچ رخ زگفتار صواب　　زانراه مروکه هست ویران وخراب
برتو سن حیله،گر برآئی آخر　　افتی بزمین و پا در آید زرکاب

✿✿✿✿

میکوش بآبادی دلهای خراب　　سرمشق بگیر ز آفتاب و مهتاب
فیاض بود مهر بهر پست و بلند　　زین آب نما نهال جانرا شاداب

شوہر حذر از عدوی دون در هرباب | بیگانه گذار و آشنا را دریاب
هرچیز رساندت زیان، زان پرهیز | زنهار مگرد گرد یار نایاب

✿✿✿✿

گفتار نکوراست شمیمی چو گلاب | هر گفته بیجاست ترا همچو سراب
بادانش و اندیشه بگفتار گرای | از راه سخن ارزش خود را دریاب

✿✿✿✿

یادآر زپیری، ای پسر، گاه شباب | فرصت رود از دست توحالی دریاب
چون داد خدا، تو هم بده مردمرا | خورشید صفت بسوی ویرانه شتاب

☆☆☆

هرجاکه بداندیش طبیب درد است | حال و رخ بیمار فکار و زرد است
زنهار مباش با بداندنش قرین | سوزان بودش دل و دم او سرداست

☆☆☆

هرکس که بشدبهوش دورازهوس است | درعالم خوشدلی خردمندکس است
باناخن قہر خود دلی نخراشد | داندکه خراش دل سزاوار خس است

☆☆☆

برهرکه نظرکنی مپرس از هکنت | کاخلاق ستوده و هنر شد زینت
از مام و پدر سخن از او هیچ مپرس | ازعلم و ادب بگوی وسعی و همت

☆☆☆

در دورجهان نیست سراسر لذت | هردور کند عزت ما را ذلت
گل باهمه تازگی بهخار است قرین | همراه بود بهر سعادت نکبت

☆☆☆

هرآینهایکه از صفا بی رنگ است | عکس تودهدبازچوآن بیرنگ است
هرجاکه بود پاکدلی جای خداست | آن پاکدلی زپرتو فرهنك است

بنگر که جهان و کار و دانش بگذشت
هر نیك و بد و نام و نشانش بگذشت
آن لطف بهار جانفزا رفت زدست
پائیز سیاه و مهرگانش بگذشت

☆☆☆

هرجور بود زشت چه ازخصم چه دوست
هر تیغ برون آورد از پیکر پوست
هردون که برد نیاز بر ثروتمند
ظاهر کند آنچه را که بنهفته در اوست

☆☆☆

دنیا قفسی است نسی مقام رفعت
هرپردهٔ آن اهل خرد را عبرت
هر نیك و بدش بود بسی زود گذر
ایکاش غنیمت بشماری فرصت

☆☆☆

نیکی اگرت پیش نیاید از بخت
ایدوست بخود مگیر دنیا را سخت
چون نیك و بد زمانه اندر گذر است
خوش باش و چو پادشاه بنشین بر تخت

☆☆☆

این زندگی دوروزه پراز خطراست
هرجا نگری کشاکش سیم و زر است
هردل که شود زمهر یزدان روشن
درچشم جهان خزانه ای پر گهر است

☆☆☆

خوش آنکه بجان نهال ادبار نکاشت
خوشحال دلیکه باری از خار نداشت
خوشبخت هر آنکه درپی کسب و هنر
شاگرد شد و از آنعمل عار نداشت

☆☆☆

گرچشمهٔ نوش است لب شیرینت
سرگشته چومن ، دوطرّه مشکینت
چون اختر طالعت ، ندارد نوری
سختی و بدی شود ، دوصد چندینت

☆☆☆

این شبرو گیتی که اسیرهوس است
گه دزد دغا باشد و گاهی عسس است
این چرخ بود پست، بلندش مشمار
این گل که تو بینی بنظر خار و خس است

میباش به پیران ز محبت فرزند
شیرین بمزاق هرجوان شوچون قند
بینی چو زکودکان بهرجای نشان
میکن پدری و باش ازجان خورسند

☆☆☆

آنراکه بروزگار نامی باید
بایدکه زر و سیم بچشمش ناید
گرعلم و هنرنیست کسی را بی نام
برگو در گنجینه زر بگشاید

☆☆☆

هرسوخته دل ، حوصله بسیارکند
بامرهم صبر زخم هموارکند
گرحوصله و صبر نباشد در کار
بیحوصله باچه دلخوشی کارکند

☆☆☆

هرابرسیه به بحر، باران نشود
هرقطره چنان گوهر تابان نشود
هرمرغ‌چوبلبل، خوش الحان‌نشود
هربی پدری صاحب عنوان نشود

☆☆☆

ایدل زتلون تو بشو دامن خود
این‌دام قوی مکن به پیراهن خود
پرهیزکن از آتش سوزندهٔ جهل
این مارمده جای به پیراهن خود

☆☆☆

آنکوچوخروس بی‌محل‌میخواند
بیجای در اوفتد، و بره واماند
آنست هنرمند براهل خرد
کوجای کلام و گاه آنرا داند

☆☆☆☆

خوشبخت کسیکه نیك خوئی داند
داند که زمانه وضع خود گرداند
هرتشنه و هر برهنه را چون بیند
آبی دهد و برهنه را پوشاند

☆☆☆

آنکس‌که ز ادعا بطبلی ماند
گاه هنرو عمل به ره درماند
در حشمت و جاه اگر سلیمان گردد
چون دیو رجیم خلق را ترساند

آنانکه از این و آن کمك میجویند   بگذاشته راستی و کج میپویند
از منت مردم چوکنی دل پژمان   خرم‌گل و سبزه‌ایکه خود میرویند

☆ ☆ ☆

آنکس که کشاورز بدشتی باشد   عمری پی تخم و کار و کشتی باشد
دل‌گرم به تفریح و بگشتی باشد   دنیا بر او همچو بهشتی باشد

☆ ☆ ☆

سر بر در هرکسی نیاور تو فرود   هر چند نهی بخشت هنگام غنود
آسان شود از فکر دلا هر دشوار   بردی بر غیر، درد ورنجت افزود

☆ ☆ ☆

خورسند کسیکه خویشتن دار بود   دور از شرر آتش پندار بود
از گفتن عیب مردمان بندد لب   در بندعیوب خود گرفتار بود

☆ ☆ ☆

هر نغمه بگوش دل سماعی دارد   هر ذره زخویشتن شعاعی دارد
تو نیك روش باش و مترس از بدگوی   از دزد بترسد که متاعی دارد

☆ ☆ ☆

ایدوست ترا دزد نگهبان نشود   وان گرك دغا بگله چوپان نشود
دریای تهی قرین توفان نشود   با ریب و ریا دیو سلیمان نشود

☆ ☆ ☆

خوشحال کسیکه آز از دل راند   بیچاره و لخت راه، ز نو پوشاند
از پای یتیم بینوا خار کند   بر خسته دلان جام طرب نوشاند

☆ ☆ ☆

شاگرد بدانش وهنر گرچه فزود   گرآنکه زلوح دل خطارا نزدود
هر گز نرسد برتبت استادی   صد سال اگر زید همانست که بود

اطفال نهال زندگی را ثمرند | از مادر و از پدر بعالم اثرند
گر پا بره علم و هنر بگذارند | بستان جهانرا بشجر بارورند

☆☆☆

خوشبخت نشد هر آنکه زیبا گردید | بدبخت نه آنکه بد هیولا گردید
طالع نشود نیك بزیبائی رخ | در چشم بسی زشت که زیباگردید

☆☆☆

پوشیدن عیب مردم آسان باشد | نا دیدن عیب کار نیکان باشد
بر عیب کسان دیده خود برهم نه | خوش آنکه براز ها نگهبان باشد

☆☆☆

روشن دل آنکه خودپریشان نشود | از خوب و بد زمانه حیران نشود
ملاح شود بکشتی بحر وجود | دریای تنش دچار توفان نشود

☆☆☆

پاداش بکردهٔ نکو خوش باشد | نیکی بروان نیکخو خوش باشد
تعجیل مکن بهیچ کاری زنهار | در کار، حساب مو بمو خوش باشد

☆☆☆

دوران فلك به‌جور داد رود | هر نیك و بد ترا مكافات دهد
گر بد کنی از عذاب کیفر بهراس | آن کن که دل از بند غم آزاد شود

☆☆☆

خرّم دل آنکه اهل پیکار نبود | از نیك و بد جهان خبردار نبود
از حاصل عمر جز ادب بر نگرفت | جز دانه نیکی اش در انبار نبود

☆☆☆

هر کس بجهان نام نکوئی دارد | در دهر همواره آبروئی دارد

هر باغ که باغبان خوبی دارد گلهاش ببین چه رنگ و روئی دارد

☆☆☆

هنگام خوشی همه ترا یار شوند چون ناخوشی آیداز تو بیزار شوند
یاران شفیق در جهان آنانند کاندر همه عمر با تو همکار شوند

اینهم سه سخن پراکنده (نثر) ازنوشته های او:

نژاد

تو اگر درتماشاخانه زندگی، درصحنه‌های گوناگون چشم خودبین داشتی،چه نیکو بودکه تخمه و گوهر خویش را میشناختی .

چه نیکو بودکه بقریحه بلند واستعداد ذاتی خودآگاه میگردیدی بگذار در سکوت‌شب‌قدری باتوصحبت بدارم، زیراگوئی دراین‌تاریکی مطلق ودراین خاموشی فرشته نازنین حقیقت چشمان مقدس خود را گشوده و به ناله های من گوش فرا میدهد .

کوه بدون سنگلاخ ازلطف وقشنگی محروم است . دریای بدون موج ازصفا وزیبائی بی بهره وخاطر بی هیجان ازهمه اینها بیروحتروبدتر است .

درماورای این پرده های گوناگون زندگانی یك عالم تازه‌ای وجودداردکه در آنجا جزنهال احساسات‌لطیف درختی نیست وجزجویبار محبت رودی روان‌نمیباشد و اگر فضایل وصفت های عالی تجلی نمیکرد در جمال طبیعت درخشندگی نبود.

احساساتی که درنهادتو آمیخته شده، عواطفی که به تارو پود هستی تو پیوسته انعکاسی از آفتاب وجود پدران تست .

توعصاره گذشتگان ومایه حیات آیندگانی،دل تو آئینه سحر آمیزی است و در زوایای ذهنت هزارها رمز آسمانی نهان‌گردیده و اگر بخواهی و بکوشی جهانرا سرمست آثار بدیع خود میسازی .

توبدان طلائی‌میمانی که قرنها زیر توده‌های خاك نهان بوده وتازمانیکه مثلا در دل خاك پنهان و نهفته باشی هیچ قیمت و وزنی نداری، هنگامی طلای وجود

ترا ارزش وعیاراست که قابل بهره برداری باشد.

ای وجدان منزه وپاك، برتودرود باد، من اکنون دربرابر توزانو برزمین زده‌ام تو همیشه مانند ستاره درخشان هستی ودرآسمان وجود هرکس تابیده ای او را از نور خود روشن وتابناك گردانیده ای .

این ستارگان گردون میروندکه پنهان گردند این ماه قشنگ کم کم دورمیشود این اجرام فلکی دنیای وجود ما را وداع میگویند، باخود یادگارهای خوش شبانگاه و بیگاه را همراه‌میبرند، پس تو چرا چنان مقتدر وپابرجای میدرخشی ؟

توچرا خاموش نمیشوی، توچرا فناو نیستی نداری؟ ای وجدان توستاره‌فروزنده و مشعشعی هستی، تو راستی ودرستی را راهنمائی مینمائی،تومظهر عواطف و سجایای نیکو هستی،انسان جوهر هرگونه استعدادی است .

چشم گذشتگان ودیدهٔ آیندگان نگهبان تست توئی که بایدآبروی گذشتگان وافتخار آیندگان را باراهنمائی وجدان و باکردار خود ثابت سازی و به نغمه های وجدان گوش کنی ومتناسب باشرافت ذاتی و نژادی خود رفتار نمائی دوران زندگی کوتاه است باعجله رشتاب زیاد تری بکوش . برای تو لحظه ایهم گرانبها است . وظایف اخلاقی واجتماعی را بادورهٔ کوتاه زندگی مقایسه کن ؟ .

خوب و بد همه میمیرند پس چرا تو جزء نیکان نباشی ؟

چرابا‌سستی خوی گرفته‌ای ؟ تو پیچی ازماشین اجتماعی، بایستی تو،آری تو، این ماشین عظیم را بگردانی !

باسستی تو، این ماشین عظیم ازگردش و سیر باز میایستد،مبادا سستی ورزی و خود را بنفرین ودشنام گذشتگان وآیندگان گرفتارسازی .

باید همچون ستارهٔ سحری در طلیعه خورشید تمدن بشری که همیشه مطلع آن درآسمان زیبای کشور مابوده بدرخشی وچشم جهانیان را خیره سازی .

هنگامی سعادتمندی که خودراچنانکه هستی بشناسی، تواگر این شعله درونی را باخاکسترسستی ورخوت فروپوشانی، موجودی بیکاره وعاطل خواهی بود ازتو

سودی نمیبرند وتومنشأء اثر نتوانی بود .

چنان بکار بندآنرا، آنطوریکه ازپدران خویش به ارث برده ای و گذشت روزگارتیره ومکدرش نساخته تا آنرافروزنده تر بدیگران بازسپاری،توامانت سنگینی بردوش داری کدام امانت والاتر ازشرافت نژادی است .

آفرینندهٔ گیتی وفروزندهٔ مهرنگاه پرمهر برسرزمین دلیران افکنده و آنرا مشمول عنایت خودقرار داده است .

ماازاین خاك آفریده شده‌ایم وبهمین خاك برمیگردیم. ریشه درختهای خرّمش را ازجگر ریش قوه میدهیم گلنارش را باخون دل پریش آبیاری میکنیم .

پرندگان خوش صداکه در دامنه کوهها و در دل بیشه ها نغمه میسرایند عزیز میداریم .

آن پرندگان خوش الحان که درفضای لاجوردی آسمانها پروبال میگشایند و بردرختان وگیاهان وچشمه‌هاو آبشارها ودریاها بازمزمه شورانگیز خود رونق وصفا ونشاط میدهند همه را گرامی میداریم .

فروزندهٔ مهر وفروغ بخش ماه شعله عشق را درقابوس سینه ما روشن نموده‌و این نور الهی بااین صرصر روان‌کش خاموش نخواهد شد .

یکی بعدازدیگری میمیریم وباز بنام ایران زنده‌میشویم. زندگی ایران بامرگ ما آغاز میشود وزندگانی ماازهمان چشمه مایه میگیرد .

فرازنده چرخ و فروزنده مهر،پرستش حق رابرما فرضیه‌نموده: حق میپرستیم حق‌میگوئیم، حق میجوئیم‌وحق مطلق یارونگهدار ماست .

دانشمندان‌روانشناس منشاء ومبداء ورفتار وخوی افراد را مولود ساختمان روحی نیاکان ومحیط پرورش آنان میدانند . ماکه فرزندان این سرزمین هستیم چگونه‌ازذکر حق خاموش‌میشویم؟ البته ازفروزندهٔ مهر که دل مارا به محبت روشن نموده غافل نمیشویم .

خانه و خانوادهٔ خودرا ازهرگونه‌خطر مصون میداریم .

درهر درّه‌اش چشمه‌زندگانی روان‌است، گلهای رنگارنگ و بلبلان خوش الحان زمزمه عشق را ورد زبان میکنند . ماهمه آنهارا دوست میداریم .

باعشق میهن زیست میکنیم و باعشق میهن جان میسپاریم زیرا آتشیکه نمیمیرد همیشه در دل ماست .

نفاق خانوادگی

دانشمندان اجتماع برای اینکه سرچشمه نفاق خانوادگی را پیدا کنندودرعلاج آن بکوشند بررسیهای زیادی کرده اخـلاق و روحیات افراد خانواده های متحد و متفرق را زیر نظر قرارداده اند .

وقتی باین آمار نامه ها با دقت مراجعه شود یکی از علل مهم نفاق خانواده کینه ورشك است که از دوران خردسالی در نهادکودکان پدید آمده وبتدریج رشد و نمومیکند . بنابر این باید علت پیدایش آنرا دردورهٔ کودکی جستجو کنیم .

کودکی درخانواده ای بوجود میآید تمام مهربانیها لطفها و نوازشهای پدر و مادر مختص باوست . گل سرسبداست، شمع جمع‌است،همه افراد خانواده پیرامون اومیگردند، هر کلمه ای اززبان او بیرون آید چون آیت خرّمی روح همه را خشنود وبوسه های پراز اشتیاق نثارش میکنند .

طولی‌نمیکشد کودك دیگری پابعرصه وجود میگذارد، تازه مولود باشوکت و طنازی گریه‌های ظریف ومعصومی آغازمیکند اوضاع خانه تغییر کرده ،وجود مهمی پیدا شده، توجه مادر وپدر و اطرافیان را بسوی خود کشیده ومورد مهرو محبت واقع گردید .

باصدای گریه ملیح خود مادررا صداکرده: غذا، نظافت،لباس، راحتی وهمه چیز طلب میکند تازه وارد شریك سرسخت وپابرجائی گردیده . سهم زیادی از نوازش و محبت را برده پدرومادر بسائقه طبیعی اورابغل گرفته میبوسند، دست بدست میدهند درزانوی مادرقرارگرفته همه‌ابراز محبت وخوشحالی میکنند .

پدرو مادر دیگر نسبت بفرزند قبلـی آن مهربانی را ندارنـد و میگویند او

دیگر بزرگ شده دیگر بغل وبوس برای او مناسب نیست جای اورا نوزاد تازه وارد گرفته وهمه نوازشها بجانب اومتوجه است .

این رفتار وکردار، حس رشك وکینه را درفرزندقبلی بوجود آورده و نسبت بکسیکه منافع اورا از دستش گرفته کینه ورزی و انزجار پیدا میکند .

در اینجاست که پدر و مادر عاقل و هوشمند باید متوجه باشند و اینمورد را کاملا تحت توجه قرار دهند . همینکه فرزند تازه پیدا شد ازمهر ومحبت خود نسبت به قبلی چیزی نکاهند و روبروی اوبنوزاد تازه وارد زیاد نوازش و مهربانی نکنند زیرا رفتار محبت آمیز آنها که بحکم فطرت انجام میشود تاثیر بدی در روح کودك قبلی نموده و درقاب کودك او آتش رشك وحسد روشن شده ، کم کم آن آتش شعله سوزانی بوجود آورده که بعداً خرمن هستی خانواده را میسوزاند .

کشمکشهائی که در خانواده بعدها بوجودمیآید خواهرهاو برادرها کوچکترین چیز را بهانه کرده و جنگهای داخلی خانمانسوز برپا میکنند بواسطه همان کینه و حسدی است که ددزمان کودکی بقلب گرفته و آنرا پرورش و آماده کرده تا در موقع خود دمار ازروزگار رقیب دیرین خود بدر آرند .

مادرو پدر وهمه افراد خانواده باید این نکته حساس را مراعات کنند درموقع پیدایش نوزادتامدت زیادی در برابرچشم فرزندبزرگتر، کوچك را مورد تفقد خاص قرار ندهند از بوسیدن ونوازش اوخودداری کنند گرچه انسان بنابر قاعدهٔ فطری و طبیعی همیشه باپچه میل دارد ابراز لطف و مهربانی کند ولی تربیت صحیح حکم میکند که این رویه موجب نقائصی است که باید مثلا سائر نقص ها اصلاح گردد .

علت دیگری هست که پدران و مادران باید رعایت کنند، فرق و امتیاز دادن پسربر دختر یا دختر برپسر که یکی از آنان رامورد محبت وتوجه خاص قراردهند از نظر مادری یامعنوی رجحان درنظر گیرند .

نکته قابل توجه دیگر آنکه بارها دیده شده که والدین فرزند بزرگتر یا کوچکتر خودرا بچشم آن دیگری کشیده و گفته است : ازبرادرت یادبگیر نصف

واقعاً تو نقطه مقابل او هستی، دو بچه آنقدر از زمین تا آسمان فرق داشته باشند تو هرگز نمیتوانی مثل او خوب باشی !

یا بعضی کلمات و عناوین که یکی را سرزنش و تحقیر میکنند و دیگری را ستوده و تحسین مینمایند و خیال میکنند با این جملات اورا تربیت کرده براه راست هدایت شده و غافل از این هستند که؛ این آهنگ زننده در روحیه کودك تاثیر کرده و اورا نسبت ببرادر یاخواهر خشمگین و کینه توزنموده است .

این خاطر آزرده چون آتش درزیر خاکستر نهفته است روزی اززیر خاکستر زبانه کشیده و از شعله جانسوز آن تحقیر و سرزنش دودمان خانـواده را بباد فنا خواهد داد . چون عواطف نقصان پیدا کرده و احساسات ضعیف شده زبان جنگهای داخلی وناشایسته را حس نمیکنند وعقل محکوم احساسات ضعیف و زخم دیده هم آنطوریکه باید و شاید نمیتواند حکمفرمائی کند اینست که دنبال مفسده و جنگ داخلی که روح خراش وخانمان برانداز است میروند هرچه بیشتر دنبال فکر نامشروع میروند بیشتر از پیشتر دامنه فساد عریض و وسیع شده تاهمه را بدیار سیه روزگاری و بدبختی گسیل دارد هر چند غالباً ضعیف عقل و نقصان عاطفه با هم توام میشود ولی اشخاصی هم پیدا میشوند که تنها ازحیث عاطفه نقص داشته اند و قـوای عقلی آنان قوی اما عقل بتنهائی نمیتواند احساسات را تسکین بدهد .

همیشه باید سعی کرد که عواطف عالی در کودکان مرکوز گردیده و آنان را از سرچشمه احساسات پاك سیراب کرد واز کودکی بین فرزندان محبت یکنواخت عمیقی بوجود آورد که اساس کینه ورزی ورشك درو جود آنان و نسبت بخانواده یا جامعه وجود پیدا نکند .

بنفشه

روزهای سرد زمستان گذشت، آنروزهای ابری و تیره، آنروزهای تاریك و دلتنك هرقدر سرما رو بزوال میرود، هراندازه خسرو ستارگان بیرق طلائـی خود را بهتر بوروشنتر پخش وپهن میکند، هرچه روزها بلند و درخشنده میگردند من سحر

خیزترمیشوم. بمحض آنکه دیده میگشایم بلافاصله سرازبستر فراگرفته بی‌اختیار و دیوانه واربطرف باغچه منزل خود میروم تابدیدن توایگل لطیف وزیبا، تا ازمنظره توایگل‌قشنگ وباصفا، تاںابو کردن تو ایگل معطردلربا، خاطرات زمستانی خود را فراموش کنم .

ای بنفشه کوچك ، ای نوید بهار روح بخش ، ای گلی که بااین کوچکی اندام نحیف مشعلدارتمام گلهای بهاری هستی،ای گل فروتن متواضع،این توهستی که درپای درختان وگلبن سایرگلها باکمال مظلومیت و ظرافت لطافت بخش و چمن آرای گلستانی، این توهستی که درموقع ظهورت طلیعه انوار زندگی باغ و بستانی، این تو هستی که بوی‌نازنینت جانپرورنسیم‌سحری‌است، ای گل مطبوع، من ترا ستایش‌میکنم بعداز آن‌تاریکی‌ووحشت، آن‌ظلمت وبرودت، آنهمه اندوه ونکبت، دیدار نشاط‌انگیز تومرا خوشحال وشادنب میکند .

ای بنفشه‌عزیزم؛ من ترا میستایم، بوی دلاویزسحرانگیزت‌ازدریچه کوچك بینی وارد شده واعماق قلب وروح مراجذب وتسخیرمیکند، ای بنفشهٔ دلکش وروحپرورم توبهتر ازهرکس میدانی که چه‌شبها بامیددیدار توصبح کرده . وچه لحظات مشتاقانه را باصبروشکیبائی گذرانده‌اماکنون که‌توچون فرشته سبکبال درلابلای برگهای سبز وخرّم ودرکنارجویبار باسکوت عمیق، خود نمائی وعطر فشانی میکنی؛من ازدیدار تو سرمست وشیدا شده در دریای بیکران سرور وشعف غوطه میزنم .

من از زیبائی توای ستاره تابناك، من از اشعه کبود وبنفش‌توای گل طناز بیباك، همواره به ولع آمده بدیدار روزت اکتفا نکرده شب ها بکنار جویبار شیفته وار اوقات میشمارم تاآنکه لطافت طبیعی معنویت را توام باپرتو انوار نقره فام ماه به بینم وچنانکه شایسته و زیبنده مقام‌ارجمند تست تجلی ات را تحسین و تمجید کنم بخلقت توای موجود ضعیف وکوچك که حاصل یك جهان ابهت و ظرافت و نماینده دنیای قشنگی وطراوت هستی تبریك وتهنیت گویم .

چرا ؟ آخر. چرا خوشبختی های بشر همیشه کوتاه وزودگذر است ؟
چرا. بهمان اندازه که غم و اندوه در دل آدمی اثر میگذارد سعادت زود میگریزد و فراموش میشود .؟
آخراگرتوهم ای بنفشه عزیز، ایگل محبوب خوش قد، اینقدر زود از ما نمیگریختی چه میشد ؟

نورجہاں
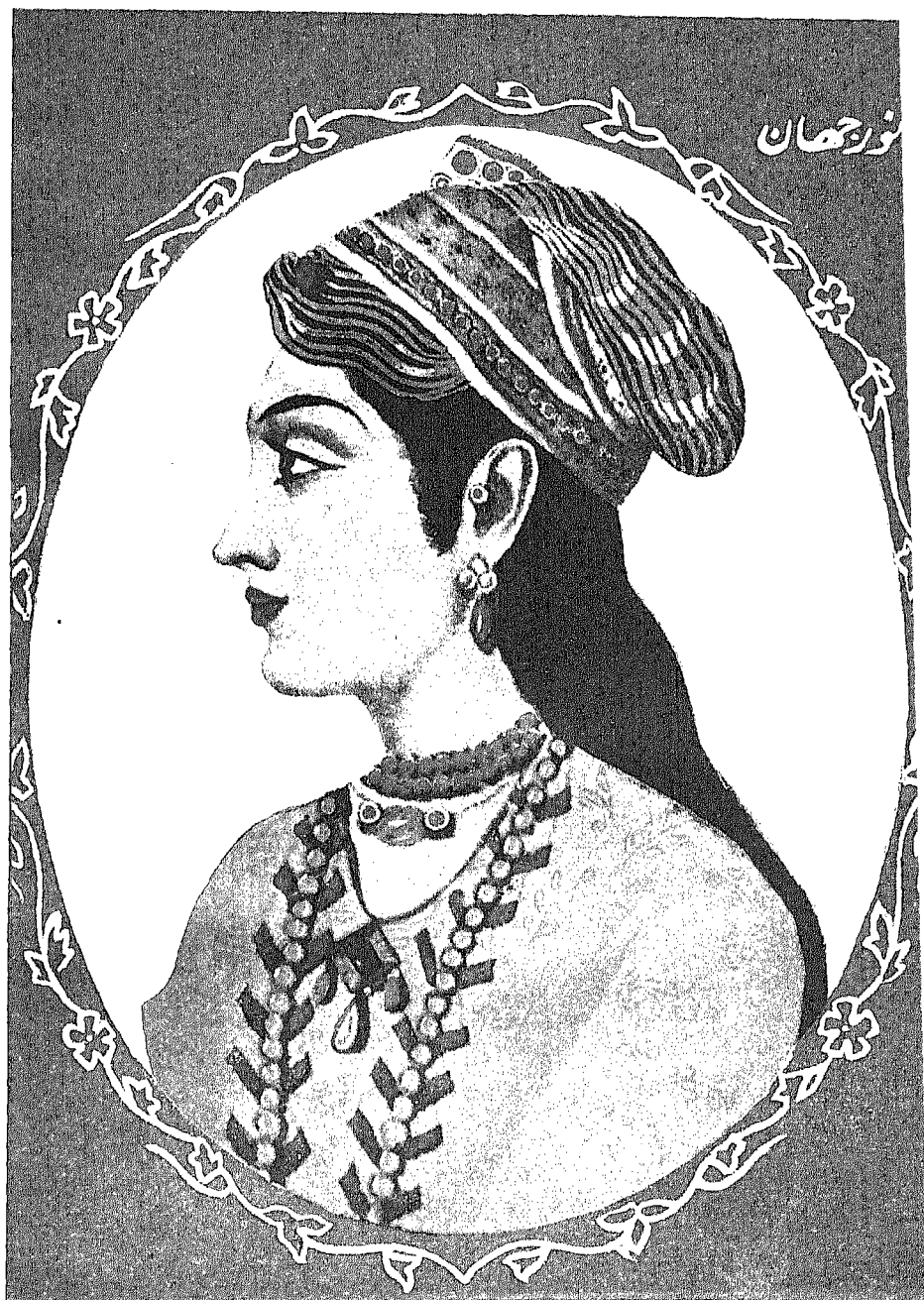
نورجهان

مهرالنساء ملقب به نور جهان ملکه هندوستان دختر میرزا محمد غیاث پسر خواجه محمدشریف تهرانی ازخانواده‌های بزرگوار ، بخردمندی وهنر نامدار، سالها وزیر استاندارخراسان خان‌تکملو ازفرمانروایان‌ترك وتاتار بوده، پس‌ازوزارت، چندسالی ازسوی شاه‌طهماسب صفوی فرماندار مروشده پس‌ازدرگذشت خواجه‌محمد شریف، بدخواهان وکوته بینان درباره میرزا محمد غیاث نزد شاه بدگوئی کرده بفرمان شاه آنچه داشت ازاو گرفتند . میرزا غیاث چندی بسختی وتنگدستی گذرانیده زیرباروام سنگینی رفته ازهرسو نومید گشت . دیگر ماندن در میهن را روا ندانست وبسال ۹۸٤ هجری قمری بازن ودوپسر که همسرش دختریکی ازخانواده های سرشناس بود دیار دلبند را بجای گذاشت وازراه افغانستان بهندوستان رفت.

دربیابان قندهار زن میرزا غیاث را دردگرفت خود رابزیر درختی رسانید در عالم تهیدستی دختری از او بجهان آمد که همین نور جهان باشد چون بسیار زیبا بودپدراورا بمهرالنساء (خورشید بانو) نامبردار ساخت . ولی نمیدانست درآن بیابان خشك وغیرمسکون چه کند وچه چاره‌یی سازد .

سرانجام بر آن شد که دست از نوزاد بشویدواورازیرهمان‌درخت بگذاردوخودو زن‌ودوپسرش را بجائی رساند . این اندیشه را بهمسرش گفت ، مهرمادری ویرا از پذیرفتن چنین پیشنهادی بازداشت . میرزا غیاث گفت اگر پابند این کودك شویم هیچکدام جان بدرنخواهیم برد . زن بهرگونه بود شوهر را با خود همراه کرد که شبی رادرآن جابروز آرند شوهر گفتهٔ همسرخود را پذیرفت ویکشب درآن بیابان بسر کردند .

روزدیگر از حسن اتفاق کاروانی سر رسید، هر کس رسید روزگاری آنان نگران گردید یکی از بازرگانان بزرگ وسرمایه‌دار ایرانی بنام میرزا مسعود که در آن کاروان بود سفارش نمود تا آنزن وشوهر وبچه را بردارند و پرستاری کنند چون بکاروان‌سرای رسیدند بازرگان میرزا غیاث را فراخوانده پرسید کیستی باینجا چگونه آمدی وقصد کجا را داری؟ میرزا غیاث داستان خودرا از آغاز تاانجام بگفت. میرزا مسعود پدر و خانواده اورا بشناخت از اودلجوئی بسیار کرده گفت: امید آنکه این واپسین گرفتاری شما باشد و امیدوارش ساخت که همه‌گونه‌او را همراهی کند همچنین بگفته خود افزود که من هرسال ره آورد وارمغان های بسیار برای اکبرشاه شاهنشاه هندوستان میبرم و پادشاه را بمن مهر ونواخت بسیار است. ازشما نزد او سفارش خواهم کرد، باشد که‌او تورا به بهترین گونه‌نوازش و نگهداری کند.

میرزا محمد غیاث از میرزا مسعود سپاسگزاری کرده گفت: زمانیکه همایون شاه پدر اکبرشاه ازشیرشاه افغانی شکست خورد و بشاهنشاه ایران شاه طهماسب پناهنده گشت. شهریار ایران از مهمانداران او یکی هم پدر مرا برگزید وپدرم به همایونشاه خدمت های شایان نمود. همایونشاه در هرات نامه ای در خشنودی از پذیرائی گرم و خدمت پدرم باو داد وآن نامه اینك نزد من است، نامه را آورد و بمیرزا مسعود نشان داد. نامبرده بسیار خوشدل شده گفت از این بهتر چیست ونیازی بهیچ سفارش نخواهد بود.

بازی کاروان راه دور و درازی را پیموده به اگره پایتخت اکبرشاه رسید، آگهی آمدن میرزا مسعود بشاه رسیده ویرا نزد خویش بخواست. چون بازرگان ایرانی بنزد شهریار هندوستان آمد پس از دادن ارمغانها، سرگذشت میرزا غیاث را ازآغاز تاپایان بعرض رسانید وچگونگی نامه همایون شاه را نیز درمیان کشید. شاه یادداشت کرد که بازرگان فلانروز اورا بنزد پادشاه بیاورد.

میرزا غیاث بهمراهی میرزا مسعود نزد شاه آمده پس از بجای آوردن آئین شرفیابی، نامه همایون شاه را تقدیم کرد. اکبر شاه بسیار خوشوقت شده ویرامهربانی

ودلجوئی کرد ، همانروز افسری بناهای شاهی را بمیرزا غیاث واگزار کرده او را کار گزار کارهای خود ساخت. همچنین دستور داد ویرا بازن و بچه اش در یکی از ساختمانهای دیوانی جای دهند وهمه‌گونه اسباب آسایش میرزاغیاث را فراهم کنند و نیازمندی هایش را بدرستی بر آورند.

میرزا غیاث از همانروز یکی از کارگزاران بلند پایه دربار ودارای همه چیز شد. چندی بدین گونه گذشت زن میرزا غیاث باداشتن شایستگی وهنرهای گوناگون دراندرون پادشاهی و دربار راه یافته سرپرستی و پرورش دختران شاه باو واگزار گردید. مهرالنساء بامادر خود بکاخهای شاهی آمده باشاهدخت ها در آموزش و پرورش انباز گشت. پس از چندی پیشرفت شایانی نموده درزیبائی و شیرین زبانی سرآمد دیگران شد، ذوق بسیاروطبع موزون سرشار، سخنان پسندیده وگیرنده‌اش توجه همه شاهدختها و بانوان دربارشاهی را بسوی خود کشانید و افزوده براینها درشانزده سالگی سواری وتیراندازی را بیاموخت چنانکه‌ازبسیاری مردان سربود وهمیشه باشاهدختها و بانوان بزرگواردرباری همنشینی و آمیزش داشت.

روزی که باغ کاخ پراز دختران وبانوان پریرو وـ روز برپاکردن‌جشن فرخنده (خوش‌روز) بود مهرالنساء دریکی از باغهای شاهی گردش میکرد ناگاه جـانشین شهریار هند شاهزاده سلیم که هنگام پادشاهی لقب شاه جهانی برخودگذاشت بادو ـ کبوتر زیباکه زنده شکار کرده وباو تقدیم داشته بودند و در دست داشت باین باغ آمده دیده اش بمهرالنساءکه شاه جهان در آینده او را نور جهان نامدار ساخت و چندی گرفتار اوشده بود افتاده بی اختیـار سوی وی روان گشت. آندومرغ را بدو سپرد و گفت: ایندو را نگاهدار تامن برگردم وسفارش بسیاردرنگهداری آنان کرد.

شاهزاده سلیم برای گردش بیرون رفت‌پس از اندکی بازگشت ویکی از آندو مرغ را ندید. چگونگی را پرسید؟ نورجهان پاسخداد: پرید. شاهزاده برخروشید که چگونه پرید؟ نور جهان پرندهٔ دیگررا نیز از دست رهاکرده گـفت اینگونه! کبوتر دوم نیزپرواز کنان برشاخ درختی فرودآمد و پهلوی کبوتر اولی‌بنشست. این

خن دلربا وپاسخ شیرین شاهپور را بسیارخوش آمده برشیفتگی او افزوده گشت
ی از ترس پدر این راز دلبستگی خودرا پنهان نگاهمیداشت .
نورجهان بدرستی شایسته مهر و دلبستگی همچو شاهزادهٔ ارجمندی بود واز
مال و کمال وزیرکی و ادب دانی چیزی کم نداشت ولی شهریار هند بجهاتی زیر
ر نمیرفت .
باری این راز پوشیده نماند ، دلبستگی شاهزاده آشکار گشت و سرانجام
درش آگاهی یافت . اکبرشاه درست و ازروی آیین کشور داری سزاوار نمیدید
که دختر میرزا غیاث را برای همسری جانشین تاج و تخت خود برگزیند . روزی
پنهان شاهزاده سلیم را بخواست پس از گفتگو وزمینه چینی‌های بسیار باین سخن
پرداخت که در اندرون شاهی زن ودختر بزرگان وسرکردگان آمد وشد دارند اگر
باشود شاهزادگان که دراندرون راه دارند بچشم دیگری برآنان بنگرند این کار
دور از درستی و بزرگواری بوده هرگز نباید این ننگ را برخود گذارند شاهزاده
از پدر تاجدارش سرزنش و توبیخ بسیارشنید و ازناچاری سر کرنش و فروتنی خم
کرد و رازدلباختگی را دردل خود پنهان داشت.
پس از آن اکبرشاه میرزا غیاث را خواسته گفت دختر شما بزرگ‌شده باید
برا بشوهردهی.میرزاغیاث‌پاسخداد شاه هر کسرا پسندد دردادن باو آماده‌ام.اکبرشاه
علیقلی خان نامی را که در گذشته سفره چین شاه طهماسب صفوی و از ایران
بهندوستان آمده درهنگ شاهی وارد ، با دلاوریهای بسیار وپیروزیهای بیشمار یکی
از سپهسالاران بزرگ گردیده و آبادی پهناوریرا بنام (بردوان) دربنگال باو
بخشیده بود و بآسودگی وسرفرازی زندگانی مینمود نامزد ساخت . میرزاغیاث هم
به پیروی‌ازفرمایش شاهانه نورجهان را بعلیقلیخان‌داد .
علیقلی جوان جنگاور در نبرد سند دادلاوری داده پس از زناشوئی با
مهرالنساء یاخورشید بانو بسرپرستی کارد ویژه ولیعهد گماشته شده باولیعهد درجنگ
میوارد ست زده ودر گیرودار این جنگ دریکی از بیشه هابودکه با شیری خونخوار

در افتاد جنگ سختی میان آندو در گرفت سرانجام شیر ازپای درآمد وعلیقلی این جانور سهمناك و نیرومند را بکشت . از آنروز بنام (شیرافکن) نامبردار گشت .

اکبرشاه آگهی یافت که جهانگیردست ازعشق جنون آمیزخود بر نداشته پیوسته نورجهان میگوید ووصل اورامیجوید . برای آنکه نورجهان راازپایتخت دور کند و جهانگیر ویرا فراموش سازد . علیقلی را شیر افکن خان نامبردار و ویرا مأمور بنگال ساخت .

شیرافکن خان به بنگال رفت و نورجهان را نیز باخود بردچندی در آن استان بزیست وتوان و دارائی فراوانی بدست آورد.

این دوری نتوانست مهر نورجهان راازدل جهانگیر بیرون برد، همچنان دریاد دلبستهٔ آشوبگرخود بود تااکبرشاه درگذشت واورنگ شهریاری بجهانگیر رسید

جهانگیر به پیروی از آئین نیاکان تاجگذاری کرد و بهررنجی بودتایکسال بادلی خروشان ظاهراً خودرا آرام نشان داد . چون دید یارای آنرا ندارد که نورجهان راازیادبرد بناچارقطب الدین برادر شیری خودرا باستانداری بنگال فرستاد و بدو سپرد که شیرافکن خان را نابود سازد ونورجهان را بپایتخت فرستد .

قطب الدین به بنگال رفت روزی شیرافکن را فرا خواند شیرافکن خان که از پیش باو بد گمان شده بود نزد او رفت ولی دشنه برانی درزیرجامه پنهان داشت وباهمان دشنه کارقطب الدین را بساخت. نگهبانان با اودرآویخته شیرافکن را ازپای درآوردند و نورجهان راگرفته بپایتخت گسیل داشتند .

جهانگیر شاه پیشبازبسیارگرمی نموده نورجهان را بحرم آورد وخواستگاری کرد . نورجهان که ازدرگذشت شیرافکن دلی دردناك ودیده ای نمناك داشت وویرا باعث کشته شدن شوهرخود میدانست تن بهمسری او نداد جهانگیر دست بدامان بانوان حرم گردید . آنان باشیرین زبانی وچرب دستی اوراراضی ساختند ونورجهان ملکه کشور پهناور هندوستان گشت . در این هنگام جهانگیر ۴۳ و نورجهان ۳۴ سال داشت .

پدرش میرزا غیاث ملقب باعتمادالدوله و مهین دستور شاه گشت برادرش آصف خان
ز ملقب بهٔ آصف جاه گردیده سپهسالار کل سپاه شد .
جهانگیر شاه برای دلجوئی و خشنودی ملکه دانا و کاردان یاهمسر زیبای ایرانی
بود کارهای بزرگ را بدست او سپرد، بنام او جشنهای بزرگ میگرفت برای دلجوئی
بزرگداشت وی از هیچ چیز فروگزاری نداشت، بنام نورجهان سکه زد و این بیت
درهم و دینار نگاشت .
حکم شاه جهانگیر یافت صد زیور بنام نور جهان پادشاه بیکم زر
هیچ فرمانی بدون نظر او اجرا نمیشد . امضای او در فرمانها اینست «بحکم
لیه عالیه مهد علیا نورجهان پادشاه» و امروز در هندوستان سکه و فرامین که مشترکاً
نام نورجهان و جهانگیر دراوست بسیار دیده میشود .
نورجهان نخستین گامی که برداشت در بهبود رفتار جهانگیر بود و کارهای
شت و نکوهیده را از او دور ساخت . چنانکه میخواری و خوی ستمگری را ازسر
ر بدر کرد پس از آن بآبادی و آرایش کشور پرداخت آشوب بنگاله را فرونشانید
دکن را آرام گردانید .
تنها ایرادی که بر نورجهان میتوان گرفت آشوب و شکرابی است که میان جهانگیر
پسرش شاه جهان برانگیخت و چگونگی این است: شاهزاده خسرو مهین پور پادشاه
ولیعهد کشور در گذشت جهانگیر شاه جهان را که بزرگتر از پسر دیگرش شهریار بود
لیعهد ساخت .
نورجهان چون از شیر افکن دختری داشت که بشهریار شوهر داده بود از اینرو
آنشد که شاه جهان را از ولیعهدی بیندازد و داماد خود را ولیعهد سازد بجای آنکه آشکارا
ز شاه چنین چیزی را بخواهد از در نیرنگ و افسون در آمده نخست بشاه چنین وانمود
ساخت که خسرو را شاه جهان زهر داده است که خود ولیعهد گردد و همچو کسی برای
رسیدن بتاج و تخت باك ندارد که همانکار را هم با پدر خویش کند . این افسونها
رشاه کارگر افتاد و بر آنشد که پسرش را از میان بردارد . درهمین هنگام شاه عباس

دوم پادشاه ایران بقندهار تاخت و بر آنشهر دست یافت (۱۰۳۱ هـ ـ ۱۶۳۲ م).

جهانگیر، شاه‌جهان را بقندهار فرستاد که آنشهر را از شاه‌عباس پس گیرد، شاه‌جهان با آگاهی از نیرنگ نورجهان و سوء قصد پدر تا (مندو) رفت و در آنجا ببهانه آنکه استعداد کافی ندارد بایستاد، جنگهای خونین میان پدر و پسر درگرفت و همین پیش آمد سلطنت تیموری را درهند تااندازه‌ای ناتوان ساخت

شاه جهان دستیاران نیرومندی مانند آصف جاه سپهسالار برادر نورجهان داشت. نورجهان هم دربرابر او مهابت خان استاندار کابل را فراخواند و بادست او کارهائی کرد.

شاه‌جهان سرانجام بافرستادن داراشکوه و اورنگ زیب دو فرزند خود بگروگان نزد پدر، از درفرمانبرداری درآمد و جهانگیر از لغزش او درگذشت گرچه بظاهر آشوب قندهار خوابید ولیکن آشوبگر بیدار بود.

نورجهان به نیرنگهای تازه‌ای دست‌زده شاه را برای شکار و گردش در کشمیر از پایتخت بیرون آورد و ویرا وادار ساخت که مهابت خان را از کابل فراخواند و برای ستمهائی که پیش از اینها در بنگال کرده بود بازخواست کند.

جهانگیر مهابت خان را فراخواند. او باپنجهزار سوار را جپوت رو براه آورد، هرچه به اردوی شاهی نزدیکتر میشد ازبیمهری شاه چیزهای سهمناکی میشنید تا اینکه بخوبی دریافت که اگر پیشدستی نکند نورجهان اورا ازمیان خواهد برد.

جهانگیر در کناررود جهلم اردو زده بود، حرمسرای شاهی در یکسوی رود آصف خان وزیر ولشکر در دیگر سوی رود جای گرفته بودند مهابت خان سحرگاهان در رسید و چون دید اردوی شاهی درخوابند یکهزار نفر چابك سوار بر پل رودخانه بگماشت و خود باچهار هزار تن دیگر بخرگاه شاهی تاخت.

جهانگیر ناگهان بیدار گشت مهابت خان بخاك افتاد و باعجز و لابه شاه را واداشت که برای شکار از اردو دور گردد یعنی ویرا اسیر ساخت.

نورجهان باتردستی از پل گذشت وخود را به‌اردو رسانید ولشکر را برهانیدن

جهانگیر برانگیخت سواران مهابت خان بیشتر سپاهیان جهانگیر را که میخواستند از پل بگذرند ازپای در آوردند.

بامداد فردا نورجهان برپیلی سوار شده اردو را بگذشتن از پل فرمان داد. سواران مهابت خان پل را آتش زدند. نورجهان در پائین دست رود پایابی یافته از آنجا آهنگ پیمودن رود را کرد این راه بسیار باریك بود وسواران ناگزیر پشت سرهم میرفتند. آب گاهی تاگلو وتارك سرمیرسید و ناچار بودند که شنا کنند.

سواران مهابت خان باتیرهای جان شکاف آنانرا هدف قرارمیدادند. سپاهیان نیمه جان خود را بدانسوی رود رسانیدند آنگاه سواران راجپوت در بالا دست ایشان باشمشیر ونیزه بر آنان تاخته گروهی را بکشتند وبرخی دیگر ناچار بآب زدند.

نورجهان آنروزخودداددلاوری داده چهار کیش بادست خویش ازتیر تهی ساخت چهار پیلبان کشته وپیلهایشان زخمی شدند دختر زادهٔ شیرخوارش تیرخورد چون خود را تنها یافت چاره رابباز گشت دانست بدانسوی رود رسیدازاو پیشواز کردندهنگامی نزد وی آمدند که تیر از بازوی دختر زاده اش بیرون کشیده بود وزخم اورا می بست.

نور جهان چون دید نیمی از لشکریانش کشته و نیم دیگر فرار کرده اند ناگزیر بلاهور گریخت.

مهابت خان پس از این پیروزی بهتك تاخته، آصف خان راکه بدانجا گریخته بود دستگیر کرد وچون شاه هم درچنگ او گرفتار بود ناچار گردنکشان بدو گردن نهادند ولی مهابت خان باز روش چاکری وبندگی را بشاه از دست نمیداد.

نورجهان ازدرنیرنگ درآمده وبنام اینکه زن جهانگیر است وباید باوی باشد بدو پیوسته بالشکر مهابت خان بکابل رفت. درنهان باپول خود کسانی را بر گماشت وسپاهیانی فراهم ساخت چون دانست لشکریانش بیش ازسپاهیان مهابت خان است شاه را واداشت که سپاهیان راسان دید. مهابت خان ازترس جان باسربازان خود بگوشه‌ای گریخت، کسانی فرستاد وازشاه بخشش خواست نورجهان شاه رااز بخشیدن گناه او باز

داشت و برای آنکه سرمار را بادست دشمن بکوبد گفت: نخست باید برادرم آصف خان را آزاد کند آنگاه بسر کوبی شاه جهان رود.

مهابت خان پذیرفت و برای سر کوبی شاه جهان رهسپار گشت شاه جهان پس از چندین شکست بسند آمده بود که راه ایران پیش گیرد. اما دراین گیرودار جهانگیر رنجور گشت و بسال ۱۰۳۷ هجری برابر ۱۶۲۷ میلادی درگذشت

نورجهان دردم مرگ جهانگیر را وادار ساخت که شاه جهان را از ولیعهدی برکنار وشهریار داماد نورجهان را بولیعهدی برگمارد ولی آصف خان وزیر نگذاشت زیرا با درگذشتن جهانگیر بیدرنگ داور فرزند خسرو یعنی نوادهٔ جهانگیر را که دربند بود اززندان بیرون آورد و جانشین شاه کرد و بشاه نوشت که زودتر خود را به پایتخت رساند. خواهر را نیز نکوهش بسیار کرد و دستش را از کار کوتاه ساخت.
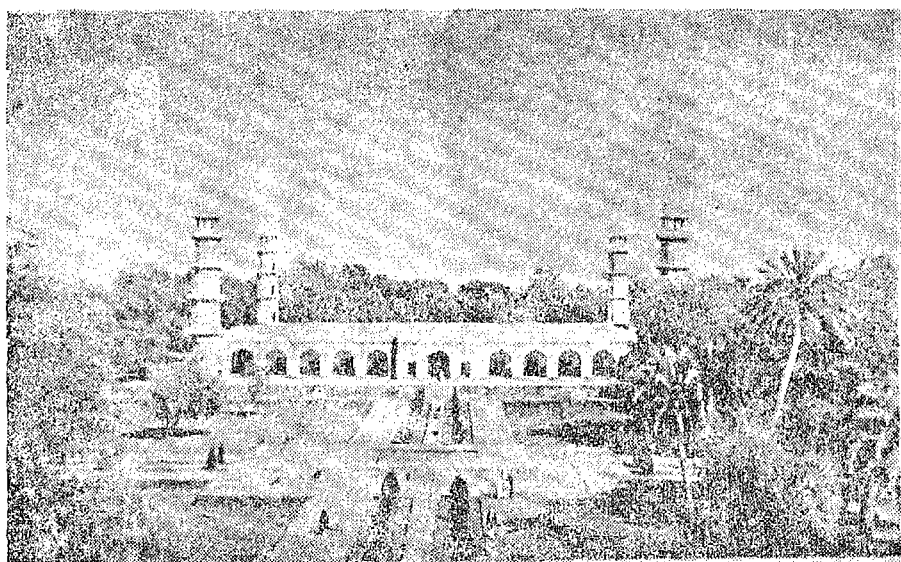
باغ و ساختمان آرامگاه جهانگیر و نور جهان درلاهور

نورجهان ازاین پس بیست سالی با نیکنامی بزیست، دولت هند سالانه دومیلیون و نیم روپیه باومیداد که با آن گذران میکرد بکارهای خیریه همت گماشت و یادگار -

های خوبی بجای گذاشت بسال ۱۰۵۵ هجری در گذشت و در باغچه‌ایکه خودش میان لاهور و کشمیر ساخته بود کنار شوهر خود بخاك رفت .

نورجهان آرامگاه بسیار باشکوهی برای پدر خود در (اگره) بساخت که از بهترین ساختمانهای تاریخی بسبك ایرانی در هندوستان است . خود جهانگیر نیز مانند پدرش اکبر، جد خود همایون و نیای بزرگ خویش بابر، کارهای هنری ایرانی رادوست میداشت و از اینرو یادگارهای نمایانی از روش هنر ایرانی درهند بجای گذاشت .

نور جهان باغ دیگری بنام (باغ دل آمیز) و نیز باغی برای آرامگاه جهانگیر بنیادکرد . آرامگاه خود او ازهمان مرمرهائی که برای آرامگاه شوهر تاجدارش درلاهور بکار رفته ساخته شده و این بیت سروده خود اوست و مهرو نگرانی ویرا ازدوری مهین میرساند برسنگ مزارش نوشته شده است .
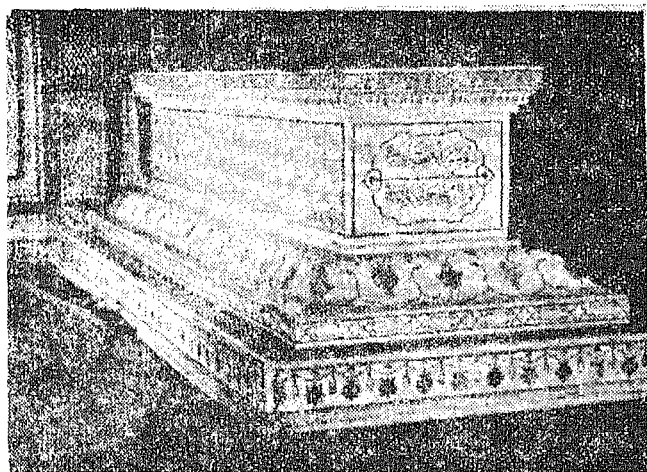
آرامگاه جهانگیر در لاهور

برمزار ماغریبان نی چراغی نی گلی

نی پر پروانه یابی نی صدائی بلبلی

نورجهان ملکه ایرانی هند و جهانگیر شاه هردوطبع خوش وذوق سرشاری

داشته میان ایشان لطیفه ها و بذله گوئی های بسیار روی داده چنانکه گویند بمناسبت روزگاریکه همسر شیرافکن بوده شعر زیر راسروده :

نورجهان گرچه به اسمی، زن است　　　در صف مردان، زن شیرافکن است

نورجهان روزی به جهانگیر گفت : دهان شما خوشبو نیست .

جهانگیر از همسر دیگر خود بنام (جوده) چگونگی را پرسش کرد؟ او پاسخداد: من بوی دهان مردی دیگر را نشنیده ام تا بدانم دهن شما خوشبوست یا نیست ـ نور جهان ازاین پاسخ شرمسار گشت .

زمانی نورجهان پس از چند روزی دوری شاه که اورا دید چنان شاد وخشنود گردید که از چشمان دلفریب و گیرنده اش سرشک شادمانی فرو ریخت . جهانگیر که بدینسان ویرا دید ازخودبرفت وببدیهه گفت :گوهر زاشک چشم توغلتیده میرود

نورجهان بیدرنگ پاسخداد . آبیکه بیتوخورده ام از دیده میرود .

روزی جهانگیر باپیراهن دیبا وتکمه های لعل برنورجهان که جامه زعفرانی بتن داشت درآمد وهمینکه نورجهان را بدید گفت :

نیست بر گریبان تو رنگ زعفرانی　　　زردی رنگ رخ من شد گریبانگیر تو

نورجهان همانا ببدیهه گفت :

ترا نه تکمه لعلست برلباس حریر　　　شده است قطرهٔ خون منت گریبانگیر

روزی نورجهان وجهانگیر هردو در روی مهتابی ایستاده بودند . پیرمردی را دیدند که پشت او از سستی وناتوانی خم گشته وکمانی شده است .

جهانگیر پرسید :

چرا خم گشته میگردند پیران جهاندیده ؟

نور جهان پاسخداد :

به زیر خاك میجویند ایام جوانی را .

دیگرزمانی، جهانگیر این را بسرود :

بلبل نیم که نعره کشم درد سردهم　　　پروانه یی که سوزم و دم برنیاورم

نورجهان بیدرنگ پاسخداد :

پروانه من نیم که بیك شعله جان دهم   شمعم که شب بسوزم و دم برنیاورم

هنگامی جهانگیر، نور جهان را دید بر تختی دراز کشیده‌وچشمش خواب آلود است در ایندم به چشمان اورو کرده گفت :

تومست بادهٔ حسنی بفرمائیدو نرگس را   که‌برخیزنداز‌خواب‌ونگهدارندمجلس‌را

نور جهان بیدرنگ ویرا پاسخداد :

مکن بیدار ایساقی زخواب ناز نرگس را   که بدمستندو‌برهم میزنندالحال‌مجلس‌را

گویند زمانی جهانگیر بر نورجهان خشم گرفت و‌بادیدهٔ آتشبار باو‌مینگریست.

نور جهان آتش خشم ویرا بابدیهه‌گوئی این شعر فرونشانید :

ما تنگ‌ظرفان، حریف‌اینقدرسختی نه‌ایم   دانه اشکیم مادا گردش چشم آسیاست

جهانگیر در سلخ رمضان شب عید فطرسرگرم استهلال بود . نورجهان حضور داشت چون جهانگیر هلال را دید این مصراع را بساخت :

هلال عید‌بر‌اوج فلك هویدا شد

نورجهان بیدرنگ دنبال او، مصراع دوم را آورده گفت :

کلیدمیکده گم گشته‌بود‌پیدا شد

نورجهان درمطلع چامه‌ای گفته است :

نام تو بردم و زدم آتش بجان خویش   درآتشم چوشمع زدست زبان خویش

در جای دیگراین رباعی را سروده‌است :

ای آبشار نوحه‌گر از بهر چیستی   چین برجبین فکنده زاندوه کیستی

دردت چه درد‌بود‌که‌چون من تمام شب   سر را بسنگ میزدی و میگریستی

طبق‌نوشته‌تذکرهٔ ریحانة‌الادب رباعی زیر نیزازاوست :

دل بصورت ندهم ناشده سیرت معلوم   بنده عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم

زاهدا هول قیامت مفکن در دل ما   هول هجران گذرانديم و قیامت معلوم

قطعه زیر را که باتغییراتی دیده شده باو نسبت داده اند :

وای بر شاعران نادیده غلطی را بخود پسندیده
سرو را قد یار میگویند ماه را روی او نسنجیده
ماه جرمی است ناتمام عیار سرو چوبی است ناتراشیده

نورجهان را به ملك الشعراء ابوطالب کلیم اعتقادی نبود و همیشه میگفت شعر‌های او سست و بیمزه است . کلیم هم این را میدانست و روزی برای گله و هنر نمائی بیت زیر را گفته نزد نورجهان فرستاد :

زشرم آب شدم آب را شکستی نیست بحیرتم که مرا روزگار چون بشکست

نورجهان این عبارت را زیر بیت او نوشته باز فرستاد :

«یخ بست و پس شکست»

در کتاب شمع انجمن و نیز تذکرة الخواتین شعر زیر از نور جهان نوشته شده است:

گشاد غنچه اگر از نسیم گلزار است کلید قفل دل ما تبسم یار است
نه گل‌شناسد و نی رنگ و بو، نه عارض و زلف دل کسیکه بحسن ادا گرفتار است

روزی نورجهان بازینت و آرایش تمام در باغ جلو عمارت خود خرامان گام برمیداشت ناگاه جهانگیر سر رسید ، از روی ظرافت اشاره به موضع مخصوص او نمود و گفت :

«بزیر ناف تو پنهان چه چیز است؟»

نور جهان ببدیهه پاسخداد :

« شکاف گندم آدم فریب است »

روزی جهانگیر خواست بانورجهان نزدیکی کند . نورجهان را چون عادت زنان دست داده بود باسرودن این بیت ازاو پوزش خواست :

بخون من اگر شاها دلت خشنود میگردد بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

روزی جهانگیر از نورجهان پرسید هنگامیکه زن و مرد باهم در آمیزند .

کر الذتی باشد ایجان من ؟ بیگم بیدرنگ پاسخداد :

بوقتیکه مردان بخوارند . . . . کر الذتی باشد ایجان من

تذکرهٔ مرآت الخیال مینویسد «نورجهان را بانواب قاسم خان مناظره ومشاعره بسیار دست میداد اورا درفن شعر مسلم نمیداشت تاآنکه طرح غزلی تازه در میان آمد وشعرای پایتخت از آن در ماندند . قاسمخان سه بیت زیررا نزد بیگم فرستاد ، از آن هنگام نیروی طبعش درسخنوری قبول فرمود »:

گرشوی سایه نشین روزی بتخت باغبان سایه برخورشید اندازد درخت باغبان

فاخته چون دیدبی گل باغ رانالیدو گفت ازچه رو با گل نرفت این جان سخت باغبان

جشن نوروزاست و ابر نوبهار ازفیض طبع طرح کرد ازسبزه و گل تاج وتخت باغبان

مرآت الخیال توضیح میدهد که . «نواب قاسم خان درروزگار دولت نورالدین محمد جهانگیر پادشاه از امرای بزرگ بود و بپایه والای تقرب سر بلندی داشت اصل وی ازسبزوار است و زنش منیجه بیگم خواهر حقیقی نورجهان بیگم است.»

بازهمین کتاب درباره نورجهان مینویسد : «نورجهان دختر اعتمادالدوله بجمال صوری واستعداد فطری ورموز دلفریبی وبتقطیع لباس وبذله سنجی وسخن گوئی و شعرفهمی وحاضرجوانی ازنساء زمان ممتاز بود وعطر گلاب کشیدن ازمخترعات اوست در اول حال بنکاح شیرافکن که ازخوانین عمده واسم بامسمی بوددر آمد . شیرافکن درعلم رمل بی خطا بود .»

مرآت الخیال ضمناً دوبیت بالا را از نورجهان نمونه آورده است .

نهالی

نهالی تخلص زن سخنوری است فارسی زبان که سمرقندی است و بنوشتهٔ خیرات حسان در سال ۹۰۰ هجری میزیسته است. در شهر سمرقند جای دلگشائی بنام (بین الطاقین) بوده و روزی گوینده‌یی (مشفقی) نام باچندین سخنور دیگر در آنجا گرد آمده انجمن کرده بودند. نهالی از آنجاکه میگذشت ایشان را دیده نزدیك میرود و میگوید:
دیشب شعری گفته ام که مضمونی تازه دارد و آنرا باینگونه میخواند:

هلال نیست که براوج چرخ جا کرده فلك بکشتن من تیغ برهوا کرده

باآنکه (تیغ برهوا کرده) دوغلط دارد دیگران بسیار آنرا ستایش میکنند و نهالی بر شگفتی خود افزوده آنانرا رانگیخته میسازد که اگر میتوانند مانند آنرا بسازید مشفقی که طبعاً به هزل مایل بوده و شعرهجائی میساخته همانده میگوید:

مناره نیست که پهلوی طاق جاکرده زمین ... تو ... برهوا کرده

نهالی شرمنده شد و دیگر گرد مشاعره بامردان نگشت.

نورسیاره

بانو نورسیارهٔ گیلانی بانوئی است سخنور و هنرمند و عارف پیشه از مردم رانکوه گیلان که بسال ۱۲۹۳ خورشیدی جامه هستی پوشیده پدرش آقای سید نصرالله معینی (ارفع الملك) کارمند بلند پایه وزارت کشور که به زبانهای روسی و فرانسه آشناست ادبیات فارسی را میداند ازفن موسیقی بهره مند میباشد چنانکه تار را بخوبی میزند و مادرش بنام بانو پروین السلطنه گیلانی است .

نورسیاره افزوده بر سخنوری، از نقاشی و موسیقی صوتی وفن خانه داری بهره مند وبزبان فرانسه نیز تااندازه یی آشنائی دارد بخش اول دبیرستان راآموخته و پیرو درویشان نعمت اللهی میباشد . دیر زمانیست درتهران باحال تجرد بسر میبرد

دوهزار بیتی شعردارد ازروش حافظ پیروی میکند دیوان اوهنوز چاپ نشده. آروزها و امیدهای ادبی واجتماعی او اینست که در موسیقی بهترین خواننده شده و سررشته دار میان انجمن ایران واروپاباشد . ببغداد ودمشق و ایتالیا وسوئیس وفرانسه و هلند و انگلستان مسافرت کرده است . اینك چند نمونه یی از تـراوشهای طبع روان او .

رشته مهر

تا رشتهٔ مهرم بجهان پاره نگردد — بر جور توام ، دل زبی چاره نگردد
خورشید ندانم زچه رو ایمه تابان — گردونه صفت دور توصد باره نگردد
در حیرتم ای جلوه ذات ملکوتی — کاین چرخ بدور تو چه سیاره نگردد
آن کیست که مجنون صفت ای لیلی یکتا — بامهر تودر کوی تو آواره نگردد
پرگار صفت گرد تو ای نقطهٔ امید — حیف است دمی چاره بیچاره نگردد

نور سیارہ گیلانی

در کارگه کون و مکان صفت عشق است | یک گوشه آن مردم بیکاره نگردد
ازغیر خدا بگسل و بااهل خدا باش | چون غیرخدا بهرتو غمخواره نگردد
ما پرده ز رخسار حقیقت بدریدیم | بینندهٔ تو در پی نظاره نگردد
باالوث گنه شاد توان بود بعفوش | در بارگهش پرده کس پاره نگردد
برروی چوماهش زهل وزهره مرید است | لیکن بوفا (نوری سیاره) نگردد

محبت

گمان مدار که این جور جاودان ماند | وفا و مهر، ز یاران مهربان ماند
فغان که یاردلم خست ورفت وهیچ نگفت | سپس دل من سرگشته ناتوان ماند
درخت غم منشان، غم کند جوان را پیر | نهال عشق ببستان جان ، جوان ماند
گرفتم آنکه نهفتم جفایت اندر دل | سرشک خونشده بر رخ، کجانهان ماند
بمهرت آنرخ گلگون که داشتم چو نشد | کنون ز جور تو رنگم بزعفران ماند
بخاك هجر نهانم مکن که تا به ابد | نه نام از من سر گشته، نی نشان ماند
نه ماه ماند وستاره، نی فلك نه سپهر | نه چرخ بیهده نی دور آسمان ماند
نه شمع ماند ونه پروانه سوز و گداز | نه گل بماند و بلبل نه بوستان ماند
نه فکر بکر و نه افکار شاعرانه ما | همانکه گفته‌ام از ما فقط همان ماند
نخست گفته‌ام این بار و باز میگویم | محبت است که از ما در اینجهان ماند

روح زندگانی

الا یا ایها الساقی شراب ارغوانی ده
بپاس احترام فصل، پیری و جوانی ده
خدا را ساقی باقی، دمی از غصه‌ام برهان
از آن می کو دهد برمرده روح زندگانی ده
دریغا عمر بگذشت ونراندم کامی از دوران
تو از آن باده صافی که بر هر کامرانی ده

غمی دارم به دل مشکل شود آسان ازاین محفل
مئی کوغم که برد ازدل ، فزاید شادمانی ده
ز بیمهری این گردون دون، دارم دلی پرخون
تو ای پیر خرد، جامی ز لطف ومهربانی ده
جهانرا جاودانی نیست در پی ساقیا رطلی
از آن می کاورد از نو جهانی جاودانی ده
نمینوشم من از آن می که درهرسرزمین باشد
بمن ای پیر روحانی ، شراب آسمانی ده
من آن رندم که در میخوارگی مشهور آفاقم
بمن ایساقی باقی تو می تا میتوانی ده
کند ناصح اگر پیوسته، منع باده خوارانرا
تو نیز از قول (سیاره) جواب لنترانی ده

چهار پاره ها

عاشق باید چه بلبلی مست بود	جانش ز نشاط بر کف دست بود
هر دم بسر خـار هـوس ننشیند	در گلشن دست عشق پا بست بود

☆ ☆ ☆

(سیاره) ز خلق برگسستن تا کی	در گوشه انزوا نشستن تا کی
بنهفتن راز و خوردن غم تا چند	ازمطرب ومی کناره جستن تاکی

☆ ☆ ☆

ای نفت چه آتشی بپا کردی تو	ای نفت عجب شور ونوا کردی تو
ای نفت چه خانه‌ها نمودی ویران	ای نفت چه قصر ها بپا کردی تو

بهر خدا

لی از آینه مهر و وفا ساخته‌ام	منزلی بهرتو ازصدق وصفا ساخته‌ام

بیش ازین دیر و کلیسای خرابی بودست — حالیا کعبهٔ پر نور و ضیا ساخته‌ام
نقش دیوار و درش بر همه از صورت تست — این چنین نقش من از بهر شما ساخته‌ام
پادشاها قدمی رنجه بفرما و ببین — خانه‌ایرا که من بیسر و پا ساخته‌ام
گفت (سیارهٔ) درویش بصد وجد و سرور — کاین نهانخانهٔ من از بهر خدا ساخته‌ام

نیر سعیدی

بانو نیر سعیدی که دانشکدهٔ ادبیات تهران را دیده‌اند و از زنان نامدار
ان بشمار میرود . نویسندهٔ توانا و در ضمن هنرمند پرمایه و سخنور باذوقی
ت که اغلب آثار نثر و گاهی تراوشهای نظمی ایشان در روزنامه‌ها و مجله ها درج
نود. وچندی هم مجله ادبی آبرومندی را مرتباً منتشر میکردند . این بانوی نامی
سر دانشمند محترم آقای محمد سعیدی است که او نیز از نویسندگان و مترجمین
دست قدیمی میباشند که مقالات و کتابهائی نوشته وترجمه کرده وچند بار مقام
اونت وزارت راه و نخست وزیری وغیره را داشته‌اند . اینك قطعه زیررا که بانو
سعیدی گویا در پاسخ سخنور نامدار امروز آقای سید محمود فرخ خراسانی ساکن
هد سروده‌اند ودرعین زیبائی دارای معانی لطیفی نیزمیباشد ودرمجله‌ای بچاپ رسیده
ای نشان دادن مایه ادبی وشعری وی دراین تذکره نمونه آورده میشود تااینکه
چاپ دوم شرح حال و آثار بیشتری از ایشان بچاپ رسد .

مفهوم زیبائی

کجا گفتم که باشد دلربائی — قلم بر عفت و تقوا کشیدن ؟
غرض از دلبری آلودگی نیست — نباشد گل به بستان بهر چیدن
تو بینی گر گلی خودرو بصحرا — تواند هر کس از شاخش بریدن
ندارد قیمتی نزد تو آن گل — نخواهی برد حتی رنج چیدن
زنی مهروی اگر آید به پیشت — که خواهی طعم وصلش راچشیدن
نداند آن غزال ازرسم یاری — نماید حمله هنگام رمیدن
و یا با ناز بیجایت کند سیر — چو مرغ از دام او خواهی پریدن
تو نقد جان نهی در کار عشقش — که ناز گلرخان باید خریدن

زن مهرو ترا الهام بخشد
کی از شهد وصالش کام بخشد

نیر سہیلی

نوش

این بانو از بزرگزادگان دودمان زند و همسر فتحعلیشاه قاجار بوده است.
شاهزاده تهمورس میرزا پسر آن پادشاه ازشکم اومیباشد. محمود میرزا پسرفتحعلیشاه
گردآورندۀتذکرۀ نقل مجلس که ویژه زنان است در کتاب خودنوشته که تخلص(نوش)
را برای اومن برگزیده‌ام وبیت زیررا نمونه‌طبع شاعرانه او آورده است:

می ببردند ترا گرزپی بیع بمصر   کی زلیخا بخریداری یوسف رفتی

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملك با نوشتن شرحی قریب بمضمون بالا
دوبیت دیگر با یك رباعی از اوشاهد میآورد که ذیلا ثبت میشود:

بهشت

روی تو بهشت اهل بینش   کوی تو پناه آفرینش

چمن

تا مرا بود پری، بود هوای چمنم   شادم ازاینکه نباشد گرم بال و پری

چهار پاره

گر باتو شبی دست در آغوش کنم   با یکدو سه ساغرز کفت نوش کنم
عیش وطرب زندگی از سر گیرم   غمهای گذشته را فراموش کنم

نهانی کرمانی

بنوشته تذکرة الخواتین و مرآت الخیال این زن مصاحب و همنشین خـرم بیگم مادر شاه سلیمان و پدرش از سرداران بزرك شاه سلیمان بوده چون آوازه چهره دلکش و نهاد بلندش برزبانها افتاد و بزرگان و ناموران او را خواستگاری کردند از اینرو نهانی یك چهار پاره بگفت و در چهارسوی بازار آویزان کرد تا هر کس آنرا نیکو بشعر پاسخ دهد بهمسری او در آید وشگفت آنکه کسی پیدا نشد در آن روزگار پاسخ گوید .

رباعی او اینست :

از مرد برهنه روی زر میطلبم   از خانه عنکبوت پـر میطلبم

من از دهن مار شکر میطلبم   وز پشه ماده شیر نر میطلبم

پس از درگذشت نهانی مردی بنام سعدالله خان وزیر شاه جهان پادشاه هند، پی بچگونگی آن شعر برده پرسش وی را بدینگونه پاسخ گفت :

عاری است برهنه که تحصیل زر است   تن خانه عنکبوت ودل بال و پـر است

زهر است جفای علم و معنی شکر است   هر پشه ازو چشید وان شیر نـر است

تذکرهٔ جواهر العجائب مینویسد : « نهانی خواهر خواجه افضل که از اشراف کرمان و وزارت سلطان حسین میرزا راداشته بوده است» فضل وطبع بلند ویرامیستاید واین مطلع را ازاو نمونه آورده است :

اگرچه مهر بتقدیر لایزال بر آید   بماه من نرسد گرهزارسال بر آید

تذکرهٔ عرفات نیز مینویسد: « نهانی همشیرهٔ خواجه افضل دیوان است که مدتی وزیر مستقل سلطان حسین میرزا بوده» و مطلع بالا را هم یادداشت کرده .

تذکرهٔ صبح گلشن نوشته است که با این تخلص شش زن در تذکره ها نام برده شده یکی از آنان نهانی قائنی است درشمع انجمن ، دیگری نهانی مصاحبه والده شاه سلیمان در نگارستان سخن وچهار باقی دراین مقام بشرح زیر مذکور :

«نهانی کرمانی همشیره خواجه افضل کرمانی دیوان سلطان حسین میرزا زنی عالی طبیعت وخوش بیان است واین راز نهانی از خطه کرمان ظاهر وعیان است:» آنگاه همان بیت بالا را نیز با ابیات زیر نمونه آورده است :

آه زین شاعران نا دیده ... که ندارند نور در دیده

قد خوبان بسرو میخوانند ... رخ ایشان بماه تابیده

ماه قرصی است ناتمام عیار ... سروچوبی است ناتراشیده

نهانی اصفهانی

«این زن که آتون خاتونان شبستان سلطان حسین میرزا بوده اشعار مرغوب و موزون انشاد مینمود:

ز هردوطرف مطلب با زلف نگارست   در مذهب ما سجده و زنّار نباشد

نهانی اکبرآبادی

این زن والدهٔ محمد جعفر اکبرآبادی است که از حضور اکبر بادشاه بخدمت میر بحری کشمیر منصوب بود و نبات الشفاء مادرش سخن‌شناسان را مطلوب و محبوب:

روزغم، شب دردبی‌آرام، پیداکرده‌ام   درد مندیها درین ایام پیدا کرده‌ام

نهانی شیرازی

«ازربات الجمال دارالعلم شیرازاست وبحسن صوری ومعنوی وسلیقه وخوش بیانی وشیرین زبانی درجرگه نهانیان ممتاز بعد عصرمولوی عبدالرحمان جامی بوده که اکثربجواب غزلیاتش طبع آزموده» :

شدم دیوانه تا درخواب دیدم آن پریرورا
چه باشد حل گر بیند ببیداری کسی اورا

☆☆☆

قدم بخانه چشمم بنه که جا اینجاست   رواق منظرخوبان خوش لقااینجاست

☆☆☆

شب سگ کویت بهر جائی که پهلو می نهد
روز خورشید آن زمین را بوسه بررو مینهد

☆☆☆

نه بهر درد من این دیده خون فشان بستم
نظر بغیر تو حیف است من از آن بستم

نیمتاج

بانو نیمتاج خاکپور ازمردم شاهپور(سلماس)آذربایجان نام پدرش یوسف ونام مادرش نرگس میباشد اوازخانواده لکستانی است واین خاندان ازدودمان‌های بنام وسرشناس آنسامان بشمارمیرود.

اینك دارای سه فرزند بنام بدر الزمان ۲۵ ساله ـ غلامحسین ۲۳ ساله ـ و مهستی ۱۷ ساله است . از چندی پیش شهرشاهپوررا بجای گذاشته و در تهران جای گزیده است .

آموخته‌های اوتا دانشپایه۱۱ دبیرستان است . زبانهای انگلیسی وترکی رانیز میداند ازهنرهای دستی دردوزندگی وگلدوزی دست دارد .

دارای دویست بیت شعراست که دوتا ازچامه‌های گزیدهٔ بنام اودراینجا نوشته میشود اولی که به(کاوه) نامبردارشده هنگام‌شورش آشوریان بسال ۱۳۳۷ هجری‌در آذربایجان ودومی را نیزبنام (پیام‌مابه تهران) درپیشباز ازچکامه نامی خاقانی گفته‌و آنچنانکه‌پیداست اینها رازمان جوانی‌خوددرباره‌پریشانی و کشتار و تاراج رضائیه و سلماس ورشت یعنی پیش‌ازناشوئی و آمدن‌به تهران و‌جایگزین‌شدن درپایتخت‌سروده است . گویا پدروکسانش‌بدست شورشیان کشته‌شده واین چامه‌میهنی شایددرمجله‌ای هم‌بنام (آینده)انتشاریافته‌باشد. بخوبی میتوانگفت که‌این چامه‌ها استادانه و پرمایه است وازبهترین‌ترانه‌های میهنی است که زن‌جوانی درچنان روزگاری سروده‌است :

کاوه

ایرانیان که فرّ کیان آرزو کنند	باید نخست کاوه خود جستجو کنند
مردی بزرك باید وعزمی بزرگتر	تا حل مشکلات به نیروی او کنند

آزادگی به دسته شمشیر بسته‌اند | مردان هماره تکیه خودرا بدو کنند
در اندلس نماز جماعت بپا کنند | آنها که قادسیه بخونها وضو کنند
ایوان پی شکسته مرمت نمیشود | صد بارا گر بظاهر وی رنگ‌ورو کنند
شد پاره پرده عجم ازغیرت شما | اینك بیاورید که زنها رفو کنند
نسوان‌رشت‌موی‌پریشان کشیده‌صف | تشریح عیب‌های شما مو بمو کنند
دوشیزگان شهرارو می‌گشاده رو | در یوزه‌ها ببرزن و بازار وکو کنند
بس خواهران بخطه‌سلماس‌تاکنون | خون برادران همه سرخاب رو کنند
نوحی دگر بباید و توفان وی زنو | تا لکه های ننگ شماشستشو کنند
قانون‌خلقت است که‌باید شود ذلیل | هر ملتی که راحتی وعیش‌خو کنند

پیام ما به تهران

کیست که‌پیغام‌ما بشهر تهران برد | ز گله در بدر خبر به چوپان برد
کلاهداران ما پرده نشین گشته‌اند | معجر ما را صبا بفرق ایشان برد
زمامداران ما غنوده در پارکها | ناله طفلان ما گوش دلیران برد
اشك یتیمان ما سیل مهیبی شود | تمام این پارکها ز بیخ وبنیان برد
کجاست گردنکشان‌که بوده اندر عجم | هنوز تاریخ ما شرف از ایشان برد
کجاست یکشیر نر بعزم بندد کمر | تمام این روبهان بسوی زندان برد
پرده نشینان‌ماکه رشك‌حورا بدند | اسیر دیوان شده سجده بغولان برد
وطن پرستان ما فتاده دور ازوطن | گشوده دست‌سؤال بپیش‌دونان‌برد
کجاست‌مرك‌عزیز که دستگیری کند | گرفته ازدست ما بسوی یاران برد

والیه

چامه های زیر از آن بانوی سخن سرائی بنام (والیه) بیست و یکمین دختر از دختران چهل‌وهشت گانه فتحعلیشاه است . نامش (حسن جهان) خانم بوده وخواهر تنی شاهزاده شعاع‌السلطنه سی‌و‌پنجمین پسر فتحعلیشاه است ـ مادرش فاطمه خانم نام داشته که چهلمین همسر آنشهریار و (سنبل باجی) نامیده میشد .

حسن جهان خانم ملقب بوالیه بانوئی بوده خوش سیما باذوق و شیرین زبان پیرو طریقت ووابسته عرفان . بگفته تاریخ عضدی طبع روانی داشته و خوب شعر میگفته و بیت زیررا از اوشاهد آورده است :

از لبت یافتم حقیقت می　　　　و من‌الماء کل شیئ حی

همین تاریخ میافزاید که: «حسن جهان خانم باکمال استقلال مدتی در کردستان حکومت کرده وگویا بهمین مناسبت هم به (والیه) نامبردار شده است . این بانوی خوش ذوق و باکمال دختر فتحعلیشاه قاجار مادرش سنبل خانم (فخرجهان خانم) است که به اسیری از کرمان وارد اندرون فتحعلیشاه گـردیده مورد توجـه مخصوص شاه قرارگرفت وهمسر بانفوذ ومقتـدری گشت شاهزاده شعاع‌السلطنه پسرهمین خـانم و برادر پدری بانوی موردگفتگو است .

از سالمه زایش و درگذشت او آگاهی دردست نیست . این چامه هاهم ازیك دیوان خطی که در کتابخانه ویژه آقای حاج حسین آقای نخجوانی آن مرد دانشگستر وکتابدوست مقیم تبریز موجود است بدست آمده . دیوان خطی نامبرده دارای شعرهائی ازسه گوینده است که دوتامرد وسومی زن و آنهـم والیه است تقریباً ۶۰۰ بیت از چامه و چهار پاره یعنی غزل ورباعی از این زن در آن دیوان هست و

خالی از لطف و ملاحت نبوده نیروی طبع روان و پرمایه اورا میرساند :

چامه

باغ فردوس مکان ، کاخ جنان بُدوطنم — چند روزی پی تحقیق درین انجمنم
بوستان بود مرا سایه طوبی به بهشت — حالیا طائر پرسوخته دور از وطنم
غرض از آمدن ملك وجودم ز عدم — که ستایش کنمت ای بت شیرین سخنم
شوقت اندردل وسودای تو برسر،هیهات — مشکل از سربرود گرچه بپوسد کفنم
بسکه بردوش کشیدم خُم می،کوزه‌می — گوئی از خاك در میکده باشد بدنم
ایصنم عشق بروی توام امروزی نیست — دیرگاهی است که شوریدهٔ خلق حسنم
ازعدم جان بکف از بهر نثارم باشد — آدم آورد در این دیر خراب کهنم
(والیه) جامه جان میدرد از کثرت شوق — چون زلیخا ز پی یوسف گل پیرهنم

☆☆☆

مژدگانی بده ای دیدهٔ دل کز ره دور — میرسد نور تجلی بنظر چون شب طور
خانه خالی بکن ازغیر دلاهان که رسید — حشمت جاه سلیمانی بدر خانه مور
شب قدر آمد یالیله معراج که شد — کشف اسرار الهی بدل از آیه نور
سرسودا زده باز آمده در خاك رهش — فرق طاعت بنه و جان بسپار ازره شور
شد جهان بزم ارم دست بزن پای بکوب — ایدل‌خون شده‌هنگام‌نشاط است‌وسرور
جلوه‌گاه توکجا وین دل دیوانه کجا — قطره گونیست شود بحرچو آید بظهور
یار برداشت نقاب ازرخ خود (والیه) را — کرد حیران جمال ازنگهی تادم صور

☆☆☆

حاش لله اگر از تیر غمت بگریزم — من زجان سیرم و از تیر تونا پرهیزم
کاش ازپرده برون افتد آن‌رازنهان — تا همه خلق بدانند چه شور انگیزم
با گدائی سر کوی تو شرمم بادا — گر بیاید بنظر سلطنت پرویزم
گر نمائی زکرم یکنظرم درهمه عمر — من ز شوق نظرت ازسرجان برخیزم
نیست‌ازکوی توام‌راه‌گریزی‌افسوس — خاك بیهوده ازین عرصه بسر میریزم

(واليه)چون ز قضا قسمت دل شد غم عشق		بهتر آنست که با دست قدر نستیزم

٭

شادم بکفر و از گنه خویش دلخوشم		روی تو آتش است و من از اهل آتشم
دل در خم دو زلف تو یادی ز من نکرد		بیچاره من بیاد وی انـدر کشاکشم
گر زهـر میفرستی و گـر تیغ میزنی		بیزارم از تو گر ز رضای تو سر کشم
در انتظار تیر تو فریاد میزنم		ترسم که رحم بر منت آید کمان کشم
از یك نگاه دوست عنانم ز دست رفت		تا روز حشر بی خبر و مست و سرخوشم
سر در کمند و جان بتولای روی دوست		دل در شکنج طـره آن یار مهوشم

چون (والیه) ببوته هجران گداختم
کامل عیار گشت زر پاك بی غشم

وزیر

وزیرالنساء باتخلص (وزیر) طبق نوشتهٔ تذکرهٔ صبح گلشن از زنان موزون طبع پیرامون شاه جهان آباد هندوستان است . درسررشته آموزش زنان از آموزگاران با استعداد درفارسی، دارای اشعار لطیف و نزد محمد اکبر خان خاور سیستانی دانش آموخته است . بیت زیر اوراست :

دلم از کوچه آن زلف دوتا باز آمد   رفته بود آنچه زما باز بما باز آمد

هلال

کتاب خیرات حسان مینویسد : مریم متخلص به (هلال) از نوادگان فتحعلیشاه قاجار دختر محمد تقی میرزا و همسر اللهیارخان آصف الدوله قاجار طبع موزون داشته دو بیت زیر از سروده های اوست :

در کوی دوست

آنکه از کوی توام منع نمودی همه عمر دیدمش دوش سراغ سر کویت میکرد

نومیدی

بامیدی بسر کوی تو من بنشستم تا امیدم مکن از نیست سخن دشنامی

☆☆☆

کتاب مجمع محمود نسخه موجود در کتابخانه ملك مینویسد : « هلال مریم سیرت فاطمه عصمتی است که از کثرت آزرم وشرم اگر بخورشید بلند عرق خجلت از عذارش میچکد، بطناً وصلباً کهتر اختر ملکزاده آزاده نواب محمدتقی میرزاست . در تحریر و نوشته ها بقدری که محتاج بنگارنده دیگر نباشد تحصیل کرده مدت سالیست که آصف الدوله وزیر اعظم اللهیار قاجار را صاحبه وصاحب اختیارات . وقتیکه از تمشیت خانه داری فراغتی حاصل کند بتحریر نظمی رو آورد ودرمراسم نظم ازمن با بهره این چندشعر ازایشان زیب این مجلس گشت » :

بخشش

از جفای تو نازنین یارا دود آهم گرفته صحرا را
ما و کنجی و ساغر و مستی بکسان داده ایم صحرا را

خیرخواهی

میکند پیوسته ناصح منعم ازعشقش ولیك بیشتر درخیرخواهی این زمان از رشك عشق

ہما فیض ربانی

هما

دوشیزه همایون فیض ربانی متخلص به (هما) از مردم رشت بسال ۱۳۱۰ خورشیدی درشهر رشت تولد یافته ودر همان جا بدانش آموزی پرداخته و بدریافت گواهینامه دبیرستان بهره مندگشته است. پدرش محمد صادق،نام داشت‌واین‌دوشیزه هفت ساله بوده که پدرش درگذشت و اشعاری از خود بیادگار گذاشت . مادرش رباب نام دارد و چون در ۱۲ سالگی بشوهر رفت تنها نوشتن و خواندن را فرا گرفت .

فیض ربانی کارمندی دانشکدهٔ پزشکی را داراست . سانحه‌ایکه درزندگانی او بیش ازهمه ویرامتأثرساخته وازیاد نمیبرد مرگ نابهنگام برادر اوست . چون آثار خود راگرد ننموده گمان میرودکه پانصد بیتی شعرگفته و گوید دیوانی تا کنون نپرداخته‌ام که نیازمند چاپ باشد وخودرا مبتدی ترین‌شاگرد مکتب شعرمیداند واز سبك جدیدکم و بیش پیروی‌میکند اما انواع آنرا میپسندد و بوزن و قافیه عقیده دارد لیکن بوزن شعرچندان پای بند نیست .

درباره آمال و آرزوهای ادبی و اجتماعی گوید ازنظر ادبی آرزوی مشخصی ندارد زیراآمال و اندیشه‌های خودرا منظم نمیداند ولی آرزوی‌اجتماعی‌او این است که ایرانی آزادی عمل داشته وملت مستقل وخوشبختی بوده باشد .

اینك چند نمونه ازسروده های او درزیر نوشته میشود :

تمنای محال

سالها ازپی هم طی شد و رفت		باز ای نقش فریبندهٔ من
بود دنبال تو در هرجائی		نگه تشنه و جویندهٔ من

ای بسا گوش دل مشتاقم کز تخیل ز تو افسانه شنید
هر کجا دیده ترا جست عبث عمر من در طلبت طی گردید

☆☆☆

وه که در عالم اندیشه من نقش توجلوهٔ مرموزی داشت
همصدا باضربان دل من مرغ‌شب‌نغمه‌جانسوزی‌داشت

☆☆☆

دیدهٔ منتظرم جست ترا هر کجا منظر زیبائی بود
خیره میماند نگاهم در او هرچه را نقش فریبائی بود

☆☆☆☆

جستمت گاه در آغوش شفق گاه در خنده مرموز زنی
من بدنبال تو هرجا رفتم بامیدی‌که تو آن نقش منی

☆☆☆☆

از پس آنهمه زیبائی ها که پدید آمده بود از اوهام
عاقبت گمشده ام پیدا شد لیك نقش سیه و نیمه تمام

☆☆☆☆

مرد آنچهرهٔ زیبای خیال محوشدآن همه‌رؤیای‌عجیب
زهر جانکاه فریب و افسوس بربوده‌است زمن‌تاب‌وشکیب

☆☆☆

شده نقشی ز حقیقت ترسیم سرد و افسرده‌به پیش نگهم
این همان پرده رؤیای منست که کنون گشته‌چنین‌سنگ‌رهم

☆☆☆

گشته مبهوت چنین تابلوئی نگه چشم هوس پرور من
ایدریغا که نه هرگز این بود نقش مطلوب من و خاطر من

نیست این چهره و نقش بیرنگ | آنچه من جسته‌ام و خواسته‌ام
من بسی روز و شب آنرا بخیال | به تمنای دل آراسته ام

☆☆☆

آنهمه آرزوی رنگارنگ | حاصل میل و هوسهایم بود
آرزو بس ز حقیقت دور است | کی چنین پرده تمنایم بود

☆☆☆

ای بسا شب که به نیروی خیال | ساختم تا بسحر کاخ امید
لیك از پایه فروریخت همه | اندر آغوش توای صبح امید

☆☆☆

عهد بستم که دگر باهوسی | عمر خود طی ننمایم بخیال
نروم در پی هرخواسته ئی | ندهم دل به تمنای محال

جواب تمنای دل

سالها جسته ام بهر جائی | نقش خوش آب و رنگ زیبائی
چهرهٔ مهوش و فریبائی | لیك افسوس بود رؤیائی

موجی از جمله آرزو ها بود
که چنان دلپذیر و زیبا بود

پرده ای سرد و خامش و بیجان | پیش چشمان من شده است عیان
کاخ اندیشه شد ز بن ویران | ایدریغاکه این کجا و آن

هرگز این نیست ایدهٔ من
نیست این مرغك رمیدهٔ من

نقش من چهر آشنائی بود | پرده نغز و دلربائی بود
دُرّ کمیاب و پربهائی بود | او به چشمم چو کیمیائی بود

من از این نقش مانده ام حیران
اندرین راه مات و سرگردان

نه مراشاهد وگواهش هست نه بسوی امید راهی هست
شب پروحشت وسیاهی هست شاید اعماق تیره چاهی هست

باز افکار تیره و مأیوس
نارضائی که در کنار توام

من همان پرده‌ام که یکروزی بوده ام آرزوی جانسوزی
پرتو زنده و دل افروزی نگه چشم عشق آموزی

که بدریای دل نهان بودم
در دلت نقش جاودان بودم

آری من نقش ایدآل توام همچو آئینه جمال توام
شهره درعالم خیال توام من همان خواهش محال توام

که بدنبال من بسی گشتی
تا مرا با حقیقت آغشتی

پیش ازاین بود در دلت جایم در خیال تو بود مأوایم
من سرابی خوش از تمنایم من همان خوابهای زیبایم

کز جهان تخیل و رؤیا
آمدم عالم حقیقت ها

آنهمه جلوه ها سرابی بود شاید اندیشه یاکه خوابی بود
راز سوزان پر عذابی بود به تمنای دل جوابی بود

نیشخند حقیقت هستی
بخوشی های غفلت و مستی

عاطفه

در هردلی ز عاطفه جانا، نشان مجو زیرا که جای عاطفه درهردیار نیست
از عفت و شرف همه جا گفتگو مکن هر دامنی که لایق این افتخار نیست
فرمانروای دل نشود هر کسی عبث بیگانه را بکشور دل اختیار نیست

در این دیار شاه وگدا بی تفاوتند ملك دل است کاخ فلان شهریار نیست
دام محبت اند اسیران کوی دوست از مرغك اسیر جزاین انتظار نیست
درراه دوست ما زسروجان گذشته‌ایم دل را دراین‌طریق شکیب‌وقرارنیست
ایدوست سرد وخامش‌وبی‌اعتنا شدی لاف وفا هر آنکه زند با تو یار نیست
چشمان مابراه توبس دُرفشانده است اما ترا که دیدهٔ گوهر شمار نیست
بیهوده دل مبند بهر چیز و هر کسی موج سراب عشق دمی پایدار نیست
زاسرار خودبهرکس‌وهرجاسخن مگو هر آشنا که مطمئن و رازدار نیست
با دامن ملوث وآلوده خو مکن آلوده را بنزد کسی اعتبار نیست
مفروش عفت و شرفت را بسیم پایان این معامله جز انتحار نیست
ای دل بسوز از هوس خام خودولی ما را براه ننگ و خیانت گذار نیست
بردانه های دام بحسرت مکن نظر این دانه‌جز برای فریب شکار نیست
پرهیزکن که هرکه در آنجا اسیرشد او را امید چاره و راه فرار نیست
ایمرغ آرزو که در اوجی فرود آی شاهین بخت سوی توچون رهسپار نیست
ازکف مده شکیب و تحمل بهیچ راه مجنون مشو که کاخ جنون استوار نیست
ای کارگر که نان توازدسترنج توست پرمایه‌ای ترابجهان به ز کار نیست
از زحمت شماست که آباد گشته ملك شایسته هرکسی بچنین اقتدار نیست
رام فریب خصم مشو عقل خود مباز گرگ‌است‌پاره کردن انسانش‌عار نیست
از رنج کار وزحمت ما با خبر کجاست آنکس که‌راحت‌است‌و بسختی‌دچار نیست

سرود آزادی

چیست این سایه غم و اندوه که بهرجافکنده پردهٔ خویش؟
این غبار ندامت وخشم است یا نشان تاثر و تشویش؟

✫ ✫ ✫

بر رخ مردمان نمی بینم آن سرور و نشاط پیشین را
در نگاه کسی نمی خوانم دیگر آن رازهای دیرین را

در فضای سیاه و دود اندود — شعله پر فروغ شادی مرد
پرتو گرم و زنده در دلها — زیر خاکستر زمان افسرد

***

نقش بر دامن تو شد ایشب — ماجرای ستیزه و پیکار
رفته در زیر پردهٔ ظلمت — صحنه قتل وغارت وکشتار

***

لیك اینسان بجا نمیماند — این شب تیره نیست جاویدان
صبح زیبا وروشن فردا — بر تبه‌کاریش دهد پایان

***

بعد ازاین صحنه‌های درد آلود — منظری جلوه گر شود زیبا
با نوای سرود آزادی — بشکند این سکوت وحشت زا

***

باز میتابد ای سپهر بلند — برفراز تو چهرهٔ خورشید
بازهم هردلی بشوق و سرور — میسراید ترانه امید

***

باز آن شعله‌های افسرده — جان بگیرد به آتش افروزی
باز آید بگوش مشتاقان — نغمه دلنواز پیروزی ...

انتظار

خانه ازهجر توشد تیره‌چو زندان امشب — بلب آورده فراق تو مرا جان امشب
خم گیسوی پریشان تو ای آفت جان — کرده احوال مرا سخت پریشان امشب
من و یاد تو و پروانه و این شعلهٔ شمع — همه در آتش هجران تو سوزان امشب
غافل از تیر نگاه تو نبودیم ولیك — چشم زیبای تو شد رهزن ایمان امشب
بی نیازاززر وسیمم، دگر ازدولت دوست — گوهر اشک مرا هست فراوان امشب
شب تاریکی و هجر تو و بیماری عشق — هست در خانه مرا اینهمه مهمان امشب

خوابم ازدیدهٔ خونین‌شده بیرون‌ایدوست   تا شدم منتظر مقـدم رضوان امشب

خـزان

ترا شاد دیدم بر دوستانت   که فارغ ز غمهای تلخ جهانی
بکامم فرو ریختی زهر حسرت   به پیش رقیبان من شادمانی
بأمید مهر تو بسیار ماندم   پس از سالها باز هم سرگرانی
بهر جانشان تو جستم شنیدم   ز مهر تو و ساززشت داستانی
من‌این رازرا خوانده‌ام‌درنگاهت   که جز با اسیران خود مهربانی
گسستی زمن رشته دوستی‌را   ولی سر نهادی بهر آستانی
ترا خاطر آسوده باشد بغفلت   چه دانی که بر باد شدآشیانی
اسیری بدام هوسها و غافل   که سودای عشقت تبه کرده جانی
براهت عبث عمر خود طی نمودم   کجا با خبر از دل عاشقانی
به یغما برد دهر سرمایه ایرا   که امروز سرمست و مغرور آنی
بهاری‌خوش ومستی افـزائی اما   بچشم من خسته دیگر خزانی
ترا شاد دیدم بر دوستانت   دریغا که غافل ز دور زمانی

همدمی

چامه زیر از بانوی سخنوری است که تذکرهٔ مرآت الخیال نمونه آورده ولی ازسرگذشت او چیزی ذکر نکرده است :

چامه

من سوختهٔ لاله رخانم چه توان کرد — واله شدهٔ سبزخطانم چه توان کرد
صد تیر بلا و ستم و جور رسیده — زان ناوك دلدوز بجانم چه توان کرد
جز نام توام هر نفسی ذکر دگر نیست — نامت شده چون ذکر زبانم چه توان کرد
مجنون صفت از عشق بتان زار و نزارم — دیوانهٔ لیلی صفتانم چه توان کرد
ای (همدمی) ازجور رقیبان ستمکار — برچرخ برین رفت فغانم چه توان کرد

یاسمن بو

در باره این زن تذکرة الخواتین مینویسد: « یاسمن بوزن میرزا عسگری نامغانی بوده چندی در (گلبرکه) دکن واقع در هندوستان بسر برده شوهرش در آنجا مرد و او با یکی از بزرگان دربار تیموری به دهلی رفت و تا پایان زندگانی با بزرگی و آسایش بزیست خطوط ثلث و نسخ و شکسته و نسخ تعلیق را خوش مینوشت و شعرهای زیر نمونه‌ای از تراویده های اوست:

چامه

بنوشیدم سحرگه چون شراب بیریائی را — گرو کردم بجام می لباس پارسائی را
شدم همدم بمیخواران بخلوتخانهٔ حیرت — شکستم ساغر و پیمانه زهدباریائی را
گرفتم دامن صحرا شدم هم پیشه مجنون — سبق آموز گشتم درس عشق بینوائی را
بآه و ناله کردم صید خو وحشی نگاهانرا — بروز جذب کردم رام، با خود کج کلاهانرا

پیوست

چون ازدوشیزه پریوش کیانی یك دوائری تنها باسر گذشت اودردفتر اول چاپ شده بودلذا اینك دوقطعه دیگر ازسروده های او که هنگام پایان یافتن چاپ این دفتر رسیده است دراینجا درج میشود :

پشیمان

تقدیم بروح عزیز او که یك لحظه ترکم نمیکند

بشنو صدای تلخ پشیمانی مـرا | برخیز ! بی توزنده بگورم، بلند شو
بار دگر بزندگی بی امید خویش | تنها بخاطر دل من، پای بند شو

☆☆☆

دستم بگیر و باز بگوشم بگو بگو | «امید من بخاطر عشق توزنده ام»
«فردا که کودکی بنشیند بدامنت» | بنیاد محنت ازدل افسرده کنده ام»

☆☆☆

هرشب بگریه از تو بپرسم چرا ؟ چرا؟ | برروی عمر وهستی من پا گذاشتی
آوای مهربان تو آید بگوش من | دیدی پری! پری! که مرادوست داشتی

☆☆☆

ای آرزوی مرده و از دست رفته ام | ای بخت بخواب رفته، بهار فسرده ام
بعد ازتو هرچه ساخته بودم خراب شد | آسوده باش ز آنکه کنار تو مرده ام

☆☆☆

هرگز کتاب عشق ز خاطر نمیبرد | درد مـرا و تلخی افسانـه ترا
روشن کنم زآتش دیوانهٔ دلـم | گور ترا و ظلمت ویرانه ترا

٤ آبان ١٣٣٥

تضمین از سعدی

گفته بودم زحریفان دل آزار تو باشم   فتنه جوتر زدوچشمان شرر بار تو باشم
درد جان تو ودرمان شب تار تو باشم   «من بی مایه که باشم، که خریدار تو باشم»
«حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم»

روزگاری گذری گر بسر بخت من آری   بعیادت قدمی ور بسر تخت من آری
خود ترحم بیقین بر دل جان سخت من آری   «تو مگر سایه لطفی بسر وقت من آری»
«که من آن پایه ندارم که خریدار تو باشم»

همچو پروانه شبی نیست که گرد تو نگردم   یا بهر گردش وسوزش بدو چشم تو نخندم
ایکه جبران گناهان فراوانت نکردم   «خویشتن بر تو نبندم که من این خود نپسندم»
«که تو هر گز گل من باشی و من خار تو باشم»

این توئی عشق حرام من و سرفتنه دوران   وین منم سوخته و کوفته بی سروسامان
ز آنهمه شهد که نوشید قلم زان لب خندان   «مردمان عاشق گفتار من ای فتنه خوبان»
«چون ندانند که من عاشق دیدار تو باشم»

گاه و بیگاه نگاهم بدود برسرو رویت   که نجوید دل گمراه من از هر بن مویت
نگرانست شب و روز، دل دیده بسویت   «گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت»
«مگر آنروز که در سایه زنهار تو باشم»

شود آیا که شبی چشم پسندت بمن افتد   چون نیاز دل بیگانه ، امیدت بمن افتد
که گل باغ بجای غل و بندت بمن افتد   «هر گز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد»
«که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم»

عاقبت ترسم از آن کاتش آهیت بگیرد   شب مستی سرره چشم سیاهیت بگیرد
که قصاص دل ما را به نگاهیت بگیرد   «گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد»
«کو نیامرز که من حامل اوزار تو باشم»

گر طبیبانه بپرسی زمن و گونه زردم   ور نیابی تب و تابی خفه اندر دل سردم
همه بینی که توئی چاره، توئی مایه دردم   «گرچه دانم که بوصلت ترسم باز نگردم»

«تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم»

زلهیب غم تو سوخته دامانم و دانم بقصاص دل خود گوشه زندانم و دانم

خود ببازار تو بفروخته ایمانم و دانم «من جه شایسته آنم که توراخوانم ودانم»

«مگرم هم تو ببخشی که سزاوارتو باشم»

نه نجانی است مرا ز آتش آن چشم فریبا نه بجان قدرت نادیدن آن قامت زیبا

خود چه دارم بجهان غیر نکی جان شکیبا «نه دراین عالم دنیا که در آن عالم عقبا»

«همچنان برسر آنم که وفادار تو باشم»

دل من در کف عشقت چو اسیری که ببندی این منم گوشه دامی و تو آغوش پرندی

نپذیرد دل ازدست شده، گفته و پندی «خاک بادا تن سعدی چو تو اش می بسندی»

«که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم»

مآخذ این دفتر

آتشکدهٔ آذر — اختر تابان
ازرابعه تاپروین — ازسعدی تاجامی
اسیر — آفتاب عالمتاب
المعجم فی معایبر اشعار العجم
الهی نامه — بزم سخن
بهترین اشعار
تاریخ ادبیات ایران (ادوارد براون)
« « (دکتر صفا)
« « (دکتر شفق)
تاریخ جهانگشای جوینی
تاریخ عضدی
تاریخ گزیدهٔ — تاریخ یزد
تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی
تذکرة النساء (بزبان اردو چاپ دهلی)
تذکرة الخوانین
تذکرهٔ حسینی
تذکرهٔ روز روشن
تذکرهٔ لباب الالباب
تذکرهٔ عرفات
تذکرهٔ مجمع الفصحاء
تذکرهٔ ریحانة الادب
تذکرهٔ مجمع محمود
تذکرهٔ سخنوران معاصر (محمد اسحاق)
جامی — جواهر العجائب
حبیب السیر — خیرات حسان
دانشمندان آذربایجان
حقوق زن در اسلام
دیوان پروین اعتصامی
« رشحه
« حیران (نسخه خطی)
« فرخنده ساوجی
« ملولی (« «)
« مهستی (« «)
« والیه (« «)
« مستورهٔ کردستانی
رقص یادها — روباهنامه
سمط العلاء للحضر العلیاء
[illegible] — شعر العجم

گلدستهٔ سوسن (نسخه خطی)
گلچین جهانبانی — لطائف المعارف
ماه درخشان — مواد تحقیق در مذهب بهائیه
مرآت الخیال — مشاهیر النساء
مجالس النفائس
در منثور — شمع انجمن
صبح گلشن — طیور حکیم
نشتر عشق — مخزن الدرر
نگارستان سخن — نفحات الانس
نقل مجلس — نقطة الکاف
مآثر والاثار — ظهور حق
مفتاح باب الابواب
فتنه باب — کواکب
یکصدمین سال شهادت قرة العین
اتحاد ملل (نامه هفتگی تهران)
ارمغان (« «)
آژنگ (« «)
امید (« «)
آینده (مجله ماهانه تهران)
بهار (« «)
دبستان (مجله ماهانه مشهد)
تهران مصور (نامه هفتگی تهران)
دانشکده (مجله ماهانه تهران)
دنیای جدید (نامه هفتگی تهران)
خواندنیها (نامه نیم هفتگی تهران)
خوشه (نامه هفتگی تهران)
روشنفکر (« «)
سالنامه تربیت (چاپ رشت)
سپید و سیاه (« «)
سخن (مجله ماهانه تهران)
شرق (« «)
گلهای رنگارنگ (مجله ماهانه و نامه هفتگی تهران)
فردوسی (نامه هفتگی تهران)
فرهنگ نو (مجله ماهانه تهران)
فرهنگ مصور رشت
مهر (« «)
نامه فرهنگ (چاپ مشهد)

آثار چاپ شدهٔ مؤلف

ـ راهنمای فرهنك واصلاح تعلیمات عمومی

۲ ـ کلیات مصور عشقی

۳ ـ دسته گل ادبی

٤ ـ مهرجاوید (قسمتی ازدیوان شعرخودمؤلف)

٥ ـ اسناد محرمانه سیاسی

٦ ـ گلهای رنگارنگ (۷۹ جلد)

۷ـ نامه مربی (دورهٔ آن‌دریك جلد)

۸ ـ زنان سخنور (در دوجلد)

آثار چاپ نشدهٔ مؤلف

۱ ـ پندنامه خسروان

۲ ـ شگفتیهای روزگار

۳ـ آئینهٔ پهلوی

٤ ـ افسانه‌های کودکان(ترجمه‌ازانگلیسی)

٥ ـ دیوان اشعار

٦ ـ سرگذشتهای زندگانی من

۷ ـ سه سال در آسیا (ترجمه از فرانسه)

۸ـمردان سخنور (ازیکصدسال پیش تا امروز)

۹ـ یادگار سفر آذربایجان

مؤلف